مجموعه مقالات عرفانی

*****

THEOSOPHICAL ARTICLES

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

عنوان کتاب : **مجموعه مقالات عرفانی**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : 1387**ه.ش**

تعداد صفحه : 157

فهرست

فصل اوّل

با – بی

بسم الله الموجود

۱- "خداوند با هر چیزی هست بی آنکه آن چیز باشد و غیر هر چیزی هست بی آنکه جدای آن چیز باشد."- علی(ع)

۲-این سخن علی (ع) ، عصارهٔ کامل کل عرفان و حکمت و هستی شناسی و خداشناسی و خودشناسی است و ساده ترین و پیچیده ترین بیان فلسفهٔ وحدت وجود است . و همچنین در قلمرو علم کلام و ادب یک اثر جاودانه و بی بدیل است که اگر قرار باشد در مجموعهٔ ادبیات کل تاریخ بشری جستجو شود و فقط یک جملهٔ کوتاه بعنوان ماندگارترین و اعجاز آفرین ترین جمله گزینش شود بدون شک آن یک جمله همین سخن علی (ع) است که سرّالاسرار مجموعهٔ علوم و معرفت بشر در جهان است .

۳-بیان ساده تر جملهٔ مذکور چنین است : خداوند هر چیزی هست ولی آن چیز نیست و غیر هر چیزی است ولی غیر از آن چیز هم نیست .

۴-و چنین است که خداجویان و عاشقان شناخت او دچار جنون و حیرت و مالیخولیائی می شوند که مظهر همهٔ اسرار و علوم و اخبار غیبی می گردند . جنونی از غایت عقل و حیرتی از غایت یقین و یقینی از غایت شک و شکی از غایت حضور و حضوری از غایت هجران و و ... .

۵-در بیان دیگر باید خداوند را مظهر " بودِ نبود " دانست ، در عرصهٔ ادراک انسان . زیرا خداوند وجود محض و مطلق است و جز او نیست . ولی از آنجا که انسان موجودی برزخی و سرگردان بین وجود و عدم است بنابراین هر چیزی را هم مظهری از بودِ نبود می یابد و همهٔ ارزشهای بشری هم چنین هستند : نیک – بد ، زشت – زیبا ، مؤمن – کافر ، مرگ – زندگی ، باید – نباید ، راست – دروغ و ... . ولی این وحدت اضداد و دیالکتیک چون به خدا می رسد به اشد و غایت خود می رسد که همان بودِ نبود است که در بیان مولا آشکار شده است .

۶-بیان دیگر سخن علی(ع) اینست: خدا وجود دارد ولی موجود نیست.

۷-بیان دیگرش اینست : هر چیزی خداست ولی خدا نیست .

۸-آدمی بمیزانی که در سیر الی الله پیش تر می رود همهٔ مفاهیم و موجودات و ارزشها را دیالکتیکی تر می یابد و اینست سرّ حیرت او و جنونش که البته جنونی خاص اوست . جنونی که مهد خرد و حکمت و بصیرت است .

۹-این بدان معناست که آدمی به اندازه ای می بیند که بداند که نمی بیند. به اندازه ای می فهمد تا بداند که نمی فهمد و به اندازه ای هست که بداند که نیست ، تا طالب خروج از این برزخ و دیالکتیک شود و از اسارت ذهنیّت خود برهد و رستگاری جز این نیست .

۱۰- " خدا را چون نشناختم، شناختم " – این کلام علی (ع) نیز بیان دیگری از همان منطق است. علی بعنوان مولای یکی شدگان (موحدان) اینگونه مطلقاً دیالکتیکی و اضدادی سخن میگوید. و این القای عطش برای برخاستن از خویشتن و رهائی از حصار تنگ و جنون آسای فهم محسوس و مادی است .

۱۱- و این سخن پیر طریقت است که بقول علی (ع) قلمرو خروج از اسلام و شریعت و عقلانیّت محسوس است پس از به کمال رسانیدن آن .

۱۲- و بدین طریق از هر سخن علی و کلاً عرفان توحیدی ، می توان درست ضد آن سخن را هم استخراج نمود و این معنا در غایتش چیزی جز ابتلای به نیهیلیزم مطلق نیست و این نیهیلیزم و مکتب اصالت عبث و پوچی به منزلهٔ رسیدن به سکوی پرش از جهان اندیشهٔ محسوس و دیالکتیکی است . و این بمعنای رسیدن به طاق آسمان خرد محسوس و منطقی است که مرز بین دنیا و آخرت و کفر و دین نیز هست . درست به همین دلیل است که مریدان بایستی در عرصهٔ عمل در اطاعت محض بی چون و چرای پیر باشند وگرنه سقوطشان حتمی است .

۱۳- " با هر چیزی بودن ولی خود آن چیز نبودن " چگونه ممکن است ؟ اصلاً با هر چیزی بودن یعنی چه ؟ وقتی میتوان با چیزی بود که با ذرّه ذرّهٔ آن چیز بود در همه حال و در درون و برون آن چیز و در جوهره و حضور وصفات و بود و نبود آن چیز . مثل روح یک چیز . رابطهٔ روح آدمی با بدنش بسیار شبیه این توصیف است ولی روح آدمی با بدنش نیست

زیرا بدن می میرد ولی روح باقی می ماند زیرا روح همان بدن نیست . در حقیقت خداوند وجود و روح و حضور و بقا و جاودانگی هر چیزی است ولی موجودیّت آن چیز نیست . پس اگر انسان بتواند با روح و وجود محض خود مربوط شود و از موجودیت فیزیکی خود منفصل گردد به خدای خود رسیده است و قدرت درک حضور و بلکه مشاهدهٔ خداوند را در جهان دارا می شود زیرا می تواند با چشم روح خود ، او را در هر چیزی دیدار کند . زیرا آنچه که چشم روح انسان را مکدر و کور نموده است، چشم جسمانی اوست که گرفتار صفات خویش است. آدمی چون از صفات پاک شود چشم ذات بین می یابد. و آنگاه می بیند که خداوند با هر چیزی هست ولی خود آن چیز نیست . این همان بحث وجود و ماهیّت یا ذات و صفات و یا بود و نمود است .

۱۴- "و غیر هر چیزی است ولی جدای از آن نیست". پس رابطهٔ خدا با مخلوقاتش بیانی واضح تر از این پیدا نکرده است.

۱۵- وجود هر چیزی خداست . و صفات و افعال هر چیزی هم از خداست . یعنی بود و نمود هر دو از خداست . پس مخلوق چیست و اصلاً برای چیست ؟ خودش می گوید که مخلوقاتش را برای معرفی خودش خلق کرده است . پس انسان باید بواسطهٔ شعور و معرفت خود به گونه ای مخلوقات را فهم کند تا خداوند فهم و بلکه دیدار شود . این چه نوع فهم و ادراک و مشاهده است ؟ این همان راه و روشی است که تسبیح و تنزیه و تزکیهٔ نفس نامیده می شود که کل دین اوست . یعنی آدمی باید نفس و ذهن و روان و احساس و محسوسات خودش را از صفات بزداید . صفات جهان در انسان همان فواید جهان برای انسان است پس باید از همهٔ فواید محسوس جهان درگذرد تا طبعاً شرّ جهان هم بهمراه خیرش برود . و آنگاه آنچه که می ماند وجود محض است که از موجودیّت محسوس اشیاء آشکار میشود و این خود خداوند است که در هر چیزی یک تجلّی مستقل و بی همتا دارد و لذا نمی توان او را دوبار و در دو چیز، همسان درک و مشاهده کرد. او تکرار نمی شود همانطور که دو تا از موجودات هم تکراری نیستند .

۱۶- مخلوقات او هر یک جلوه ای از یکی از اسمای اوست . و صفات مخلوق را باید در ادراک خود پاک کرد تا مسمّای آن اسم هویدا شود ، به جمال .

۱۷- خدا نه اندرون چیزهاست و نه در خارج چیزها . بین اندرون و برون هر چیزی چیست ؟ همان جمال و صورت آن چیز است. آنچه که از هر صفتی منزّه است، جمال محض است. ولی جمال حقیقی هر چیزی وقتی بر انسان آشکار میشود که چشم آدمی از صفات منزه شده باشد و ذات بین شده باشد .

۱۸- در واقع خداوند مرز بین هر چیز و غیر آن چیز است . هر چیزی با فضای محیط خود دربرگرفته شده است . و جمال هر چیزی همان مرز افتراق آن چیز و حدود آن چیز است . و خدا همان حد هر چیزی است یعنی احد است یعنی یگانگی هر چیزی و چیزیت هر چیزی که با اسم آن چیز نامیده می شود و آن اسم هم تماماً جمال آن چیز را آدرس می دهد و اسم هر چیزی اسم جمال آن چیز است و نه اسم خصال و صفات و ماهیت آن چیز .

۱۹- ولی جمال محسوس هر چیزی هم مجموعه ای از صفات است مثل رنگها و حجم ها و اشکال و خطوط . پس این جمال محسوس را هم باید از چشم خود شست تا نقاب به کنار رود .

۲۰- صفات و خصال و فواید هر چیزی همان منیّت انسان در آن چیز است یعنی بین انسان و خدا فقط منیّت انسان است که حائل است .

۲۱- در واقع عالم هستی حضور خداست و آنچه که بین انسان و عالم هستی حائل است ، همان منِ انسان است .

۲۲- آن منی که قصد دیدار خدا را دارد ، آخرین و لطیف ترین حجاب بین انسان و خداست ، آن من عاشق !

۲۳- فقط نظر اوست که نظر انسان را از من بشری پاک می سازد و خدابین می نماید .

۲۴- جهان هستی آئینه ای است زنگار گرفته که زنگارش همان ادراک محسوس و صفت پرست و خودپرست بشر است. چون من از این آئینه پاک شود ، خدا آشکار می شود و این جمال ذات انسان است. چون صفات از نفس پاک میشود، زنگار هم از آئینهٔ جهان پاک می شود و لذا جمال ذات انسان در آئینهٔ پاک شده ، آشکار می شود و خود در جهان بیرون خود – آ می شود . و هر مرتبه و عمق از این تزکیه و پاکسازی نفس موجب تجلّی در جهان روبروی انسان می شود و لذا بی نهایت جمال قابل دیدار است که البته آن جمال واحد و مطلق واحد و صمد او یکی است و همان است که در قیامت کبری آشکار میشود که تازه همو را هم هر کسی به جمال می بیند .

۲۵- "خدا با هر چیزی هست" بدان معناست که انسان هر چیزی را با خدا می بیند . "ولی خود آن چیز خدا نیست" بدان معناست که خدا را نمی بیند و آن چیز مانع دیدار خداست و جلوی دید انسان را می گیرد . " خدا غیر هر چیز است " بدان معناست که آن چیز را نبینیم بعنوان خدا . " ولی جدای آن چیز هم نیست " بدان معناست که از آن چیز دور نشویم بلکه چشم به آن چیز بدوزیم و سعی کنیم خود آن چیز را از چشم خود پاک کنیم . پس در واقع هر چیزی دقیقاً یک آئینهٔ زنگاری است که باید زنگارش را در حس و ذهن خود پاک کنیم بواسطهٔ رجوع به ذات خود . پس هر چیزی یک نشانه (آیه) و یک سمت و وجه الله است . هر چیزی یک نقاب است بر جمال او . یعنی این خداست که از ذات انسان بر جمال خودش در جهان نظر می کند و بدینگونه این مشاهده را برای انسان به ودیعه می نهد و در خاطره اش برجا می گذارد و انسان از طریق این خاطره اش ، مشاهدهٔ خدا از خودش را یکبار دگر به یاد می آورد و هر بار که به یاد می آورد (ذکر) او را به گونه ای دگر دیدار می کند . و از طریق این ذکر (یاد) است که بالاخره در اوج یادش ، او را به چشم خود می بیند منتهی خودی که یاد اوست و چشمی که او آنرا نظر نموده است . با یاد او می توان او را دید .

۲۶- پس " با " او جهان را می بینیم و " بی " جهان هم او را می بینیم . این معنای نهائی کلام علی (ع) است که : هر چیزی " با " اوست ولی او " بی " هر چیزی هست . هر چیزی شبیه اوست ولی او شبیه چیزی نیست .

۲۷- آدمی تا این " با " و " بی " را درک نکند ، هیچ نفهمیده است . با او جهان دیده می شود بی آنکه او دیده شود . ولی بی جهان خودی و بدون خود هم او دیده می شود .

فصل دوّم

با – بی

(2)

(راز ازدواج و طلاق)

بسم اللّه المطلق

۱-آدمها یا به امید رسیدن به وصال زندگی می کنند و یا به امید گرفتن طلاق . تنهایان به امید ازدواج و وصال . و مزدوجها هم به امید جدا شدن و طلاق گرفتن و تنها گشتن . این براستی چه سرّی است .

۲-و اصولاً همهٔ زنده ها در نیمهٔ دوم عمر خود به امید مرگ و نیستی قادر به تحمل زندگی هستند .

۳-آدمی در فاصلهٔ بین دو اسطورهٔ مطلق سرگردان است : اسطورهٔ تنهائی و یگانگی و اسطورهٔ ازخودرهائی و پیوستن به دیگری .

۴-آدمی بین یک بودن و دو بودن سرگردان و مردّد است و هرگز قادر به انتخاب نیست و هر بار هم که یکی از این دو را انتخاب می کند و دست به عمل می زند بلافاصله از انتخاب خود پشیمان است .

۵-این همان دیالکتیک با خود بودن و با دیگری بودن است : خود بودن و دیگری بودن: خود بودن و بی خود بودن!

۶-آدمی نه تاب تحمّل خود را دارد که خود و با خود بماند و نه تاب تحمل دیگری را دارد که با دیگری و در دیگری زندگی کند .

۷-برای خود بودن و برای دیگری بودن : این است که کل عرصهٔ تردیدهای بشری پایان ندارد . تردید بین با دیگری و بی دیگری .

۸-البته با خود بودن و در خود و برای خود بودن یک آرمان ذاتی است که جز عارفان کامل به آن نمی رسند و دیگران فقط شعارش را می دهند و نمایش آنرا ایفا می کنند .

۹-کسی می تواند در خود و با خود زندگی کند که اصلاً دارای خودی باشد و خود باشد . و این مقام انسان کامل است یعنی انسان به خدا رسیده در خود . زیرا آن خود حقیقی انسان همان خداست .

۱۰- و این راز مدنیّت و تجمّع و گردهمائی و ازدواج و تشکیل خانواده است . یعنی خانواده بعنوان هستهٔ مرکزی تمدن دارای هویّتی بی خود است . و لذا تمدن بشری پدیده ای از خودبیگانه و دیوانه است .

۱۱- در هیچ جائی به اندازهٔ حریم خلوت زناشوئی نمی توان شاهد بی خودی و غربت و جنون آدمی بود که چگونه دمادم به همدیگر پناه می برند و می رمند و فحش می دهند و التماس می کنند .

۱۲- کل ناز و عشوه و مکر و بازیهای مالیخولیائی رابطهٔ زناشوئی برخاسته از این گریز زن و شوهر از خود به طرف متقابل است و نرخی که برای این پناهنده گی و پناه دادن ، هر کسی برای خود قائل می شود .

۱۳- اینست که بچه ها بعنوان مفرّ این رابطه به بن بست رسیده تبدیل به کارگاه این فرار و قرار و بیگانگی های والدین میشوند .

۱۴- بیقراری انسان در خودش راز ازدواج و مدنیّت است .

۱۵- گوئی روح آدمی در خانهٔ تن راهی نمی یابد و اگر می یابد امکان قراری در آن ندارد . در واقع زن و شوهر هر یک بعنوان تن اجاره ای دیگری است . بدنی که طبق قراردادی اجاره می شود . و هرگاه این مستأجر خوبی نبود و در خانهٔ طرف آرام و قراری نیافت و به تخریب خانهٔ تنش پرداخت این قرارداد لغو می شود و هرکسی مجبور میشود به خانهٔ تن خودش رجعت کند و این یعنی طلاق .

۱۶- بنابراین طلاق واقعهٔ بس بزرگی به لحاظ وجودی است که به لحاظ عظمت کمتر از مرگ نیست و بلکه شاقه تر از آن . زیرا انسان امکان فرار از خود را دارد .

۱۷- اینست که آدم طلاق گرفته بمراتب بیقرارتر از آدم مجرّد است .

۱۸- براستی فرق آدم مجرّد و مطلقه چیست ؟ مثل فرق کسی که هنوز طعم نشئهٔ مخدّر را نچشیده و کسی که ترک اعتیاد کرده است .

۱۹- زناشوئی بسیار شبیه اعتیاد است و زن و شوهر بسیار شبیه دو تا رفیق پای منقل و وافورند . جدائی این دو رفیق به همان سختی طلاق است .

۲۰- زناشوئی یک تخدیر روانی بغایت پیچیده است . هر کسی طرف مقابلش را تخدیر می کند تا بر او وارد شود و در او مقیم گردد و خانهٔ وجودش را تصاحب کند . این همان عشق زناشوئی است .

۲۱- جوانی و ایّام مجردی اگر به پاکدامنی و عزّت نفس باشد براستی دورهٔ خدائی انسان است و آدمی سلطان وجود خویش است . قدر این دورهٔ مقدس را آدمی پس از ازدواج کشف می کند که دیگر بدست نمی آید .

۲۲- رابطهٔ جنسی گوئی واقعهٔ ازخودبیگانه شدن و از خود به برون افتادن و در غربت سقوط نمودن و پشت درب خانهٔ وجود خود ماندن است . و اینست که در روابط نامشروع روسپی گری اجتناب ناپذیر است و تباهی روح .

۲۳- نشئهٔ جنسی از قوی ترین مواد مخدّر هم قوی تر و اعتیادآورتر است و یکبار مصرف این نشئگی برای همیشه اعتیادآور است. به همین دلیل یکی از عوارض طلاق رویکرد به مواد مستی زا و مخدّرات است جایگزین نشئهٔ جنسی .

۲۴- در نشئهٔ جنسی آدمی از خانهٔ وجودش برای اوّلین بار خارج میشود و در دیگری مسکن می گزیند برای لحظاتی . و لذا زان پس پیاپی میخواهد چنین باشد و دیگر میلی به اقامت در خویشتن را ندارد. این هم طبع هرزگی و شهوت بارگی است .

۲۵- به همین دلیل میزان جنون و از خودبیگانگی و بی مسئولیتی نسبت به خویشتن دقیقاً برابر شهوت باره گی و افسارگسیختگی شهوانی است . گریز از خود عین هرزه گی و شهوت پرستی است .

۲۶- رابطهٔ جنسی و زناشوئی تجربهٔ از خود خارج شدن است . ولی عمدهٔ زن و شوهرها تا ابد در بیرون از خانهٔ وجود خود جا می مانند و دیگر راه بازگشت بخود و درب ورود بخویشتن را گم می کنند و آنگاه که طلاق باطنی رخ می دهد و دیگر هیچکس طرف مقابل را در خود پاسداری نمی کند اوج دربدری و نبرد است و خماری .

۲۷- در حالیکه زناشوئی در نفس خود مقصدش اینست که زن و شوهر هر یک از خود خارج شوند (در رابطهٔ جنسی) و باز دوباره به خانهٔ وجود خود بازگردند. این همان کاری است که اکثر زن و شوهرها نمیدانند و میپندارند که تا ابد باید در یکدیگر زندگی کنند و این را عشق می نامند که عاقبت به انتقام و عداوت می رسد .

۲۸- زن و شوهر باید تنها بودن در کنار همدیگر را بیاموزند در غیر اینصورت جز جنون و زجر و هلاکت عاقبتی ندارد .

۲۹- زن و شوهر باید همسایه باشند نه اجاره نشین یکدیگر که مستمراً با هم در نزاع باشند که : تو دیوار خانهٔ مرا خط انداخته ای و خانه ام را به کثافت کشیده ای و چرا اینقدر سر و صدا می کنی و ... .

۳۰- ولی زن و شوهرهای مؤمن قادر به تنها زیستی در کنار یکدیگرند که یک زندگی دوستانه است زیرا در دلشان نور خدا هست یعنی خودی دارند و آرامگاهی دارند و می توانند در خود قرار گیرند زیرا آرام جان دارند که همان ایمان است . مؤمن نام خداست یعنی در مؤمن ، خدا هست . یعنی خود خدائی دارد . زناشوئی انس با یکدیگر است نه تصاحب یکدیگر .

۳۱- و لذا زندگی زناشوئی به اصطلاح عاشقانه از آن کافران است که مرتباً در تسخیر خانهٔ وجود یکدیگر در نزاعند و به هزار مکر می خواهند یکدیگر را بخرند و صاحب شوند . اینست که هزینهٔ زناشوئی های کافرانه روز به روز بالاتر می رود زیرا نرخ اجاره خانه ها بالاتر می رود و مشمول تورّم جهان اقتصاد است . لذا زناشوئی کافرانه تماماً دزدی و دغل و تجاوز و حق حساب دادن و رشوه است و نهایتاً خیانت به یکدیگر در جستجوی یک خانهٔ غصبی دیگر .

فصل سوّم

انسان کامل یا انسان یگانه

(چگونه انسان همان می شود که هست)

سیر از خود تا خود

بسم اللّه الکامل

۱-کل سیر تکامل انسان گردش از خود تا به خود است .

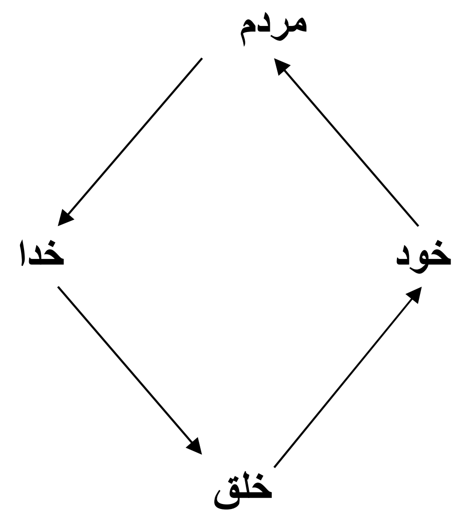
۲-این گردش دارای چهار مرحلۀ کلی است در دو قوس عروج و نزول .

۳-قوس اول قوس عروج است و آن دو مرحله دارد : سیر از خود تا به همسر. و سپس سیر از همسر تا به خداوند.

۴-قوس دوم که قوس نزول است و آن دو مرحله دارد : سیر از خدا تا به خلق و سیر از خلق تا به خود .

۵-پس این چهار مرحله بدین ترتیب است : از خود به مردم ، از مردم به خدا ، از خدا بسوی مردم و از مردم بسوی خود . و این کل سیر از خود تا خود است که خدا و خلق او در این مسیر حضور دارند .

۶-این سفر چهارگانه و چهارمرحله ای که فلاسفه آنقدر مشکلش کرده اند به همین سادگی است که اینک شما تماشا میکنید:



۷-آدمی با بدنیا آمدنش " خود " می شود یعنی موجود می گردد و این موجودیّت تا سن عقل و بلوغ به کمال می رسد که یک جوان عاقل بالغ یک موجود کامل است یعنی یک " خود " است چون خدا . ولی خود را نمی شناسد فقط و فقط احساس می کند . وجود یک حس کور و ظلمانی است یک احساس محض .

۸-تا اینکه عاشق می شود یعنی از خود بدر می شود و بی خود میشود یعنی دگر می شود و به محاق عدم می افتد تا اینکه برای نجات از این آستانۀ عدم چاره می اندیشد و آن ازدواج است. و این سیر از خود تا به همسر (خلق) است: از خود تا دیگری!

۹- چند صباحی در وجود همسرش احساس وجودی دگر می یابد : وجودِ عدمی : بودِ نبود !

۱۰- ولی بناگاه همسرش او را از وجود خودش بدر می کند و می گوید برو به خانۀ خودت . و باز آدم بی خود و بی وجود می شود و از فرط نابودی به جستجوی یک خانۀ خیالی از وجود برمی آید و خودِ دگر و برتری کشف می کند و آن ایدۀ خدا می باشد . و این سیر از مردم بسوی خداست که سفر دوم است .

۱۱- ولی این وجود و من خیالی بر حس نابودی اش می افزاید و این حس را به اوج کمال می رساند و او روی به خلق برتر و بزرگتر یعنی طبیعت می کند و در آغوش طبیعت است که با خدایش دیدار می کند و این صورت جهانی همان حوا میباشد . حوای قدسی و آسمانی و مقدس . و این سیر از خدا به خلق است .

۱۲- در دیدار با این خدای طبیعت و حوای جهانی خود برای مدتی احساس وجودی برتر دارد ولی باز در فراق می افتد و این حوای جهانی هم همچون آن حوای زمینی او را ترک می کند و دیگر روی نشان نمی دهد .

۱۳- تا اینکه آدمی بالاخره مجبور می شود که به همان خانهٔ وجود اولیهٔ خود یعنی کالبد خودش بازگردد و این سفر از خلق به خود است .

۱۴- این چهار مرحله که از خود در جستجوی خود برتر آغاز می شود و باز به همان خود ازلی و اولیه می رسد و این انسان کامل است .

۱۵- و آنگاه در این سفر چهارم بر خود وارد می شود و در خود می نشیند این خود دیگر آن خود اولیه در سرآغاز سفر اولی نیست بلکه خودِ جهانی و خدائی است . خودی که در همه جا هست و در هر مخلوقی حضور دارد و خلیفهٔ خدا و خلق خداست .

۱۶- این اسفار اربعهٔ " من " است که سفرهائی عمدی و بشری است و هر بشری آنها را در حد و توان و ظرفیت و فهم خودش تجربه می کند که عالیترین و کاملترین تجربه را یک عارف کامل دارد .

۱۷- اسفار اربعهٔ ملاصدرا سفرهائی جعلی و صرفاً تخیّلی است که فقط سفر اول و آخرش تا حدودی با واقعیت وجودی انسان نزدیک است آنهم در چهارچوب کلی اش .

۱۸- اینگونه است که انسان همانی می شود که هست و باید باشد. اینگونه است که انسان خودش میشود یعنی موجود میگردد .

فصل چهارم

در وادی فنا

(در حضور حضرت هستی)

درسی از علم حضور

بسم اللّه الباق

۱-اندیشه دربارهٔ معنای عدم و نیستی یکی از خلاّقترین و پربارترین اندیشه هاست . زیرا آدمی برای رسیدن به حس و فهم نیستی بایستی ذهن و روان و حتّی احساس خود را از هر چه هست بزداید یعنی از هر صفت و معنا و احساس و انگیزه و حالت و موقعیت و شرایط و از هر خیر و شر و باید و نبایدی پاک کند تا بتواند به آستانهٔ معنای عدم برسد . و این در فرهنگ دینی همان تزکیهٔ نفس و تطهیر و تنزیه و تسبیح ذهن و دل خویشتن است که در فرهنگ عرفانی موسوم به وادی فناست و در عرصهٔ فلسفه و حکمت هم بستر درک هستی محض و وجود فی نفسه است که اساس و غایت همهٔ مفاهیم فلسفی می باشد یعنی اندیشه در باب عدم همان جریان ماهیّت زدائی از خویش و جهان است . پس طبعاً این جهادی مقدس است که برای سیر و سلوک الی الله و رسیدن به معراج و لقاءالله امری واجب است زیرا جمال پروردگار همان جمال هستی محض و وجود مطلق است که در قلمرو ادراک مادی بشر عین عدم می نماید . پس این جهادی در صراط المستقیم معرفت نفس و معرفت حق است و برترین عبادات ممکن نیز می باشد . و همچنین آنچه که در نماز یا هر ذکر و عبادت دیگری مقام " حضور " نامیده می شود تماماً محصول اندیشه بر محور نیستی است که وجود آدمی را بر آستانهٔ حضرت حق قرار میدهد که مقام احتضار و دیدار است .

۲-اندیشه و حس عدم به مثابهٔ پایان دنیا و مرز آخرت در وجود اندیشنده است .

۳-در اندیشهٔ شرقی چنین وضعی از ذهن را مقام " ذن " گویند و در فرهنگ نبوی هم آنرا " عماء " نامند .

۴-عدم همان خلاء محض نیست بلکه خلاء خود بستر هستی است و عرصهٔ امکان و مکان است . پس مقام ذن یا عماء وضعی حاصل حذف خلاء در ذهن است که همان عدمیّت است .

۵-چنین چیزی مسلماً در ذهن منطقی قابل درک و بیان نیست زیرا اگر قابل وصف باشد هنوز عدم نیست . توصیف مربوط به عرصهٔ موجودات و جهان محسوسات . عدم قلمرو خموشی و سکون ذهن و منطق و اندیشه است همان وضعیت صفر است .

۶-عدم در عرصهٔ ذهن بشری قابل تصوّر نیست زیرا اگر باشد عدم حقیقی نیست . حداکثر چیزی را که ذهن می تواند تصوّر و درک کند همان خلاء مطلق است که ظلمات محض است و ظلمات عدم نیست بلکه آسمان و مکان و قلمرو امکان است و نیز فضای اندیشه و ذهن و آسمان تصوّر است که این آسمان هم باید از ذهن زدوده شود و این برای ذهن ممکن نیست . پس چه باید کرد ؟

۷-چون به خلاء مطلق و ظلمات محض در ذهن خود رسیدی در این مقام صبور باش و این وضعیت را حفظ کن و در انتظار بمان که اینست انتظار عظیم و صبر کبیر که تا از قلب این ظلمت نوری فوق نور بدرخشد و اشراق همین است.

۸-بی شک رسیدن به چنین مقامی و ماندن در آن به هوس و بازی ممکن نیست الّا به عشق معرفت و حقیقت.

۹-پیروزی در اوج این انتظار به ناگاه خود را در لحظهٔ " الست بربّکم " یافتن است و در حضور حضرت حق. خداوند انسان را از نزد خود آفرید . لذا رویکرد به عدم خویش همان رجعت به نزد خداست .

۱۰- این رویاروئی عدم (آدم) با وجود محض (خداوند) است و دیدار با او در عماء که ازلیّت است .

۱۱- و از مقام عدمیّت خویشتن است که می توان از حضور حضرت وجود طلب وجود نمود و این مقام طلب وجود است و خلقت جدید و تولد دوباره و زایش عرفانی .

۱۲- این بمعنای دیگر همانا تجدید وجود کردن است و نیز تجدید بیعت نمودن با وجود .

جمع هستی را بزن بر نیستی   از حسابت تا خبردارت کنم

فصل پنجم

شهید جمال

(کربلای هستی)

بسم اللّه الشهید

۱-در قرآن آیه ای حیرت آور چند بار تکرار شده است که هنوز کسی متوجه راز آشکار این آیه نشده و لذا عمداً آنرا تحریف و تبدیل کرده اند حتی در ترجمۀ تحت اللفظی این آیه : " خداوند بر هر چیزی در عالم هستی شهید است " .

۲-عجبا که لفظ " شهید " را " شاهد " گرفته اند حتی بزرگان تفسیر و اساتید ادبیات عرب گوئی فرق بین شاهد و شهید را نمی دانند .

۳-شهید شدن کمال شاهد بودن و شهادت دادن است . همانطور که مثلاً امام حسین (ع) قیام خود را با شهادت دادن بر ستم و کفر و شقاوت و فسق حکومت و نفاق و خودفروشی اعراب آغاز کرد و این شهادت در واقعۀ کربلا به کمال رسید و با شهید شدن حسین و یارانش بود که آن شهادت در نفس جامعه جاری شد یعنی حسین و یارانش در خون مردمان وارد شدند و آن شهادت وارد بر نفوس مردم شد و همۀ مردم بر آنهمه ستم و پلیدی خودشان شاهد گردیدند و این همان مقام بخود – آئی و خودآگاهی مردم است. بیان دیگرش اینست که همۀ مردم حسینی شدند. حسین در نفوس مردم به مقام شاهد رسید و اینست شهید .

۴-به همین دلیل بود که کل امّت و دولت عصر حسین در مدت کمتر از نیم قرن قتل عام شدند یعنی بدست خودشان کشته شدند . یعنی حسین در نفوس آنان حضور یافت و آنان را بر خودشان شاهد و عاقبت بر خودشان شهید ساخت.

۵-خداوند نیز بر هر چیزی در جهان هستی و بر کل آن آنقدر شاهد است که در نفس و جان و ماهیّت و ذات جهان جاری است یعنی شهید است . و لذا کل عالم هستی شهید در خداست همانطور که خدا شهید بر آنهاست .

۶-این شهادت خدا در جهان همان موجودیّت جهان است. موجودیت جهان محصول شهادت خداست بر جهان و در جهان .

۷-و اینست که علی (ع) می فرماید که : خداوند در هر چیزی هست ولی خود آن چیز نیست و بر هر چیزی هست ولی غیر آن چیز هم نیست . این همان معنای این آیه است که : خداوند اول و آخر و ظاهر و باطن هر چیزی است و نیز حائل و واصل چیزهاست . پس چیزیت هر چیزی همان شهید بودن خداست بر آن چیز.

۸-به بیان دیگر " هستی " شهادت خداست و ایثار اوست از خودش .

۹-عالم هستی مظهر ایثار صفات خداست و انسان هم مظهر ذات اوست . یعنی انسان محل شهادت ذات اوست و جهان هم محل شهادت صفات اوست .

۱۰- پس کائنات ، مشهد خداست .

۱۱- عالم هستی صحرای کربلای الله است . و اینست معنای ارحم الراحمینی او .

۱۲- و آنگاه در این مشهدِ هستی می گوید : آیا کسی هست که مرا یاری دهد !

۱۳- مگر قرآن نخوانده اید: یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را .

۱۴- در حقیقت عالم هستی مظهر جمال شهید شدۀ خداوند ارحم الراحمین است .

۱۵- پس کیست که یاریش دهد تا این جمال شهید شده بار دگر احیاء گردد . همانطور که حسین احیا کرد و لذا زینب دید آن جمال احیاء شده را که : بخدا جز جمالِ جمیل او ندیدم !

۱۶- آیا مفهوم شد ؟ آیا می دانید که سر کیست که بر تن شماست ؟ آیا دانستید که جهان هستی چیست ؟ آیا دانستید که چه هستید ؟ وجود انسان صحرای کربلای شهادت الله است .

۱۷- پس یکبار دیگر آن کلام امام را هجّی و فهم کنیم که : همۀ ماهها محرم است ، همۀ روزها عاشورا است و همه جا کربلاست . این سرها که بر تن هاست سرِ کیست ؟ آیا مفهوم شد ؟

فصل ششم

نانِ قلم

(راز تباهی اهل علم)

بسم الله الصمد

۱-امام صادق(ع) می فرماید : " کسی که منظورش از طلب علم ، دنیا باشد بهره اش همان است . کسی که نقل کلام خدا و ما را وسیلهٔ معیشت قرار دهد بهره اش از علم همان معیشت است . عالمی که از علمش امرار معیشت می کند دین شما را تباه می کند . برحذر باشید از علمائی که وارد دنیا و ریاست و حکومت شده اند که دین شما را تباه کنند. آنکه علم جوید برای اینکه ریاست کند ، دوزخ جایگاه اوست . "

جلد ۱ – اصول کافی

۲-به گمانم با توجه به این سخن امام صادق دربارهٔ علما و معلّمین و مربیان دینی و معنوی میتوان به بخش عظیمی از علل تباهی دین و اخلاق و مفاسد جهان دانش و دانشجو و اساتید و روحانیون در عصر ما و خاصه در جهان اسلام و دو صد چندان در کشور خودمان پی برد و دلیل اینهمه فساد و تبهکاری در جامعهٔ اسلامی ما که یکی از علتهایش خود علما و اساتید هستند مخصوصاً علمای دینی که از علم و تدریس و موعظه های خود ارتزاق می کنند و ریاست می کنند .

۳-رسول اکرم می فرماید : یک عالم فاسد جامعه ای را فاسد می کند . و مهمترین عنصر فساد علما همانا علم فروشی است و ریاست و حکومت در لباس علم و دین .

۴-در جائی می گفتم که امامان و پیامبر ما جملگی کار می کردند و رزق خود را از دین و تعلیم و تربیت و رسالت و امامت خود نمی بردند ، که یکی از افراد گفت که آنها امام و پیامبر بودند . پس با توجه به احادیث مذکور جای هیچ فراری نیست . شیعه یعنی همین . یعنی پیروی از مرام و راه و روش زندگی امامان و نه طلب شفاعت از آنان .

۵-اگر شاهدیم که زندگی علما بمراتب از عوام پست تر و جاهلانه تر است و درمانده ترند حالا می فهمیم که چرا . زیرا امام صادق می فرماید عالمی که از علم خود نان می خورد بهره اش از علمش همان رزق اوست . یعنی علم او وارد زندگیش نمی شود و او عالمتر از دیگران زندگی نمی کند و معنوی تر از دیگران نیست . اتفاقاً چون متکبر و مغرور است از عوام هم جاهلانه تر زندگی می کند .

۶-یعنی کسی که از علمش رزق می خورد نمی تواند به علمش عمل کند . یعنی به نفاق می افتد و مصداق این سخن پیامبر است که : علم بی عمل چون زنجیری بر گردن عالم است که به دوزخ برده می شود . همانطور که امام صادق هم جایگاه عالم مزدور را دوزخ می داند .

۷-پس عالمی که بقول پیامبر اکرم باید وصی رسول باشد رسول ابلیس می شود .

۸-پس اگر جهان مدرن که جهان سلطهٔ فزایندهٔ علم و علماست را جهان سلطهٔ فزایندهٔ جنون و جهنم می یابیم به دلایل مذکور است : علم فروشی !

۹-و اما حقیقت دیگر اینست که اصولاً کسی که علم را به نیّت معیشت و ریاست کسب می کند از دریافت علم حقیقی محروم است و فقط مقادیری اطلاعات عاریه ای در حافظه اش آرشیو می کند و این علم نیست و لذا چنین علمی بکار زندگی و اصلاح انسان نمی آید و کاربردش هم موجب گمراهی است همانطور که امام باقر می فرماید : چه بسا جاهلان در لباس علم. و علم حقیقی آن است که صاحبش را اصلاح و رستگار کند .

۱۰- خداوند می فرماید : خداوند علم را به مؤمنانش به اندازهٔ نیازشان می دهد و آنچه که در نزد کافران است علم نیست بلکه بازیچه ای است که بواسطهٔ آن سرگرم شده و هلاک و رسوا می گردند .

۱۱- امام صادق می فرماید : خداوند عالمی را که علمش را برای رضای خدا اشاعه می دهد در دنیا و آخرت بی نیاز گرداند. یعنی رزقش را می دهد در حد نیازش و البته نه در حد اشرافیت و عیاشی . زیرا عالم باید وصی رسول باشد و زندگانی باتقوا و قناعت و پاک و حلال داشته باشد .

۱۲- بنابراین از این احادیث و حکمت ها و شواهد درک می کنیم که علم اگر علم باشد به بازار تجارت نمی رود و عالم اگر حقیقتاً عالم باشد به بازار معیشت و ریاست و حکومت نمیرود همانطور که هیچ پیامبری از بابت رسالت خود مزد نمی گیرد و منّت نمی دهد (ریاست نمی کند) .

۱۳- امام صادق می فرماید : آنکه به قصد ریاست بر مردم و تحقیر عوام تحصیل علم می کند در دوزخ است . و امروزه شاهدیم که این یکی از انگیزه های عمومی دانشجویان در تحصیل علم است و لذا همه را در آتش دوزخ بیقرار و مجنون و تباه شده می یابیم و رسولان تبهکاری در میان مردم . و لذا امروزه دانشگاهها و حوزه های علمیه خود دو کانون تولید آتش دوزخ و اشاعهٔ کفر و فساد بالقوه است زیرا اکثراً به نیّت معیشت و ریاست و ارضای حقارت نفس و فخر فروشی بر مردم به تحصیل علم می پردازند . و شرارت و فساد حاصل از علوم دینی که بر این انگیزه باشد بمراتب شدیدتر و جامعه سوزتر است .

فصل هفتم

آیا قرآن کافی است؟

بسم اللّه الکافی

۱-در قرآن کریم می خوانیم که قرآن برای مؤمنان رحمت و هدایت است . یعنی آنان را هدایت می کند . از پیامبر و علی و امام صادق نیز احادیثی معتبر و مشهور داریم که می فرمایند که برای مؤمن در حیات دو دنیا مسئله ای نیست که پاسخش در قرآن نباشد . و نیز در خود قرآن می خوانیم که قرآن بر عامهٔ مردم ساده و قابل فهم است . یعنی نیازی به مفسّر و تأویل گر نیست و هر که سواد خواندن داشته باشد اگر اهل ایمان باشد راه نجات و هدایتش را می یابد .

۲-با توجه به آیات و احادیث مذکور پس چه نیازی به پیروی از سنّت و عترت و امام و مرجع تقلید و غیره که صدها حدیث را بخود اختصاص داده است . براستی این تناقض به چه معنائی است و حقیقت چیست ؟

۳-امروزه شاهدیم که در جامعهٔ ما گروه کثیری از علما و مردم هستند که شدیداً بر این باورند که مردم عادی حتی حق فکر کردن در آیات قرآن را ندارند زیرا گمراه می شوند و جز روحانیون اعظم و اعلم حق تدبیر و تفکر و اقتباس از مفاهیم قرآنی را ندارند . این جریان چه میگوید و چگونه خودش را در قبال آنهمه آیات قرآن توجیه میکند و آنهمه احادیث .

۴-گذشته از این تناقضات می دانیم که امروزه دریائی از مسائل و موضوعات در زندگی بشر مدرن وجود دارد که بغایت پیچیده و حیرت آورند و کسی تکلیف خود را نمی داند و در عین حال هیچ خبر و اثری از این مسائل در قرآن نیست . هر چند در عهد رسول هم این مشکل وجود داشت . این چه معمائی است .

۵-برخی بر این باورند که خداوند دربارهٔ هر امری که سکوت کرده یا از امور واجب نبوده است و یا اموری هستند که آدمی خود بواسطهٔ عقل آنها را درمی یابد . و برخی دیگر این امور مسکوت را در وظایف علما و امامان میدانند که برای مردم روشن کنند .

۶-کفایت قرآن هم در خود قرآن و هم احادیث مربوط به مؤمنان است که در خود قرآن در صدها آیه تعریف شده اند که چه ویژگی دارند که یکی از ویژه گی آنها دریافت و ادراک قلبی – روحی آنها از دین و اسلام است یعنی دارای شعور باطنی و علم لدنّی به درجات هستند و ارزشهای اخلاقی و باورهای دینی در آنان قلبی و ذاتی و خودی و خودجوش شده است یعنی دین در آنان ریشه دوانیده است . این جماعت را قرآن بخودی خود در امر هدایت ، کفایت می کند و پاسخگوی دین و دنیای آنهاست . یعنی کسانی که خداوند در دلهایشان نوری قرار داده است که بواسطهٔ آن نور معارف و حقایق آیات را درک میکنند. از جمله ویژه گیهای مؤمنان در قرآن مطلقاً امر سواد و تحصیلات بالا هم نیست بنابراین صحبت از تعداد بسیار اندکی از مسلمانان است که خود یا از امامان تقوا و فضیلت و هدایت خلق هستند و یا خود دارای امام زنده ای هستند که تحت الشعاع نور هدایت او قرار دارند که مؤمنی برتر و اصلح است .

۷-خود قرآن می فرماید که : این کتاب مؤمنان را هدایت می کند و کافران را گمراه میسازد و منافقان را هم رسوا می نماید. و این خود سه نوع هدایت متفاوت و درخور انواع مسلمانان است . زیرا کسی که قرآن را می خواند به آن باوری دارد منتهی یا مؤمن است یا مسلمان کافر است و یا مسلمان منافق . پس از اصطلاح " مسلمان کافر " حیرت نکنید این کلام قرآن است . یعنی مسلمانان نماز خوان و متشرعی هم داریم که باطناً و قلباً کافر و منکرند و فقط مؤمنانند که دینشان قلبی و خودی شده است .

۸-می بینیم که قرآن هیچکس را از خواندن و فهم قرآن نهی نکرده است بلکه خود قرآن با هر کسی طبق نیاز خود عمل میکند. مسلمان کافر را گمراه می کند یعنی از دین خارج می کند و ریاکاران را رسوا می کند . پس خداوند احدی را از قرآن منع نکرده است پس آن جریانی که مردم را از خواندن و تفکر و تدبیر قرآن منع می کند برخلاف حکم خدا ، حکم می دهند .

۹-و اما نکتهٔ دیگری هم وجود دارد که در قرآن است و آن اینکه " اگر برای رسوا کردن منافقان نبود این کتاب هرگز مکتوب نمی شد " . اگر چنین است پس کتاب قرآن برای هدایت مؤمنان نیست بلکه فقط برای رسوا کردن منافقان است . پس تکلیف مؤمنان و هدایت آنان چه می شود ؟

۱۰- این آیه فهم نمی شود الا اینکه بگوئیم که منظور از قرآن که برای مؤمنان هدایت است و رحمت ، این کتاب قرآنی که در دست مسلمانان است نیست . پس چیست ؟

۱۱- علی (ع) امیر مؤمنان را قرآن ناطق گویند . یعنی قرآن در دل اوست که بر زبانش جاری می شود . پس قرآن دیگری هم داریم . همانطور که در کتاب قرآن در دهها آیه این عبارت آمده است : " این کتاب " . در حالیکه در هنگام نزول این آیات هنوز کتاب قرآن پدید نیامده بود و کتاب قرآن اصلاً پس از رحلت رسول پدید آمد و تا قبل از آن فقط در ذهن حافظان بود . و تازه آن قرآنی که در حافظهٔ حافظان هم بود مشمول حال " این کتاب " نمی شود. زیرا در حال نزول این آیاتی که با "این کتاب" آغاز می شود این آیات هنوز وارد حافظه ها نشده بود و در حال جاری و نازل شدن بود . پس سخن از قرآن دیگری است که در دل رسول است و اصلش در نزد خداست و " امّ الکتاب " نامیده می شود .

۱۲- پس معمای احادیث مذکور و آن تناقضات تا حدودی روشن می شود .

۱۳- در واقع یکی دیگر از ویژه گی مؤمن هم اینست که دلش به درجه ای حامل و حاوی " این کتاب " است یعنی آن نور قرآنی و یا به زبانی که در قرآن هم آمده است همان " کتاب وجود " است که قرآن محمدی هم کتاب وجود محمد است که بواسطهٔ آن حضرت قرائت شده است. همانطورکه اسلام هم راه و روش سیر و سلوک الی الله از نوع محمدی است . یعنی اسلام دین محمد است همانطور که قرآن کتاب وجود محمد است و هر مؤمن محمدی که شعاعی از نور محمدی در دل او هم هست.

۱۴- حالا بهتر درک می کنیم که چرا در قرآن دربارهٔ امر هدایت و ایمان و رستگاری هرگز شرط سواد و کتاب خوانی ذکر نشده است همانطور که خود محمد هم نانویسا بود و ناخوانا .

۱۵- خوب حالا می توان به پاسخی واضح و یقینی از آن سئوال رسید که: آیا قرآن کافی است؟ آری برای کسی که دلش به نور ایمان روشن و حاوی طبقه ای از قرآن است، حتماً کافی است حتی بی نیاز به سواد و ادبیات عرب و کتاب قرآن عربی است زیرا او قرآن وجودش را با زبان مادری (امّی) می خواند و می فهمد. اینست مؤمن و آنست قرآن!

۱۶- و اما این سئوال که آیا براستی انسان چگونه می تواند صادقانه بفهمد که آیا مؤمن هست یا نیست . یعنی آیا در دین و امر هدایت به خودکفائی و قرآن وجودی رسیده است یا نه .

۱۷- ایمان یعنی آرام دل ، اتکاء به نفس ، بی نیازی از مردمان ، عزّت و استقلال هویت و معیشت حلال و عزیز و یقین فکری در هر امر و انتخابی بر سر دوراهی در خود داشتن و نیز مشاور مطمئن هم برای دیگران بودن و اسوه ای نسبی از فضیلت و شرف و پاکی و خرد و تقوا بودن . اینست نشانه های درونی و برونی یک مؤمن بطور نسبی در درجات ایمان . و باید بدانیم که امام کامل هم یک مؤمن کامل در اعلای درجهٔ ایمان و یقین باطنی است . در یک کلمه خود – کفائی مادی و معنوی در درجات کفایت واضح ترین نشانهٔ ایمان است . بنابراین کفایت قرآن عین کفایت ایمان در انسان است که : خدا کافی است!

فصل هشتم

نظری انسانی بر انقلاب اسلامی

بسم الله العادل

۱-سی سال از پیروزی انقلاب اسلامی ایران می گذرد که اینک نه از دوستان مخلص و نه از دشمنان کامل انقلاب تقریباً دیگر اثری باقی نیست زیرا این دو علت معلولند .

۲-انقلاب خونین و خشمگین ، انقلاب تن و جان است که به فریاد آمده است و ندای خود را به نزد خدا می برد . و لذا همهٔ انقلابهای خونین ،الهی بوده اند در مردم هر چند به رهبری غیرالهی . زیرا هیچکس به صرف آبادی دنیا و رفاه خود حاضر به فدا کردن جان نیست . پس همهٔ انقلابات ذاتاً دینی هستند و انقلاب غیردینی نداریم .

۳-انقلاب حاصل تن ها و جانها و دلهای پاکی است که در عذاب و شکنجه قرار می گیرند . در سالهای آخر حکومت پهلوی در ایران لااقل حدود صد هزار نفر شکنجه شدند یعنی از هر سیصد نفر یک نفر شکنجه شده بود و حدود حداقل بیست هزار نفر در تظاهراتها کشته شد و حدود یک هزار نفر هم اعدام شد و هزاران نفر دیگر زندگی مخوف پنهانی داشتند که هر آن در انتظار دستگیری و اعدام بودند . یعنی لااقل از هر هزار نفری یک نفر هم اعدامی و تبعیدی و فراری بود .

۴-با یک آمار سرانگشتی می توان گفت که لااقل از هر صد نفری یک نفر از دست حکومت شاه زخمی و خونین و در زجر و هراس بود . که هر یک از این افراد لااقل یک خانواده پنج نفری را تحت تأثیر خود داشت و بدین ترتیب باید گفت که حداقل از هر سی نفر یک نفر از حکومت پهلوی نفرت داشت . حال اگر شخصیت های نافذ و مردمی را هم به این آمار بیفزائیم که برخی در مردم پرستیده می شدند و اینان یا شهید یا زندانی و تبعیدی و شکنجه دیده بودند . مثلاً لااقل دو میلیون محصل و دانشجو و جوان ، شریعتی را می پرستیدند و حداقل همین تعداد هم امام خمینی را . و همین تعداد هم آقای طالقانی و حنیف نژاد و رضائی ها را . و با احتساب این آمار هم باید گفت که حدود نود در صد نسل جوان از حکومت پهلوی نفرت داشت که حاصل نفرت انقلابیون بزرگ از حکومت بود و حاصل عشق مردم به این انقلابیون .

۵-بنابراین انقلاب زجر و زندان و هراس و ناامنی و عذاب و خون و خفقان و تحقیرشده گی و تبعیض و نفرت و انتقام بود. و زمینه و انگیزه های معنوی و اعتقادی این انقلاب بسیار ضعیف بود و بیشتر از معنای عام خداجوئی و عدالت طلبی نبود و حتی در رهبران فکری انقلاب هم بندرت ایدئولوژی و برنامهٔ انقلابی و آرمان مدون برای تربیت و احیای مردم و استقرار نظامی مبتنی بر عدل و فرهنگ و خرد و ایمانی پایدار وجود داشت الا در حد کلیّات و شعارهای عام سنتی . جز گروههای کوچک چپ که آنها هم اصلاً برای انقلاب آماده نبودند مضاف بر اینکه همهٔ این گروههای ایدئولوژیک در سالهای آخر حکومت پهلوی فروپاشیده و رهبرانش اعدام شده بودند .

۶-بنابراین انقلاب ما انقلابی براستی مردمی و امّی بود و وجوه خودآگاهی چندان عمیق در جامعه نداشت و اساساً عاطفی بود تا ایدئولوژیکی . زیرا انقلابی بسیار سریع و زود انجام بود و به معجزه بیشتر شبیه بود و لذا بسیاری آنرا توطئه میدانستند هر چند که دستهای دسیسه های ابرقدرتها هم نقش داشت ولی بر مبنای انقلابی که از کنترل آنها خارج شده بود . یعنی قیام مردم دسیسه نبود ولی تسریع در هر چه زودتر ختم کردن قیامها بهر نتیجه ای یک دسیسهٔ بین المللی ابرقدرتها بود که بخشی از انقلابات ضد انقلاب اسلامی تلقی می شود جهت به قدرت نرسیدن و رشد نکردن سازمانهای ایدئولوژیک انقلابی . و نیز به قصد چپی نشدن انقلاب . بهرحال این دسیسه ها در عمل به نفع انقلاب تمام شد بعلاوه عوارض انقلابات زودبازده و سریع و قشری . و لذا نبرد بر سر قدرت خیلی زود کل جامعه را فرا گرفت و ایمان تبدیل به قدرت شد .

۷-خشم و کینه و نفرت و انتقام مردم بر علیه حکومت پهلوی به سرعت تبدیل شد به موج شدیدتری از خشم و کینه در مردم برعلیه گروهها و نیز صدام حسین در طی بیست سال . لذا جامعهٔ ما مملو از انواع کینه های درون مردمی شد که بدترین نوع آن بود .

۸-بی تردید خشم و کینه و انتقام، از دشمنانِ رشد عقلانی و ایدئولوژیک در هر جامعه است. ده سال از انقلاب که گذشت تقریباً همهٔ آحاد مردم دارای کینه های خونین نسبت به همدیگر بودند: کینه بین مسلمانان انقلابی و سلطنت طلبان، کینه بین مسلمانان و کمونیست ها، کینه بین مسلمانان راستی و چپی، کینه بین راستی های ولایت فقیهی و لیبرالها، بین مجاهدین و لیبرالها، بین مجاهدین و آخوندها و نیز بین آخوندها و نیز بین خود مجاهدین و انشعابات داخلی آنان و بین خود گروههای کمونیست و انشعابات داخلی آنان و و و ... و سپس بین شیعه و سنی .

۹-لذا ده سال از انقلاب نگذشته بود که جامعهٔ انقلابی ما یک جامعهٔ انتقامجو با دلی زخمی و چرکین نسبت به خودش شده بود یعنی جامعه ای منزجر و انتقامجو از خودش . و در چنین وضعی عقل و ایدئولوژی و استراتژی و عشق و کمال و عدالت و آرمان تعطیل می شود .

۱۰- ده سال از انقلاب نگذشته بود که شهدای جنگ با عراق و کشته شدگان جنگ قدرت در درون هم به شهدا و زخمی ها و شکنجه شده های قبل از پیروزی اضافه شد . و اینک تقریباً خانواده ای بدون زخم و بغض و کینه باقی نمانده بود و این وضع خفقان و استبداد جدیدی را بر کل جامعه حاکم ساخت که خود این امر منجر به ندامت انقلابیون بسیاری برعلیه انقلاب شد و لذا روح انقلابیگری و عدالت خواهی و سازنده گی ساقط شد .

۱۱- و لذا کل این وضعیت غریزتاً بسوی یأس و خودبدبینی و انفعال کشیده شد و شکسته شدن ارزشهای انقلابی و اخلاقی و عرفی و رشد فساد اخلاقی و اقتصادی و سیاسی و اعتیاد بسرعت حیرت آوری آغاز شد.

۱۲- اینک جامعهٔ ما به لحاظ فکری و فرهنگی و تربیتی و اعتقادی بمراتب بدتر از زمان پهلوی شده بود با ماهیتی البته متفاوت که قابل توجیه هم نبود .

۱۳- اگر در انقلابات دیگر بعد از سه تا چهار نسل آرمانهای انقلابی به نسیان رفت در کشور ما به دلایل مذکور در همان نسل اول چنین فاجعه ای رخ نمود و لذا اینک اکثر قریب به اتفاق انقلابیون اول انقلاب در صف مقدم ضد انقلاب به لحاظ ارزشی و اخلاقی قرار گرفته بودند و بیست سال که گذشت به اعتراف خود ارگانهای انقلابی ، آمار بسیاری از مفاسد در کشور رکورد جهانی را شکسته بود . یعنی انقلابی ترین و اخلاقی ترین و فرهنگی ترین انقلاب عصر جدید جهان تبدیل به ضد انقلابی ترین و ضد ارزش ترین انقلابات شد . و لذا نظام هم برای حفظ خودش با مردم همسو شد و آرمانها را گام به گام زیر پا نهاد و تا آنجا که قانون اساسی هرگز امکان اجرائی شدن نیافت و قانون اساسی کشور ما مبدّل به تعطیل ترین قوانین در جهان معاصر شد . و این بمعنای تعطیلی انقلاب است .

۱۴- قانون اساسی انقلاب ما ، مترقی ترین و معتدل ترین و زیباترین و خردمندانه ترین و اخلاقی ترین قانون اساسی در جهان است ولی فقط بر روی کاغذ .

۱۵- آیا می شد که غیر از این شود ؟ آری و نه ! آری اگر مردم و رهبران خردمندتر و مؤمن تر می بودند . نه زیرا نبودند و همین بودند که بودند .

۱۶- آنچه که انقلاب ما را پیروز کرد انفجار عواطف نفرت انگیز برعلیه حکومت پهلوی بود و آنچه که سرنوشت بعد انقلاب را رقم زد نیز موج شدیدتر انفجارات عاطفی نفرت انگیزتر در درون مردم برعلیه یکدیگر بود . حتی قانون اساسی ما هم در شرایطی نفرت انگیز و کاملاً عاطفی نوشته شد و بسیار عجولانه.

۱۷- حقیقت اینست که انقلاب ما ایدئولوگ نداشت فقط سخن ران و واعظان آتشین داشت که بسته به حوادث روز حرف میزدند و تصمیم می گرفتند و هر روز حرفی نو به میدان می آمد . جامعهٔ انقلابی ما یکی دو ایدئولوگ انقلابی اسلامی داشت که یکی یکسال قبل از پیروزی انقلاب از دنیا رفت و دیگری هم یکسال بعد از پیروزی : شریعتی و طالقانی . اگر این دو زنده می ماندند سرنوشت جامعهٔ انقلابی بکلی دگر می شد . آیا این کار خدا نبود ؟

۱۸- چرا خدا نخواست ؟ اگر این دو می ماندند سرنوشت جامعهٔ ایرانی و جامعهٔ اسلامی و بلکه جهانی هم اینک در جائی قرار داشت که قطب مقابل امپریالیزم بود و بر آستانهٔ یک انقلاب جهانی به رهبری ایران که دو سوم کشورهای جهان را در پشت جبههٔ خود می داشت .

۱۹- چرا خدا نخواست ؟ پس معلوم می شود که امر نجات بشری در جهان بکلی موضوع و صورت و معنائی دگر و برتر دارد و پروژهٔ خدا از پروژهٔ بشر بکلی تفاوت دارد .

۲۰- یک معنا اینست که با جهانی که امروزه روبرو هستیم و با انسانی که در هزارهٔ سوم پدید آمده است نمی شد که آن آرمانهای انقلابی اجرا شود و اگر هم می شد بمانند یک جزیرهٔ متروکهٔ محاصره شده در دوزخ میبود که عمری نمی داشت.

۲۱- برای اجرای عدالت در جامعه و جهان بایستی لااقل نیمی از مردم در سمت و سوی عدالت و عدل جو باشند به لحاظ نفسانی و روانی و نه شعاری . در حالیکه حتی یک صدم مردم ما و یک هزارم مردم جهان هم نفساً طالب عدالت نیستند . انسان عدالت جو و نسبتاً عادل نمی تواند یک انسان تکنولوژیست و دموکرات باشد . خود تکنولوژیسم و دموکراسی ذاتاً

ضد عدالت است . و این بزرگترین علت شکست انقلابات عدالت طلب است . تکنولوژیزم دشمن عدالت و اخلاق و فرهنگ است . دموکراسی دشمن دین و معنویت و شرافت انسان است .

۲۲- پولپوت در کامبوج که دارای فرهنگی ایرانی – شیعی بود به این حقیقت آگاه بود و او براستی خردمندترین انقلابی تاریخ معاصر جهان است . ولی پنداشت که به زور می توان مردم را به عدالت عادت داد و ارتباطش را از جهان تکنولوژیزم گسست. و لذا چند میلیون نفر قتل عام شدند و خود انقلاب با رهبرش هم تسلیم شد .

۲۳- انسان عادل باید تربیت شود . و انسان عادل همان انسان عارف است و انسان عارف همان انسان عاشق حق است . انسانهای علی وار باید ببارآیند و لااقل یک درصد از جامعه بایستی اینگونه به بار آیند تا اصلاً طرح عدالت اجتماعی قابل مطرح شدن باشد و ایدئولوژی اش مدون گردد . عدالت منهای انسانهای عادل یک رؤیاست و اصلاً فقط انسانهای عادل قادرند که ایدئولوژی عدالت را بنویسند .

۲۴- عدالت آن گوهره و کیمیای نایاب عصر ماست که هنوز نه تئوری دارد و نه ایدئولوژی . انسانهای عادل خود اساس وجودی این ایدئولوژی هستند . همانطور که هرگز نمی توان یک ایدئولوژی انقلابی نوشت که چگونه می توان ملتی را انقلابی کرد . این انسانهای انقلابی هستند که انقلاب را در خون مردم جاری می سازند . جامعهٔ ما و رهبران ما عدالت را فهم نمی کنند و عجبا که امام ما سلطان و امام عدالت است .

۲۵- آیا در هیچ کتابی در کشور ما سراغ دارید که عدالت را به گونهٔ علی تعریف و شرح نماید و مصادیق اجتماعی آنرا نشان دهد ؟ عدالت علوی را که بمعنای قرار دادن هر چیز و هر کسی بر جای خودش است .

۲۶- پس اول باید انسانهائی ببار آورد و نسلی را تربیت کرد که بخواهند بر جای خودشان بنشینند و خودشان شوند. و این مستلزم یک تعلیم و تربیت عرفانی است .

۲۷- یک جامعهٔ عادل بایستی رهبرانی عارف داشته باشد و البته نه شاعر . عرفای ما همه شاعرند و شاعر عارف نیست همانطور که علی نبود .

۲۸- جامعهٔ ما بطرز اورژانسی نیازمند یک انقلاب عرفانی و عرفان انقلابی است که این اساس ایدئولوژی عدالت است و فلسفهٔ رهائی انسان از اسارت تکنولوژیزم و تکنولوژی داران . از اسارت برده گان و برده داران مدرن . از اسارت ستمگران و ستم بران . از اسارت زر و زور و تزویر و زار .

۲۹- انقلاب ما به هیچ وجه نمی توانست بطور کلی و اساسی و بلندمدت غیر از این عاقبتی که اکنون دارد ، داشته باشد . حتی اگر شریعتی و طالقانی زنده بودند . جامعهٔ روشنفکری ما باید شریعتی وار باشد و جامعهٔ روحانیّت ما باید طالقانی وار و محمد تقی شریعتی وار باشد تا امکان تحقق عدالت و رهائی روح انسان باشد تا هر انسانی خودش باشد نه دیگری و دیگر خوار و دیگر باز و دیگر کش . انسان چون انسان شد از اسارت ابزار آدم نما و دیو ابزاری و ابزار آدمخوار نجات یافته است .

۳۰- تکنولوژیزم و دموکراسی بین بوش و اُباما انتخاب دیگری ندارد و همواره باید حسرت کفن دزد پارسالی را داشته باشد. امروزه ابزار سالاری و مردم سالاری امری واحد است و آن دیو سالاری و ستم سالاری است.

۳۱- موج دوم انقلابات بر روی زمین انقلابات عرفانی خواهد بود که ما خود را برایش آماده میکنیم و الفبایش را هجی میکنیم.
۳۲- کمترین کاری که نظام ما باید بکند که اگر نکند در خودش می شکند اینست که لااقل راه رشد و خیزش های عرفانی را بر مردم نبندد و این خیزش روح را درک و تحمل کند . این همان روحی است که عدالت و ناجی عدالت را درک می کند . هر چند که نخستین خیزش های عرفانی سراسر توأم با استفراغ است که نظام ما باید آنرا از دامن جامعه تمیز کند و نه اینکه دهان های در حال استفراغ را ببندد تا دچار اسهال شود که بمراتب متعفن تر است .

فصل نهم

وفای رابطه

بسم اللّه الوافی

۱-آنچه راست است مفهوم است و آنچه دروغ است مجهول و گنگ .

۲-زیبا هرگز بزک نکند و زشت را بی بزک نبینی .

۳-آنکه بناگاه رفت و بازنگشت دزد بود .

۴-دروغگو آنگاه که راست می گوید رسوا می شود .

۵-آنکه شبیه تو می شود خصم تو می شود . پس مخواه مردمان را که همسان تو باشند .

۶-در همسانی عداوت است و در تضاد ، محبت .

۷-عاشق نمی شوی الا خصم خویش را . پس به خصم خویش وفا کن .

۸-آنکه با تو راز می گوید اگر مرید نشود می تواند قاتل تو باشد .

۹-آنکه نیکی های خود انکار می کند قصد شرارت دارد تحت لوای صداقت و تواضع .

۱۰- میزان تعهّد و جدّیت و وفای آدمی بخودش در تعهداتش و وفایش در رابطه با دیگران به محک می خورد . آنکه به دیگران خیانت می کند بخودش خائن تر است .

۱۱-وفای به دیگران منجر به خودکفائی و بی نیازی از دیگران می شود .

۱۲- آنکه به دیگران خیانت می کند و هیچ تعهدی ندارد مستمراً به مردم وابسته تر و دریوزه تر می شود .

۱۳- همۀ بیوفایان نهایتاً نجات خود را در نزد باوفایانی می بینند که روزی به آنان خیانت کرده بودند ولی توان رجوع به آنان را ندارند و این غایت عذاب بیوفایان و خائنان است .

۱۴- وفا به مردم واضح ترین نشان ایمان بخداست .

۱۵- آنکه از دیگران بعنوان ابزاری محض بقصد امیال خصوصی و پنهان خود استفاده می کند عاقبت بعنوان ابزاری محض بخدمت رذلترین آدمها درمی آید آنهم با آگاهی و عمد و ناچاری : خودفروشی در نازلترین قیمت ممکن تا سر حد رایگان فقط برای تنها نبودن . و این عذاب استفادۀ ابزاری از دیگران است . زیرا آدمی در دوستی رفع تنهائی می کند. و دوستی با رذلترین آدمها بدترین عذابهاست .

۱۶- کسی که دیگران را ابزار نیازهای خود می داند کل حیات و هستی خودش را هم فقط ابزار بولهوسی ها و نیازهای دمدمی خود می بیند یعنی کمترین باوری به حیات اخروی و جاوید ندارد . پس بی وفائی عریانترین صورت کفر بشر است .

۱۷- محبت و دوستی که در نقطه مقابل استفادۀ ابزاری از دیگران است حاصل ایمان به حیات جاوید و حسّ جاودانگی و باور قیامت است. و اگر در هر جامعه ای روابط جملگی ابزاری است دال بر کفر حاکم بر فرهنگ آن جامعه است.

۱۸- انسان ناباور به حیات جاوید بعد از مرگ، انسان منقطع از جهان و محدود و محبوس در تن و محکوم به نابودی و افسرده است . و لذا مستمراً محتاج هیجان و تحرک کاذب و جنب و جوش های تصنعی و مستی ها و رقاصی و ماجراجوئی و فحاشی و تشنج و ترور و توحش است تا کمی حس خوشبختی و شادابی و زندگی کند . بیوفائی و خیانت هم نوعی ماجراجوئی و تنوع طلبی در رابطه است . انسان کافر ، دشمن آرامش است و در آرامش حس افسردگی و بدبختی میکند.

رقص درمانی، ورزشهای ماجراجویانه ، جنایت درمانی و گرایش به محرکات و مخدّرات مصنوعی جملگی راههای نجات از افسردگی دل و جان و روح است . و لذا وفای در رابطه هم برای یک دل کافر موجب افسردگی و رکود است و لذا فسق و زنا هم نوعی تلاش برای شادابی و حس زندگی است . حتی آدمکشی نیز تلاشی در همین جهت است . و لذا ترور و جنگ افروزی و تشنج آفرینی در جهان نیز در ادامهٔ تنازع بقای حیات کافرانه است که تماماً حاصلی جز خیانت و جنایت برعلیه بشریت ندارد و درست به همین دلیل بیش از همه شعار حقوق بشر را بر سر در نظامهای خود آویخته اند تا کسی به آنان شک نکند .

فصل دهم

ذهن و مادّه

بسم اللّه الوارّ

۱-هفت طبقهٔ زمین و آسمانها ، بهشت و طبقات آن و طبقات دوزخ و نیز درک اسفل السافلین و نیز هر جایگاه و موقعیّت مکانی و جغرافیائی در زمین و کل کائنات ، چیزی جز جایگاهها و منازل و طبقات انواع و درجات تفکّر و ادراک بشری نیستند . هر موقعیّت و وضعیّت و شرایطی در جهان طبیعت و ماورای طبیعت ، بازتاب اندیشه و وضعیّت فکری و معرفتی انسان است . بهشت یعنی بهشت اندیشه و فهم بشری ، دوزخ هم یعنی دوزخ ادراک بشری. زمین و آسمانها هم زمین و آسمانهای فهم بشر است، همانطورکه اسفل السافلین بمعنای پست ترین پستی ها هم بیانگر پست ترین نوع درک بشر است که درک و فهم و قضاوت منافقین است . جهان هستیِ عینی و غیبی ، هر دو تجلیّات معرفت بشرند و بالعکس . و فقط از این منظر است که این سخن هگل درست می آید که : فکر همان واقعیّت است و واقعیّت است که انواع و طبقات ذهنیّت انسان را می سازد . و این دو متقابلاً خالق و مخلوق یکدیگرند ، همانطور که خداوند هم به عنوان ذات واقعیّت ، محصول اندیشه است و اندیشهٔ بشر هم مخلوق خداوند است . و این امر همزمان و توأمان است در همه حال . این امر در تضاد با خالقیّت خداوند نیست . زیرا خداوند با نیّت خلق انسان و به معرفت رسانیدن او دربارهٔ خودش (خداوند) کل هستی را آفرید. پس ایده و روح و اندیشهٔ انسان و انسانیّت از نخستین ذرّات خلق جهان حضور داشته است . و علاوه بر اینکه ذهنیّت در انسان همان حضور خداوند در جهان است . پس انسان از ازل بوده است .

۲-خداوند هم در جهان است و هم جهان است و هم بر جهان . در جهان شناخته می شود و بر جهان دیدار می شود بواسطهٔ روی جهان که کمالش جمال انسان است . همین رابطه را با خود انسان هم دارد به عنوان ذات جهان و صورت غائی جهان و عصارهٔ جهان .

۳-انسان حضور خدا در مکان – زمان است و این همان معنای خلیفه است .

۴-آدمی تا خداوند را دیدار نکند ، در حداقل تجلّی ، قادر به شناخت او در جهان نیست . زیرا خداوند را با جهان و بواسطهٔ آن دیدار می کند .

۵-جهان، واسطه و رابط بین انسان – خداست .

۶-شناخت غیرالهی دربارهٔ جهان منجر به بیگانگی انسان از جهان می شود ، همانطور که کل علوم و فنون مدرن بشری موجب جدائی انسان از جهان و جنگ بین انسان و جهان شده است .

۷-شناخت غیرالهی انسان دربارهٔ خودش هم موجب از خود – بیگانگی انسان می شود ، همانطور که کل علوم انسانی و اجتماعی موجب از خود – بیگانگی انسان شده و انسان را با بشریّت به نبرد کشانیده است .

۸-شناخت غیرخدائی ، همان شناخت ضد شناخت است . یعنی شناخت ابلیسی ، شناخت دجّالی ، شناخت ظلمانی و همان شناخت دیالکتیکی که معدن آن تمدّن غرب و یونان است .

۹-و امّا شناخت غیرخدائی از خدا و دین او در رأس ابلیسی ترین شناخت هاست که منجر به نفاق می شود که آدمی را در پست ترین جایگاههای عالم هستی ، یعنی درک اسفل السافلین جای می دهد ، که بمعنای پست ترین درک از خود و خدا و جهان است و در رأس شناخت های غیرخدائی از خدا و دین ، همانا شناخت فلسفی قرار دارد که در طول تاریخ موجب پیدایش سائر شناختهای غیرخدائی بوده است . از جمله شناخت فنّی و اقتصادی و سیاسی که به کفر آشکار انجامیده و نفاق را رسوا کرده است که در تاریخ غرب آغازش افلاطون و ارسطو و غایتش مارکس و نیچه بوده است .

۱۰- بهشت بازتاب و محصول شناخت خدائی انسان از خود و خدا و جهان است. دوزخ، شناخت غیرخدائی انسان از جهان است و درک اسفل هم محصول بیرونی شناخت غیرخدائی انسان از خدا و دین است. و این سه محصول شناخت شناسانهٔ انسان است که به سه جایگاه وجودی او در جهان هستی بازمیگردد، همانطورکه از همانجا برمی خیزد .

۱۱- هر سیمائی از حیات و هستی ، سیمائی از ادراک و فهم فرد بشری است . آدمی جمال معرفت خود را در بیرون نظاره و دریافت می کند. پس انسان جهان بیرونش را در درونش خلق می کند براساس مادهٔ اولیّه ای که در بیرون می یابد. آدمی جهان قدیم را حادث می سازد و لذا بی نهایت جهانها از بطن جهان موجود امکان پیدایش دارد.

۱۲- آدمی هر چه را که در ذهن و سرزمین معرفت باطنی خود بکارد ، در جهان بیرون درو و برداشت می کند یعنی درک می نماید . از درک اسفل تا درک اعلی .

۱۳- فی المثل فلوطین ، کل عالم طبیعت و کائنات و جهان ماده را صورت عدم می دانست و بر این باور استوار بود و فلسفه اش را تدوین کرد و لذا از مصدر این اندیشه بود که به اشراق رسید ، یعنی هستی برتری را از صورت عدم جهان استخراج نمود و گوئی از عدم ، جهان جدیدی آفرید . عرفا و متصوّفه نیز جملگی بر همین امر موفق به مکاشفات غیبی شده و گاه به معراج رفتند . جهان هستی ظرفیّت و قوۀ جادوئی در ذات خویش دارد که در اندیشهٔ انسان امکان هزاران خلق جدید و برتری را داراست . به بیان دیگر آدمی هر چه که از جهان و در جهان و ورای جهان بخواهد و این اراده را در خود تبدیل به معرفتی بنیادین و یقینی سازد ، آنرا در مقابل خود می یابد. اندیشه، کارگاه خلقت نوین و برتر است، قلمرو جهان حادث است .

۱۴- آنانکه به جهان محسوس قدیم بسنده می کنند در آن به مهلکه می افتند و جهان در ذهن آنها رسوب نموده و روانشان را دچار درکی اسفل السافلینی می سازد ، در درک اسفل السافلین .

۱۵- ذهن آدمی کارگاه تعالی جهان است و یا سقوط جهان و آدمی نیز با این عروج و سقوط جهان ، دچار عروج و سقوط روح می شود.

۱۶- ذهن آدمی تا جهان را در خویشتن بر آستانهٔ عدم نرساند ، قادر به خلق دوباره و برترش نیست .

۱۷- بمیزانی که آدمی جهان را بر ذهن خویشتن وارد می سازد ، قادر به تحوّل و خلق برتر آن است . آنکه خود بر جهان وارد می شود به اسارت آن می افتد و این همان سقوط در اسفل السافلین است .

۱۸- انسان باید بنشیند تا جهان بسویش آید و نه بالعکس . جهان بسوی ذهنی می آید که متفکّر و خلّاق باشد و قصد تصرّف جهان را نداشته باشد . ذهن تصرّف کننده و سلطه جو هرگز به مقام تفکّر نمی رسد و خلّاق نمی شود .

۱۹- ذهن و مغز و سلسله اعصاب ، یعنی مجموعهٔ تشکیلات ادراک در وجود انسان نیز از جنس مادۀ جهان است . ولی ماده ای که ماده را می فهمد و درک می کند . درک کردن بمعنای یافتن است منتهی یافتنی دگرگونه .

۲۰- مغز آدمی ماده ای ویژه است که خودش را درمی یابد و می فهمد . این فهم و دریافت ویژه که حیرت آورترین واقعه در مادیّت جهان است ، منجر به پیدایش جهان ماده در بیرون از انسان می شود. یعنی ذهن آدمی جهان بیرون را می آفریند.

۲۱- جهان هستی و کائنات ، محصول بخود – آئی و خود – فهمی مادۀ ذهن انسان در مغز اوست . هر چه که شدّت و قدرت و عمق این بخود – آئی و خود – فهمی که همان خود – یابی است ، بیشتر باشد ، جهان هستی بیرون از انسان نیز به لحاظ صورت و سیرت توسعه می یابد .

۲۲- به بیان دیگر جهان هستی بیرون از انسان در ذهن انسان به خودش می آید و پیدا می شود .

۲۳- جهان بیرون حاصل رویاروئی مادۀ ذهن انسان با خودش می باشد .

۲۴- ذهن آدمی ماده ای است که می خواهد بداند که چیست . این چیستی در بیرون از انسان نمود می یابد . و جهان بیرون می گوید : من تو هستم !

۲۵- به زبان دیگر خداوند در ذهن انسان است که جهان را می آفریند .

۲۶- آنکه مادۀ ذهن انسان را بخودش می آورد خداست . " آ " ی بخود – آئی ذهن همان خداست .

۲۷- ذهن آدمی که مجموعهٔ سازمان ادراک آگاه و ناآگاه (مغزی و قلبی و حسّی و روحی) است ، دیده بان خداوند بر جهان است و عرش اوست ، خاصّه در انسان عارف .

۲۸- و آنچه که حرکت جوهری یا تعالی روحانی نامیده می شود، حاصل رویکرد این خود به آی این سازمان است: خود– آ! و این رویاروئی در جهان بیرون نهایتاً منجر به دیدار انسان با خداوند می شود : لقاءالله !

۲۹- " آ " ی خود ذهن انسان ، همان نقطه ای از وجود است که دل نامیده می شود که یک نقطه در میان سینه است که نقطه ای خالی و خلاء است. و این رویکرد "خود" ذهنی به " آ " می باشد . حرکت جوهری همین واقعهٔ خود – آئی است .

۳۰- خدا در جهان بیرون همان جمالِ آی خود است . جمال خود – آ .

فصل یازدهم

نظری بر تاریخ فکر بشری

بسم اللّه الحق

۱-تاریخ اندیشه در سیر این هفت هزار سال اخیر تا آنجا که اثری از خود برجای نهاده است ، چند منشأ و مهد مستقل و جداگانه در مناطق متفاوت زمین و در تمدّن های گوناگون داشته است : ۱- مغرب زمین که منظور قارهٔ آمریکای شمالی و جنوبی و مرکزی است و تمدّن هائی همچون ازتک و مایا را در خود پرورش داده که آخرین بقایای در حال انقراض آن همان سرخ پوستان هستند . ۲- مشرق زمین و هند و چین که مهد مذاهب شینتو و هندوئیزم و سپس بودائیزم و شعبات اینهاست از جمله مکتب ذن و تائو . ۳- تمدّن آریائی که حامل دین زردتشت است که خود شعبات گوناگونی داشته است و ریشه در مذهب مغانه دارد . ۴- تمدّن سامی و مذاهب ابراهیمی که در جهان میانه پدید آمده است . ۵- تمدّن یونانی و سپس رومی که در اروپا رخ نموده است .

۲-پس می توان از پنج نوع اندیشه گری و نگرش و قوهٔ مستقل فهم بشر بر روی زمین در تاریخ نام برد که البته این پنج فرهنگ و تمدن و مذهب در طول تاریخ بر یکدیگر اثر نهاده و در یکدیگر تداخل نموده و دهها مذهب و مکتب دیگر زائیده است و ما امروزه شاهد ازدواج ها و زایمان های فرهنگی این پنج اندیشه و فرهنگ بر روی زمین هستیم که تمدن مدرن نامیده می شود که تمدنی التقاطی است و بسوی اندیشه و فرهنگ و مدنیّت واحدی در حرکت است .

۳-فکر و فرهنگ شرقی و غربی یعنی هند و چینی و آمریکائی کهن ، دارای ماهیّت و منبع واحدی بوده است ، همانطور که سرخ پوستان آمریکا از جنس هندی ها هستند و قارهٔ آمریکا و شبه جزیرهٔ هندوستان در دوره ای از زمین شناسی بتدریج از یکدیگر جدا شدند . و لذا جنس اندیشهٔ هندی و سرخ پوستی یکی است و اساطیر و نگرش هندوئیزم و تمدن مایا و ازتک بسیار شبیه هستند . و روح حاکم بر این دو فکر ، همانا اصالت طبیعت و پرستش اساطیر طبیعی مثل آب و جنگل و خورشید و دریا و حیوانات می باشد . در این اندیشه آدمی موجودی شدیداً طبیعی است که از طبیعت جدا شده و باید به آن ملحق شود و این آرمان نجات و رستگاری است .

۴-اندیشه و تمدن آمریکائی به دلایلی در تاریخ نابود شد و از آن چیزی بیشتر از فرهنگ استحاله شده در تمدن یونانی حاکم بر آمریکای جدید باقی نمانده است . این تمدن کهن را بایستی نابود شده دانست که در معجونی از مسیحیّت و یونانی گری و سوسیالیزم جدید حل شده است .

۵-اندیشه و تمدن شرقی و هند و چینی هر چند که هنوز هویّت کهن خود را حفظ کرده ، ولی در حال نبرد با سیطرهٔ اندیشهٔ یونانی (اروپائی) است و تنها وجهی از آن که دارای قدرت و مقاومتی درخور توجّه می باشد، بودائیزم است.

۶-بودائیزم که آخرین جنبش اندیشهٔ شرقی تلقی می شود ، تلاش کرده که استحالهٔ انسان در طبیعت را واژگون ساخته و به استحالهٔ طبیعت در انسان تبدیل نماید و انسان را صاحب طبیعت سازد ، منتهی نه در بیرون از انسان بلکه در درون انسان . این باطن گرائی و اومانیزم است که اندیشهٔ شرقی را برپای داشته و قدرت بخشیده که در قبال تهاجم اندیشهٔ یونانی مقاومت می کند، هر چند که این مقاومت در برخی از ممالک شرقی در هم شکسته است، مثل ژاپن و کره.

۷-و اما تمدن آریائی و سامی که هر دو در میانهٔ زمین و همسایهٔ یکدیگرند ، در هزارهٔ اخیر بسرعت در یکدیگر حل و جذب شده اند و علت اصلی این نزدیکی و اتحاد همانا دین و اندیشهٔ اسلامی در فرهنگ سامی و اندیشهٔ مانوی در فرهنگ آریائی بوده است .

۸-اندیشهٔ آریائی و سامی ، دو اندیشهٔ یکتاپرست و توحیدی بوده است و لذا این گوهرهٔ مشترک علت اتحاد این دو بوده است و به لحاظ معنوی و اومانیزم دینی مبدّل به قدرتمندترین اندیشه ها بر روی زمین گردیده است و بزرگترین قدرت در قبال اندیشهٔ یونانی محسوب می شود .

۹-اندیشهٔ آریائی و سامی اندیشه هائی حامل رسالت از جانب خداوند می باشند و این مهمترین ویژگی مشترک این دو اندیشه است. این دو اندیشه، خود را به ایدهٔ خدا متصل نموده و تنها اندیشه ای است که خود را رسول خدا میداند.

۱۰- پس اندیشهٔ آریائی – سامی که امروزه اندیشهٔ واحدی تلقی میشود، ذاتاً رسول است و خود را رسول خدا میداند و به خدای جهان متعهّد است. مابقی اندیشه های دیگر اینگونه نیستند و علت استحالهٔ آنان و ضعف در قبال اندیشهٔ یونانی که جهانخوار است، به همین دلیل می باشد .

۱۱- و اما اندیشه و فرهنگ یونانی دارای ذاتی بکلی متفاوت از چهار اندیشۀ دیگر است . این اندیشه دارای ذات اراده به قدرت سلطه و تصرّف بر جهان و جهانیان بوده است و لذا اندیشه ای ابزار طلب و ابزار آفرین و مهاجم و مسلحانه است . ارادۀ به قدرت مادی بر زمین ، گوهرۀ اصلی و ممتاز اندیشۀ یونانی است که امروزه مولّد تمدن غرب می باشد که کانون اصلی آن اروپا و آمریکای شمالی است و قصد جهانخواری دارد و دشمن هر اندیشۀ دیگری است و اندیشۀ آریائی – سامی را هم سرسخت ترین خصم خود می یابد .

۱۲- اندیشۀ هند و چینی – مایائی یعنی اندیشۀ شرق و غرب کهن در جستجوی صلح و اتحاد با جهان طبیعت است . ولی اندیشۀ آریائی – سامی در جستجوی شناخت جهان است . و اما اندیشۀ یونانی در جستجوی تصاحب و سلطه بر جهان است. اینست سه ویژگی ذاتی این سه اندیشه و تمدن کهن بر روی زمین و در طول تاریخ بشر .

۱۳- طبیعت پرستی ، طبیعت شناسی و طبیعت خواری سه نام دیگر این سه اندیشۀ مذکور در جهان است .

۱۴- آن شعبه از اندیشۀ طبیعت پرست که انسان را قربانی طبیعت و اساطیر و الهه های طبیعی می نمود، به انقراض رفت که کاملترین نمونه اش تمدن ازتک و مایا در آمریکای کهن است . این اندیشه در شرق و هند و چین نیز در حال نسیان و طرد و انکار است. و فقط شعبه ای از آن که طبیعت را در وجود انسان جستجو میکند و درونگراست و قربانی طبیعت نمی شود همچنان باقی مانده و در مقابل اندیشۀ طبیعت خوار و سلطه جو مقاومت میکند که همان مکتب ذن و بودا می باشد که بتدریج از قدرت و مقاومت آن در قبال اندیشۀ یونانی کاسته می شود و گاندی را باید آخرین پیامبر این اندیشۀ شرقی دانست که در هند شکست خورد و به انزوا رفت و هند بسوی یونانی گری در شتاب است .

۱۵- پس فقط اندیشۀ طبیعت شناس که در طبیعت به جستجوی حق جاودانه و ماورای طبیعی خویش است و خدای یگانه و خالق جهان را می جوید، همچنان زنده و مقاوم و خلاق باقی مانده است و در قبال اندیشۀ طبیعت خوار و سلطه جوی یونانی مقاومت میکند و بلکه حالتی تهاجمی نیز دارد.

۱۶- تاریخ انسان در جهان چیزی جز رویاروئی ذهن با ماده نیست و تمدنهای گوناگون نیز چیزی جز انواع برخورد و معاملۀ ذهن با جهان طبیعت نیست. این رویاروئی مولّد پدیده ای بنام اندیشه است که گوهرۀ کل تاریخ بشر بر روی زمین است. و لذا تاریخ تمدنها و مذاهب چیزی جز تاریخ اندیشه نیست. و بطور کلی تا آنجا که تاریخ به ثبت رسیده و درک میشود سه نوع کلی از اندیشه پدید آمده است که سه نوع معاملۀ ذهنی با جهان ماده است: ماده پرستی، ماده شناسی و ماده خواری.

۱۷- در آخرین وضعیّت اندیشه بر روی زمین شاهد سه اندیشۀ کلی و کلان هستیم که بر جهان امروز حکم میراند: اندیشۀ بودائی، اندیشۀ اسلامی- مسیحی و اندیشۀ یونانی (ارسطوئی).

۱۸- به زبان دیگر بایستی از سه پیامبر اندیشه سخن گفت که تنها اندیشه های زنده و فعّال بر روی زمین محسوب میشوند: بودا ، محمد – مسیح و ارسطو .

۱۹- که از بودائیزم مکتب ذن – بودیزم را فعالترین و زنده ترین شعبه از آن می یابیم . از اندیشۀ سامی – آریائی هم مذهب شیعه را خلاقترینش درمی یابیم که امامش بهمراه مسیح است . و از همۀ اندیشه های یونانی هم ارسطو را زنده ترین اندیشه ها می یابیم .

۲۰- و اینان تنها اندیشه های زنده بر روی زمین هستند که در تاریخ باقی مانده و آیندۀ تاریخ اندیشه را رقم میزنند.

۲۱- ذن – بودیزم حاصل تلفیق و بهم آئی بودا و لائوتزو می باشد . تشیع هم حاصل گردهمائی محمد و زردتشت و یا بزبانی حاصل اتحاد علی و مانی است که بطرز حیرت آوری اندیشۀ مسیح را هم با خود داراست. و اندیشۀ یونانی اساساً از مجرای فلسفۀ ارسطو بر کل تمدن غرب مستولی شده است که بخشی لطیف تر از آن دستی هم با افلاطون دارد که اندیشۀ طبیعت خواری و سلطۀ جهانی را تلطیف نموده و به صلح با جهان دعوت می کند و طبیعت شناسی را هم بهمراه دارد و لذا اندیشۀ غربی (یونانی) در عصر ما دارای هویتی التقاطی و مذبذب است که دارای شعارهائی زیبا و عارفانه و صالحانه است ولی کرداری جهانخوارانه بروز می دهد و این از افلاطون است.

۲۲- تقسیم بندی جهان اندیشه به سه مذهب اسلام و مسیحیت و بودائیزم – هندوئیزم، یک تقسیم بندی صرفاً اسمی و غیرحقیقی است . باید دانست که چه تعداد از مردمان روی زمین بطور جدّی و عملی و خلّاق، پیرو هر یک از این سه اندیشۀ زنده می باشند .

۲۳- به زبان ساده تر چه تعدادی از بشر پیرو اندیشهٔ معرفت شناسانه است و جهان را آئینهٔ شناخت حق می داند و اینگونه می اندیشد و احساس می کند و عمل دارد . در پاسخ باید گفت که فقط گروه اندکی از اسلام و مخصوصاً اسلام شیعی و گروه اندکی از اندیشهٔ مسیحی در این قلمرو قرار دارند . این همان شاخهٔ عرفانی اندیشهٔ سامی و مذاهب ابراهیمی – زردتشتی است . شاید کمتر از یک درصد از پیروان اسمی این مذاهب براستی با این اندیشه زندگی می کنند و حاملان این اندیشه هستند : اندیشهٔ جستجو و شناخت حقیقت در جهان !

۲۴- و اما پیروان راستین اندیشهٔ طبیعت پرستی که عمدتاً در ذن – بودیزم متمرکزند (بودا – لائوتزو) بمراتب بیشتر از پیروان حقیقی اندیشهٔ معرفت شناسانه در مذاهب سامی – آریائی هستند . شاید بتوان لااقل ده درصد از پیروان اسمی اندیشهٔ طبیعت پرستی را حاملان حقیقی و زندهٔ این اندیشه دانست که عمدتاً در چین زندگی می کنند و لذا جامعهٔ چین را صلح جوترین و آرامترین جامعهٔ بشری بر روی زمین می یابیم .

۲۵- و اما بایستی بدون تردید حدود نود درصد از انسانهای روی زمین را پیرو اندیشهٔ طبیعت خواری و سلطه بر جهان و مالکیّت و تصرّف بر ماده بدانیم ، یعنی پیروان اندیشهٔ یونانی و ارسطوئی .

۲۶- امروزه همهٔ تنازعات جوامع بشری بین این سه اندیشه در جریان است و زمین بستر نزاع پیروان این سه اندیشه است که البته حادترین وجه این نزاع بین اندیشهٔ جهانخواری و جهان شناسی در جریان است ، یعنی بین ارسطو و محمد ، بین اندیشهٔ یونانی و اندیشهٔ علوی – مانوی ، بین ارسطو و تشیّع عرفانی ، بین ماده جویان و حق جویان در جهان!

۲۷- آیا کدام اندیشه در پایان این نبرد پیروز خواهد شد : اندیشه ای که جهان را می پرستد ، اندیشه ای که جهان را می خورد و اندیشه ای که جهان را در جستجوی خدایش می کاود و می شناسد .

۲۸- کدامیک پیروز می شود : خدا ، طبیعت یا پول ! دوستی با خدا ، دوستی با طبیعت یا دوستی با پول !

۲۹- و این سه محصول از سه نوع اندیشه است ، سه معامله از ذهن با جهان !

۳۰- طبیعت پرستی و اتحاد و دوستی با جهانی که امروزه در حال آتش گرفتن و گندیدن و تباهی است و پرستندگانش را هم هلاک می سازد، امری پایدار نمی تواند بود. نمی توان با طبیعتِ رادیوآکتیوی شده و سراسر نفتی و سرطانی و ایدزی و شیمیائی دوستی نمود و با آن به وحدت و نیروانا و تائو رسید و رستگار شد. آیا میشود؟ بودا و لائوتزو امروزه اصلاً جائی برای فعالیّت و آزمون آرمان خود ندارند، حتی غار امنی هم پیدا نمیشود.

۳۱- ولی اندیشهٔ خداجو وحق پرستی طبق باورهایش بر این اعتقاد راسخ است که حتی در قلب آتش دوزخ هم میتوان حقیقت و خدا را یافت و به او ملحق شد و نسوخت. چون ابراهیم در آتش و زردتشت ارابه ران خورشید .

۳۲- اندیشهٔ تصرّف جهان و بلعیدن آن بهمراه همهٔ آدمیان فاقد اندیشه ، امروزه مذهب مسلّط بر جهان است .

۳۳- جهانی که در آتش می سوزد ، بخودی خود این آتش هم اندیشهٔ دوستی با جهان را می سوزاند واز عمر این اندیشه چیزی نمانده است و لذا بخش عمده ای از بشریت که پیرو این اندیشه بوده اند ، در حال بی اندیشه شدن و پوچ گشتن و تسلیم اندیشهٔ ارسطوئی شدن ، هستند .

۳۴- و اما می ماند فقط دو اندیشه : اندیشهٔ خدا و اندیشهٔ پول که بواسطهٔ آن می توان جهان را بلعید . اندیشهٔ خدا ، اندیشهٔ رها سازی جهان است و فرا رفتن از آن برای یافتن خدا . بی شک آن گروه از پیروان اندیشهٔ سامی – آریائی که در تنازع با پیروان اندیشهٔ یونانی به قصد سهم بیشتر بردن از جهانند ، بسرعت از قلمرو اسمی این اندیشه نیز خارج شده و به ارسطو می پیوندند. امروزه در مشاهدهٔ عمده ترین وجه این نبرد که در فلسطین جریان دارد بوضوح این واقعیت را درک میکنیم که چگونه عمده پیروان اندیشهٔ مسیح و محمّد به جرگهٔ اندیشهٔ یونانی پیوسته اند .

۳۵- مسئله اینست که عمر بقای هر اندیشه ای از میزان پیروزی آن تخمین زده می شود و معلوم می گردد و لذا پیروان اسمی اندیشهٔ طبیعت دوستی که در جهان غرب هم تحت عنوان احزاب و گروههای سبز و طرفدار محیط زیست خودنمائی می کنند ، روی به انقراض هستند و لذا این اندیشه در حال نابود شدن است . همانطور که اندیشهٔ یونانی و ارسطوئیِ امروزه هم ، امروزه بکلی از قلمرو اندیشهٔ خود ساقط می شوند زیرا جهانی را که به کف آورده اند و می بلعند ، بقدری سوزناک و زهرآگین است که استفراغ می کنند و این استفراغ اندیشهٔ یونانی است . سه نوع اندیشه داریم که از سه اراده برمی خیزد : ارادهٔ به فهمیدن ، ارادهٔ به دوستی ، ارادهٔ به تملّک .

۳۶- بنابراین فقط یک اندیشه بعنوان اندیشه، امکان بقا می یابد و آن اندیشهٔ هستی شناسانه و حق جو و خداپرستانه است. آنهم روز به روز بایستی خالص تر و نابتر گردد وگرنه پیروانش را به استفراغ و توبه میکشاند، همانطورکه کشانیده است.

۳۷- اندیشه های التقاطی یعنی خدائی – ارسطوئی – طبیعی که در دوران ما بیشترین حامیان را داشته است، دیگر به پایان عمر مفید خود رسیده و روی به مرگ و در حال احتضار است .

۳۸- جهان به مثابهٔ یک طعمه ، جهان به مثابهٔ یک دوست و جهان به مثابهٔ یک آئینه : این سه اندیشهٔ بزرگ در تاریخ بوده است که فقط نوع سومی آن امکان بقا دارد ، هرچند که پیروانش روز به روز کاهش می یابند ولی فقط این اندیشه است که می تواند بعنوان یک اندیشه باقی بماند به مثابهٔ اولین و آخرین اندیشه . و اندیشه ای که جهان هستی را به ارث می برد بعنوان آئینهٔ دیدار با خداوند .

۳۹- آنچه که موجب هبوط و خروج آدم از بهشت بعنوان " جهان به مثابهٔ دوست " گردید ، وسوسهٔ تجربه و شناخت جهان بود. یعنی این اندیشه بود که بهشت را از آدم گرفت تا خود ببار آید و ببالد .

۴۰- پس از خروج از بهشت جاوید و دوستی با جهان ، آدمی به وسوسهٔ سلطه بر جهان برآمد تا بار دگر بتواند در آن احساس جاودانگی نماید ولی جهان را به آتش کشید و لذا میل به سفر به سائر کرات آغاز شد . این محصول اندیشهٔ یونانی بود که همهٔ فرآورده هایش آتش زا هستند . اندیشهٔ یونانی ذاتاً تسلیحاتی بوده است و جنگجو و جهان خوار. ولی حتی یک قطعه از جهان را هم آباد و آرام نگذاشت تا کل جهان را در آن نقطه نوش جان کند . اندیشهٔ یونانی نهایتاً بنیاد اندیشهٔ خود را هم سوزانید و به باد داد . اندیشهٔ شرقی هم که ذاتاً صالح و آرام است و با کسی جنگی ندارد ، در آتش اندیشهٔ یونانی سوخت و محال گردید . پس فقط اندیشهٔ هستی شناسانه است که بعنوان اندیشه باقی می ماند و می تواند اندیشه باشد . زیرا اندیشهٔ اندیشه است . زیرا چیزی را جستجو می کند که اندیشه را موجب شده و ذات اندیشیدن است ، یعنی خود – آئی ذهن را . زیرا اندیشه همان حضور خدا در بشر است و لذا اندیشه سوژه ای جز خدا نمی تواند داشته باشد که سوژه ای ابدی و ذاتی باشد : خدای اندیشه و اندیشهٔ خدا ! منتهی اندیشه و خدائی که در جستجوی دیدار با خویشتن است . خداوند همان جمال کسی است که در انسان می اندیشد و می پرسد که : این چیست ؟ اینست گوهرهٔ اندیشه که یونان از آن تهی شده است.

فصل دوازدهم

مسئولیّتِ " بودن "

بسم الله الوکیل

۱-حیات و هستی آدمی هدیه ای بلاعوض از جانب خداست و آدمیان در قبال این هدیه به یکی از این دو راه و روش روی می آورند : یا آنرا تماماً با نیک و بد و خیر و شرّش پذیرا میشوند و مسئولیّت تمامیّت این هدیه را تقبّل میکنند و یا فقط از منافعش بهره می برند و وجوه شرّ و ناخوش آنرا از سر خود باز میکنند و به گردن دیگران می نهند: به گردن مردم ، طبیعت ، شرایط ، جبرها ، سرنوشت و نهایتاً خود خدا . و این دوّمی عین مکر و خیانت و بی وفائی است و مذهب کفر نامیده می شود .

۲-خداوند یعنی هموئی که این هدیه را بخشیده است، از طریق پیامبرانش به بشریت می آموزد و نیز اخطار میدهد که مسئولیّت تمام و کمال آنرا بپذیرند که در اینصورت اجر و هدیه هائی برتر می یابند و در غیراینصورت تنبیه میشوند .

۳-بهرحال این هدیه ای جاودانه است و دیگر قابل بازپس دادن هم نیست و همه نیز آنرا دوست می دارند و برای حفظش دست بهرکاری می زنند . ولی بایستی تمامش را بپذیرند و نه بخشی از آنرا .

۴-" بگو خیر و شرّ همه از خداست " و لذا آدمی باید کل واردات و صادرات حیات و موجودیّت خود را بپذیرد و مسئولیّتش را درک کند و حمل نماید و فرافکنی نکند .

۵-آدمی نباید بگوید چشم راستم مال من است ولی چشم چپ من از آن من نیست . دستهایم مال من است ولی پاهایم را نمی پذیرم . مغزم از من است و دلم از من نیست و ... . کسی که چنین می کند در واقع خودش را سلاخی و تکّه پاره می کند و این همان دوزخ است . توحید یعنی اینکه آدمی کل وجودش را در درون و برون درک و تصدیق و تحمّل کند و با خود صبور باشد و صبر یعنی صبر بر خویشتن که عین صبر بر خداست . زیرا همهٔ آنچه که در نزد ماست از خداست . شرک نیز به معنای تکه پاره کردن حیات و هستی و اعمال و افکار خویش است و برخی را از آن خود دانستن و برخی را به خدا محوّل کردن و برخی را به مردم و سائر عوامل فرافکنی نمودن . همه از خداست و اینست توحید . و غیر این شرک و کفر است و غیر خدا را در حیات و هستی و سرنوشت خود دخیل کردن .

۶-فقط کسی که کل موجودیت مادی و معنوی و ظاهری و باطنی خود را پذیرا شود ، خدا را صاحب و خالق و شاهد و وکیل و دلیل و حافظ و رزّاق خود می یابد . آنکه می بیند و می فهمد و ادعا می کند که " همه خود من هستم " با خدا روبرو می شود و می گوید که : من از اویم و برای اویم و بسوی اویم و اینست توحید !

۷-پس هستی پذیری و مسئولیّت پذیری همان خودپذیری و خداپذیری و عین دین است . در چنین پذیرشی است که انسان روی بخدا می شود و در راه او قرار می گیرد و سالک سیرالی الله می شود . هستی ، عشق خدا به انسان است و لذا مسئولیّت ناپذیری عین نبرد با عشق است و عین شقاوت و عدم پرستی !

۸-پذیرش کل این هدیهٔ خدا: اینست توحید! این هدیه همان نور هُدی است، همانطور که هدایت از هدیه است و این هدیه است که انسان را بسوی او هدایت میکند. مسئولیّت ناپذیر یعنی هدیه ناپذیر و هدایت ناپذیر و خداناپذیر و کافر. و کافران جملگی هدیه ناپذیرند یعنی مهرناپذیر و محبت ناپذیر و عشق ناپذیر. و خداناپذیر و خودناپذیر!

۹-دوزخ کتمان این هدیه و فرافکنی خود به غیر است . آن وجهی از وجود که از وجود دفع و نفی می شود به دوزخ پرتاب می شود که همان احساس نابودی است . زیرا این هدیه تمام هستی انسان است و هر وجهی از آن که دفع شود موجب قحطی وجود و حرص و آز و جنون و عطش و دریوزه گی و احساس نابودی است و دوزخ جز این نیست . پس انسان خودش بدست و ارادهٔ خودش خود را به دوزخ مبتلا میکند و به عذابها می افتد که جمله عذابها انواع و درجات درک نابودگی است. آنکه نمی خواهد باشد و خودش باشد به ارادهٔ خودش مبتلا به نیستی میشود و این دوزخ است. ارادهٔ به نبودن!

۱۰- آدمی خوبی ها و زیبائی ها و قدرتهای خود را از خود میداند ولی ضعف ها و جهالت ها و جنونها و خطایا و زشتی ها و گناهان خود را به دیگران نسبت میدهد: به مردم ، سرنوشت ، زمانه ، خدا و ... و کفری جز این نیست .

۱۱- آدمی می پندارد که بواسطهٔ نفی و انکار وجوه منفی وجود خودش به هستی و قدرت برتری می رسد در حالی که درست به عکس است و دچار قحطی و حس نابودی می شود . و بیهوده نیست که خداوند ضعیفترین انسانها را برای خود برمی گزیند و خلیفه و وارث زمین می سازد . مستضعفین یعنی کسانی که ضعفهای خود را پذیرفته اند و آن وجه نابودی

خود را هم پذیرا شده اند و اتفاقاً خداوند درست در همین وجه وجود در انتظار انسان است . این همان وجه جاودانگی است یعنی وجه الله .

۱۲- حق و هستی و قدرت جاودانهٔ آدمی اتفاقاً در همان وجوه و اموری نهفته است که از آن می گریزد و انکارش می کند و از آن در هراس است .

۱۳- آنکه روی به فنای خود می کند روی به خدای خود کرده است . و این همان مکتب اصالت فنای عرفانی است .

۱۴- ادراک محسوس و مادی بشری قلمرو خطا و فریبهای اوست. زیرا بواسطهٔ این فهم دچار واژگون سالاری ارزشهاست. زیرا آنچه را که مرگ و نیستی و ضعف و بدبختی خود می پندارد ، اتفاقاً حریم حیات و هستی و جاودانگی و سعادت اوست.

۱۵- حق جاودانهٔ انسان در سمتی قرار دارد که ادراک حسّی و دنیوی اش آنرا طرد و نفی میکند و ناحق می پندارد.

۱۶- انسان به لحاظ فهم خود یک واژگون سالار است و لذا بایستی درست در نقطهٔ مقابل و ضدّیت با فهم خود حرکت کند تا به حق برسد و به نور معرفت حقیقی نائل آید و صدیق شود. صدق آن عرصه ای است که در آن هر چیزی همانست که هست .

۱۷- " براستی که انسان دشمن آشکار خویشتن است " قرآن – پس انسان بایستی با دشمنی با خودش حرکت کند تا با خودش به دوستی و یگانگی برسد .

۱۸- و آدمی تا به هستی حقیقی خود نرسد نمی تواند آنرا پذیرا گردد و مسئولش باشد. و این راه معرفت نفس است. زیرا کسی که خود را می شناسد می داند که دشمن خویش است و لذا به دشمنی با این دشمن می پردازد و اینست دوستی و هستی . مسئولیّت همان مقام دوستی انسان با هستی خویش است و این حاصل معرفت است .

۱۹- پس وجود اجر معرفت است : اجر معرفت بر هدیه ای که خدا به آدمی عنایت کرده است .

۲۰- و آدمی تا به وجود خود نرسد نمی تواند مسئولیتش را بپذیرد . زیرا انسان نمی تواند مسئول چیزی باشد که وجود ندارد و وضعی برزخی دارد . و هدیهٔ خدا به انسان چنین پدیده ای است : بودِ نبود !

۲۱- مسئولیت حاصل معرفت یقینی دربارهٔ این بودِ نبود است : خیرِ شرّ !

۲۲- وجود ، حاصل معرفت است و مسئولیت هم حاصل یقین در این معرفت .

۲۳- و کلام آخر اینکه مسئولیت از دوستی است و دوستی از هستی است و هستی از معرفت است و معرفت از پذیرش ضعف و نیستی خویشتن است که وجهی از هدیهٔ الهی به انسان است .

۲۴- شمردن دندان اسب پیشکش منشأ کفر و ضلالت بشر است .

۲۵- حیات انسان در جهان دو رو دارد : بود و نبود ! هر که وجه نبودش را پذیرا شد ، به وجه بودش دست می یابد و وجود می یابد . اینست معنای مسئولیّت: مسئولِ نبودن خود بودن : مسئولیّت ضعف و تباهی و مرگ و نیستی خود را بر عهده گرفتن! اینست دین خدا! بودن از نبودن برمی خیزد همانطورکه وجود از عدم برخاسته است.

۲۶- آنکه بر عدم خود قرار می گیرد ، طالب وجود می شود و به ارادهٔ خود به وجودی جدید و انسانی می رسد و وجود را انتخاب می کند و لذا مسئولیتش را می پذیرد . زیرا خودش آنرا گزیده و در خلق نوینش شاهد و شریک بوده است . اینست انسان که از عدم خود ، وجود یافته است ! مسئله اینست که ذهن آدمی ، ماده را وجود می فهمد و غیرماده را عدم . اینست راز واژگونسالاری فهم بشری . پس ذهن را باید واژگون کرد تا بر قاعدهٔ خود قرار گیرد.

فصل سیزدهم

وجود و ماهیّت

(ذات و صفات)

(هستی و چیستی)

بسم اللّه الواحد

۱-امروزه مسئلۀ " ربا " بزرگترین معضله و معمای فقهی و شرعی مسلمانان در زندگی دنیاست که کل دینشان را مواجه با تباهی و تردید ساخته است . زیرا این منطق به میدان آمده است و ربا را نه تنها حلال که واجب الوجود ساخته است : چون اقتصاد حاکم بر جوامع مدرن تماماً دچار تورّم است پس کسی که ربا نگیرد مشمول ربا می شود و دربارۀ هر امر اقتصادی بایستی ضرر و زیان بپردازد و گوئی که بهرۀ ربا می پردازد بدون آنکه ربائی گرفته باشد: اینست آن منطق ! تورّم خود ربای حاکم بر کل جهان اقتصاد است و لذا امر به ربا می کند .

۲-پس باید ربا گرفت تا ربا نداد. پس باید دروغ گفت تا دروغ نشنید. پس باید گناه کرد تا گناهکار نشد. پس باید کافر بود تا به کفر مبتلا نگردید. پس باید نبود تا بود. اینست منطق ابلیس که کل ارزشهای معنوی و دینی را واژگون ساخته و کفر را عین دین و تنها راه دین داری ساخته است.

۳-آیا این براستی همان آخرالزمان و عرصۀ قیامت نیست که شریعت را ملغی و ناممکن ساخته است و بلکه وارونه نموده است که حرام عین حلال شده است .

۴-بنظر می رسد که تنها راه نجات از این کفر آشکاری که ادعای دین می کند اینست که آدمی از کل نظام اقتصادی – سیاسی – فرهنگی حاکم بر جهان مدرن خارج شود و غارنشین گردد . و بیهوده نیست که برخی از رهبران مذهبی در جهان تنها راه نجات را مرگ می دانند و امر به خودکشی جمعی می کنند .

۵-بی تردید کسی که بخواهد از همۀ امکانات و عیاشی ها و رفاه کاذب عصر جدید برخوردار شود، چاره ای جز تن در دادن به کفر یا نفاق ندارد. انسان امروز باید از چیستی (ماهیّت) بگذرد تا هستی اش را نبازد.

۶-بایستی برخورداری از این نظام ذاتاً ربائیِ سرمایه داریِ صنعتی را به حداقل رسانید و قناعت را روز به روز توسعه داد و سرلوحۀ زندگی ساخت تا بهمان میزان از مفاسد و آتش ربا و ریا و نفاق آن برکنار بود . نمی شود در جهنم زیست و از مواهب آن برخوردار بود ولی در آتش آن نسوخت . انسان امروز بایستی بین صفات و وجود یکی را انتخاب کند. صفات پرست از وجود ساقط می گردد .

۷-همۀ محصولات و خصایل و صفات این تمدن جهانی کافرانه و ربائی و ریائی و دروغین و دوزخی است . و انسان مؤمن و صادق بایستی بتدریج از قلمرو صفات و ماهیت دور شده و بسوی ذات و وجود محض در حرکت باشد یعنی پشت به ماهیت و روی به وجود باشد . و این حداقل کاری است که برای نجات می توان انجام داد .

۸-آنچه را که حکیمان و عارفان قدیم برای سالکین سیرالی الله توصیه می کردند که از عرصۀ ماهیت و صفات دنیا بگذرند و روی به وجود محض و خداوند نمایند ، امروزه تنها راه و رسم ادامۀ بقا برای حفظ حداقل دین و عقل و اراده و آدمیت است. انسان باید به همان وجود محض و بودن خالص راضی شود تا بتواند نابود نشود .

۹-چنین دورانی را امامان شیعی پیش بینی کرده بودند و لذا این حدیث راز نجات برای انسان مؤمن در این دوران است که: "دورانی فرا می رسد که لقمه ای رزق حلال و پاک پیدا نمی شود و مؤمنان بایستی با یاد خدا خود را سیر کنند. "این همان دست کشیدن از صفات و ماهیت است و روی به ذات وحدانی حق نمودن و از او طلب رزق کردن است. امروزه یک مؤمن برای حفظ حداقل ایمان و دینش بایستی یک وجودگرا و حکیم الهی باشد .

۱۰- امروزه جز خدا و دین خالص راه نجاتی نیست و سنت امامان و اولیای الهی هم اسوۀ این نجات است .

۱۱- آنچه را که قدما برای رسیدن به خدا انجام می دادند امروزه برای ساقط نشدن در آغوش شیطان باید انجام داد .

۱۲- امروزه رعایت دین خالص و حیات عرفانی ناب فقط برای ساقط نشدن از دین و آدمیت و حداقل عقل و وجدان ضروری است . تبعیت از سیرۀ اولیای الهی و عرفای حقه تنها دین ممکن در جهان است .

فصل چهاردهم

ذهن چیست ؟

بسم الله العلیم

۱-بطور کلی سه جریان از اندیشه و سه نوع و ماهیت از تفکر داریم که حاصل سه نوع اراده در انسان است : ارادهٔ به فهمیدن جهان ، ارادهٔ به دوستی و اتحاد با جهان و ارادهٔ به تملک و مسلط شدن بر جهان . اولی اندیشه ای عرفانی است که بسوی خداوند و دیدار با او رهنمون می شود . دومی اندیشه ای طبیعی و صلح جویانه و بهشتی است . سومی هم اندیشه ای ظالمانه و تجاوزگرانه و دوزخی است که امروزه علوم مادی و فنون عرصهٔ فعالیت آن هستند . اولی اندیشهٔ عرفانی و صوفیانه و امامیه است و دومی اندیشهٔ اجتماعی و سبز و حقوق بشری است و سومی اندیشهٔ حکومتی و امپریالیستی .

۲-فقط اندیشهٔ نوع اول است که در ذات خود مستقر است و تا به آخر مولّد معرفت و هویت روحانی در انسان است . دومی بتدریج در مردم و طبیعت از خود بیگانه می شود و تبدیل به فرهنگ و جمعیت می گردد و به سوی دروغ و فریب میرود. سومی هم در حاکمیّت و تکنولوژی و قدرت اقتصادی و تسلیحاتی تجسم می یابد و از منشأ خود بیگانه و تهی می شود و عین تکنولوژی می گردد . پس اولی انسان می پرورد و روح را متجلی می کند و دومی مدنیّت و فرهنگ به بار می آورد که نهایتاً به خدمت قدرت و تکنولوژی در می آید که غایت اندیشهٔ نوع سوم است . پس فقط نوع اول است که جاری می شود .

۳-در میان حکمای قدیم یونان بایستی سقراط را اسوه و از بانیان ارادهٔ به فهمیدن و اندیشهٔ نوع اول دانست . افلاطون را اسوه و از بانیان ارادهٔ به دوستی و اتحاد با جهان و جهانیان دانست و ارسطو را هم اسوه و پیامبر ارادهٔ به سلطه بر جهان دانست .

۴-انبیای الهی بانیان اصلی اندیشهٔ نوع اولند یعنی مظهر ارادهٔ به فهمیدن و شناخت هستی و منشأ آن .

۵-اندیشهٔ نوع دوم یعنی افلاطونی جبراً بسوی شرک و نفاق و بازیچگی می رود و آنچه هم که عملاً به صلح و دوستی با جهان و جهانیان می رود اندیشهٔ نوع اول است یعنی ارادهٔ به شناخت محض . همانطور که عرفان به عشق می رسد ولی عشق غیرعرفانی به فسق و سلطه بر انسانها می انجامد که نوع افلاطونی است . افلاطون منشأ نفاق در فلسفه است .

۶-گفتیم که اندیشه حاصل رابطهٔ ذهن با ماده است . و اندیشهٔ نوع اول این رابطه را تا به پایان جهان حفظ می کند و آن دو اندیشهٔ دیگر بتدریج رابطهٔ خود با جهان را از دست می دهند همانطور که مثلاً علوم مدرن به چنین وضعی رسیده اند و برای فهم جهان نیازی به جهان نمی بینند و این انقطاع با جهان واقعیت است .

۷-فقط ارادهٔ به فهمیدن است که رابطه اش با جهان ماده و طبیعت ابدی است و بالاخره از این رابطه نور ابدی ساطع میشود که خداوند است که از ذات جهان برمی تابد به قوهٔ اندیشه . و این غایت فهمیدن است .

۸-ذهن ذاتاً دارای این رسالت است که معنای ذاتی و ازلی – ابدی ماده را دریابد و بلکه به چشم ببیند و این همان واقعهٔ لقاءالله است .

۹-لقاءالله ، واقعهٔ کمال رسوخ ذهن در ماده می باشد .

۱۰- اندیشه آنقدر بر ماده می نگرد و نگاهش را عمق و دقت و لطافت و شرف و ابدیت می بخشد تا معنای واحدهٔ ذات ماده را به جمال دریافت کند . خدا ، جمال معنای ماده است .

۱۱- خداوند نور مطلق یا نورالنور است . و می دانیم که ماده در ماهیت خود از نور است و به نور منتهی می شود و نور آن انرژی بسیط و یگانهٔ پدیدآورندهٔ ماده است . و لذا ذهن آدمی آن رآکتوری است که ماده را به نورالنور تبدیل نموده و جمال این نورالنور را هم نقش می زند که خداست . اینست ذهن آدمی !

۱۲- منظور از ذهن فقط مغز و محاسبات منطقی آن نیست بلکه کل روان آدمی که در مجموعهٔ هوش و حواس و اعضاء و دل و جان و فعل و غرایز در جریان است بهمراه تعقل و تأمل و تعمق . اینست ذهن .

۱۳- ذهنیّت از سر تا پا و از پوست تا مغز استخوان و جریان خون و مجاری تنفسی و حواس پنجگانه و حافظه و احساسات قلبی حضور دارد و جاریست .

۱۴- کل هیکل آدمی تجسم ذهن و روان اوست و عین روح و جان اوست همانطور که خداوند می فرماید که هر چیزی بر شکل خود عمل می کند و هر عملی حاصل یک موج از اندیشه و ذهنیّت است که بر بدن و از بدن و با بدن فعّال می شود و مجسم می گردد .

۱۵- پس کل وجود آدمی کارگاه ذهن اوست و آنچه که مغز نامیده می شود فقط بخشی از این کارگاه است که وظایف خاص خود را داراست مثل تصمیم گرفتن و آرشیو نمودن تجربیات ذهن و به یادآوردن آن .

۱۶- هر عضو و ذرّه ای از بدن آدمی عضوی از ذهن اوست . و بدن آدمی جایگاه ذهن او در ظرف حیات خاکی است که با مرگ جایگاهش تغییر می کند . و آنچه که به خاک سپرده می شود ذهن خاکی و ذخیرهٔ خاکی ذهن اوست که آن ذهن روحانی در روزی بالاخره این ذخیرهٔ خاکی خودش را بازمی خواند و بازمی یابد در قیامت کبری . این قیامت نیز قیامت ذهن است یعنی خیزش ذهن و عریانی آن .

۱۷- جهان هر انسانی با کلیهٔ ادراک محسوس و نامحسوس چیزی جز ذخیرهٔ ذهن او نیست و محصول ذهن او و بازتاب ذهن او و تجسم ذهن او و بازیافت بیرونی ذهن او .

۱۸- بهترین تعریف از ذهن را امام محمد باقر عرضه نموده است که ذهن انسان را الوهیّت انسان یا حضور خدا در جهان می نامد .

۱۹- مغز مرکزیت ذهن است وگرنه حتی موی و ناخن انسان هم می اندیشد و مستقلاً با جهان رابطه دارد و مبادله میکند.

۲۰- این خود خداوند است که جمالش را برای میزبان خودش (انسان) از جهان آشکار میکند. و این کل واقعه ای بنام اندیشه در بشر است .

۲۱- ولی این میزبان و میهمان که براستی هم نمی توان جایگاه و نام حقیقی این دو را معلوم کرد که کدام انسان است و کدام خداست و بلکه مستمراً این دو جایگزین و خلیفهٔ یکدیگر می شوند .

۲۲- رابطهٔ انسان و خدا در ذهن ، رابطهٔ اندیشنده و اندیشه شونده است . و این رابطه همان ذهن یا روان است . رابطهٔ من و تو است و در اینجا ذهن همچون " او " است . و لذا او شناسی که همان ذهن شناسی یا شناخت شناسی است به معنای کمال ذهن و اندیشه است و این توحید ذهن و معراج آن است .

۲۳- معراج محمدی و معارج همهٔ اولیای الهی در درجات به مثابهٔ واقعهٔ معرفت شناسی آنهاست . و لذا آنها در این عروج چیزی جز ذهن را درنمی یابند که من و توی ذهن به عنوان دو عنصر از این سفر حضور دارند که بصورت نبی و جبرئیل و یا امام و میکائیل همچون دانته و ویرژیل و امثالهم خودنمائی می کنند و در کمال این سفر است که جمال اوی ذهن دیدار می شود که جمال واحدهٔ حق است .

۲۴- در اینجا خود ذهن همچون خود " روح " است که امر و ارادهٔ خداست و بسوی او بالا می رود در روزی که هزار سال است پس از آنکه فرود آمده بود در شبی که حدود هزار ماه است (شب قدر) .

۲۵- در این معراج نفس آدمی هم شاهد است و هم مشهود و هم شهید که در هر مرحله از این سفر خود را در یکی از این سه مقام می یابد ولی پس از یک سفر کامل در این رفت و برگشت (من الخلق الی الحق و من الحق الی الخلق) و عمری تفکر و یادآوری (ذکر) بالاخره این سه را یکی می یابد و یگانه میشود و نهایتاً جز او هیچ نمی یابد. اوئی که گاه من آدمی می شود گاه تو و گاه او. و نهایتاً ما. و دست آخر خدا که عین خود – آ می باشد.

۲۶- اگر هگل خداوند را همان خود – آگاهی انسان می داند بیراهه نیست ولی افسوس که تماماً " خیال " است و هرگز به مشاهده نرسیده است و لذا وحدت وجود او یک دور باطل است که خداوند را چنان به خودش می پیچد که در خدائیت خود دچار اشد جبر است و خدا بودن دریائی بی پایان از غل و زنجیر ارادهٔ محض است. زیرا او عشق را در این قلمرو نمی شناسد و لذا اصلاً با این قلمرو بیگانه است زیراعشق همان قلمرو است . و لذا خدای هگل به عنوان یک موجود تبدیل به "ایدهٔ مطلق" می شود که عین نیستی است و اینگونه است که هگل خداوند را از اسارت اندیشه می رهاند .

۲۷- هگل نیز همچون ملاصدرای ما خدا را همان فلسفه می پندارد . و لذا خودآگاهی فلسفی مجبور است که خدا را معدوم کند تا مقدس و تسبیح نماید . هگل او را " ایدهٔ مطلق " می خواند و ملاصدرا هم " وجود مطلق " و هر دو همان نیستی است . عشق که نباشد خدا جائی در این جهان لامتناهی نمی یابد وگرنه ساقط می شود .

۲۸- آنچه که ذهن را به ملاقات خدا می برد عشق است و اینگونه است که خداوند بر عرش ذهن جلوس می کند و خلیفهٔ انسان می گردد وگرنه این عرش ذهن تا ابد بدون صاحب باقی می ماند و لذا فیلسوف مجبور است که جای خالی او را یا ایدهٔ محض بنامد یا وجود محض و یا بقول میرداماد ، اسطقس . ولی ما آنر عدم می نامیم و کار همه را راحت می کنیم و یا عرش بی خدا .

۲۹- این عشق است که خدا را به عرش روان و روح و ذهن انسان دعوت می کند و بر آن می نشاند و این است مصداق کلام خودش که : ادعونی استجب لکم . یعنی از من دعوت کنید تا بیایم !

۳۰- کل ارادهٔ به فهمیدن و جریان اندیشهٔ اصیل و عشق به معرفت ، اگر بر انگیزه و اساس این دعوت نباشد از تاق آسمان اول (دنیا) و از حصار و زندان کائنات و کهکشانها و نجوم بالاتر نمی رود و لذا همهٔ فلاسفهٔ بی عشق ، عاقبت منجّم و ریاضی دان می شوند . و اینست که افلاطونی که جهان هستی را به آئینهٔ دیدار خدا با خویشتن تعبیر می کند ، نهایتاً بر سر در آکادمی خود می نویسد که : هر که ریاضی نمی داند وارد نشود . و بعد می بیند که در این آکادمی دیوانه ای چون ارسطو ببار آمده است و لذا برای تلطیف کردن این شقاوت ، افیون را هم بدان می افزاید تا فقدان عشق را جبران کرده باشد . این عاقبت خدائی است که در جهان هستی جائی برای اقامت نمی یابد در ذهن فیلسوف ناعاشق . و لذا دوباره به عدم خود بازمی گردد ، یعنی ایدهٔ مطلق یا وجود مطلق . یعنی به قلمرو " عماء " رجعت می کند . فقط عشق است که خدا را از عماء به عرش وجود انسان دعوت می کند تا خدا بتواند از جایگاه این عرش به تماشای جمال خود در جهان هستی بپردازد و از این تماشا ، انسانِ میزبانش را هم برخوردار نماید . هر که خدا را دعوت کند خدا هم او را به دیدار با خودش به معراج می برد ، معراج ذهن و روح و روان . زیرا این ذهن است که باید خدا را درک و دیدار کند . و لذا فیلسوفی که عشق دیدار نداشته باشد خواه ناخواه به سوی نفاق و فریب می رود . فریبی پیچیده شده در الفاظ و اصطلاحاتی مالیخولیائی و هیولائی که عقل هیچ جنّی هم به آن نمی رسد ، مثل فلسفهٔ هگل و ملاصدرا . عشق بال پرواز و معراج ذهن است تا سقف آسمان را بشکافد ، یعنی سقف جمجمهٔ صاحبش را .

فصل پانزدهم

حکمت صدّیقین

بسم اللّه الصادق

۱-پیامبر اسلام می فرماید: "ما پیامبران آورندگان حکمت نیستیم ، بلکه آورندگان حکم هستیم . هر که به این احکام تن در دهد به حکمت می رسد." – این واضح ترین راه و رسم رسیدن به حکمت است یعنی صدق در عمل و عمل صادقانه .

۲-ابن سینا از حکمتی ویژه بنام " حکمت صدّیقین " سخن می گوید که ملاصدرا هم بر آن پافشاری می کند، درحالیکه حکمت راهی جز صدق ندارد و حکمت غیر صدیقین نداریم. هر حکیمی یک صدیق است بمیزان حکمتش. و اینست که علی(ع) را " صدیق اکبر " گویند همانطور که حکیم اکبر هم هست .

۳-ملاصدرا در " الشواهد الربوبیه " علناً راههای گوناگونی برای سیرالی الله و رسیدن به خدا پیش روی می نهد که یکی از آنها هم راه معرفت نفس است . و خطا از همین جا آغاز می شود و در همهٔ پیروان و شاگردانش هم ادامه می یابد ، همانطور که علامه طباطبائی هم به همین امر اقتداء می کند و معرفت نفس را هم یکی از راههای رستگاری و تعالی و سیرالی الله می داند . در حالیکه پیامبر اسلام (ص) معرفت نفس را تنها راه رسیدن مؤمنان به حقایق و اسرار دینش خوانده است در آخرالزمان .

۴-حکمت از راه صدق حاصل می آید و صدق یعنی هماهنگی علم و عمل . و این هماهنگی جز از طریق معرفت نفس ممکن نیست . زیرا اساس صدق همانا صدق با خویشتن است و صدق با خویشتن اساس معرفت نفس است و جز از این طریق ممکن نیست. چون تا انسان خود را نشناسد چگونه می تواند با خود صادق باشد . و تا چنین نباشد با علم و دین هم در نفاق می افتد. چون نمی تواند با حکم خدا مطابق باشد پس به تحریف دین می پردازد و لذا بدون معرفت نفس راه حکمت، پیمودنی نیست.

۵-علی(ع) می فرماید: " هر که خود را نشناخت خدا را هم نشناخت " و چگونه کسی که خدا را نمی شناسد می تواند از احکامش پیروی کند تا به حکمت آن برسد ، بقول رسول اکرم (ص) . مگر اینکه تمام احکام الهی را همان چند فقره احکام ظاهری شرع بداند که آنهم به آسانی قابل تحریف و تبدیل است .

۶-در" الشواهد الربوبیه " که تنها رسالهٔ ملاصدرا در باب معرفت نفس است از معرفت نفس جز مقولات فلسفی و غیر نفسانی و غیر انسانی چیزی در میان نیست. یعنی معرفت نفس ملاصدرا تماماً افلاطونی – ارسطوئی است نه اسلامی – دینی – عملی و اخلاقی . و لذا مطلقاً سخن از صدق بعنوان اساس شریعت و اخلاق عملی نیست ، در نظر او صدق هم حداکثر یک معضلهٔ فلسفی است و لذا تا آدم فیلسوف نشود نمی تواند صادق باشد و برای فیلسوف شدن هم بایستی تمام عمر را به تحصیل آثار ملاصدرا بپردازد که عمرش تمام شده و هنوز مجال صادق بودن نیافته است. چرا از مجموعهٔ دائرةالمعارفی ملاصدرا حتی نمی توان یک مقاله در باب اخلاق عملی استخراج کرد . و اینست که ملاصدرا یک فیلسوف یونانی است که فقط با زبان عربی کتاب می نویسد . و لذا اگر این آثار دوباره به زبان اروپائی ترجمه شوند چیزی از اسلامیّت و حکمت امامیّه در آن باقی نمی ماند جز مقادیری اسماء که لاجرم قابل ترجمه به یونانی نیست . هر چند که اروپائیان در ترجمهٔ آثار بوعلی حتی اسماء خاص را هم ترجمه کرده اند .

۷-می بینیم که حکمت از منظر پیامبر و علی (ع) از زمین تا آسمان متفاوت است از حکمت در تعاریف ملاصدرا و بوعلی . حکمت آنها از عمل صادقانه نسبت به احکام الهی و اصول فطری و اخلاقی حاصل می آید ولی حکمت اینها در مدرسه بدست می آید که اصل اول آن برخورداری از یک زندگی اشرافی و شکم سیر است مثل خود ملاصدرا و بوعلی و اسلافشان ارسطو و افلاطون .

۸-برخی برای پوشانیدن این خلاء و رسوائی ، حکمت را به دو نوع نظری و عملی تقسیم کرده اند و فلسفه را حکمت نظری می نامند در حالیکه فلسفه فقط تفحص و تجسّس دربارهٔ حکمت و حکیمان است . و لذا فلسفه ها فقط افسانه ها و خیالات و توهماتی دربارهٔ حکمت است و نه حکمت نظری . فلسفه عبارت است از حکمت ریائی و دروغین . فلسفه همان حکمت نمائی است همان نفاق حکمت و حکمت منافقانه است .

۹-فرق بین این فلسفه با حکمت همان فرق بین نفاق و دین خالص است . مثل فرق بین ابن ملجم و علی (ع) است .

۱۰- حکیم به امّ احکام دین رسیده است و لذا امّی است و مردم او را با تمام وجود فهم می کنند ولی فاصلهٔ بوعلی و ارسطو و ملاصدرا از مردمان ، فاصلهٔ بین زمین تا آسمان است . حکیم حقیقی باید علی وار باشد .

۱۱- تحصیل سواد هیچ منافاتی با حکمت ندارد بخصوص در عصری که همه باسوادند ، از وظایف حکیم است که این ابزار رابطه را هم بداند . ولی رسیدن به حکمت از طریق تحصیل امری مهمل و کاذب است .

۱۲- فلسفه را باید حکمت کذابین نامید . هر چند که خود " فلسفه " در لغت یونانی به معنای حکمت شباهتی دارد و میتواند مقدمه ای بر حکمت تلقی شود طبق همان تعاریف و ضوابطی که حکیمان اصیل یونانی ارائه داشته اند که در واقع همان آداب زندگانی صادقانه و باتقواست که سقراط حکیم اسوهٔ این آداب است ولی نه افلاطون و ارسطو که فقط تاجران حکمت سقراطند .

فصل شانزدهم

افسانۀ روشنفکری ایرانی

بسم اللّه النور

۱-روشنفکری بمعنای واقعی کلمه یعنی روشنائی اندیشه ، و اندیشهٔ روشنائی بخش حتّی به لحاظ ظاهر الفاظ و فرهنگ ، هیچ سرزمینی را همچون ایران نمی تواند مهد و مادر خود بداند . سرزمین نبرد نور برعلیه تاریکی . و اینست که این سرزمین مناسبترین قلمرو پذیرش و درک خدای محمّد شد که نور زمین و آسمانها است .

۲-در تاریخ بشر دو نفرند که با صدای بلند خداوند را نور معرفت می نامند : مانی و علی . و اینست که بهم آنی پیروان این دو ابر انسان نوری قاعدتاً بایستی سرزمین ظهور روشنفکری باشد .

۳-خداوند در اندیشهٔ روشن فهم و دیده می شود و بیهوده نیست که خداشناسان و خدادیدگان جهان را با هاله ای از نور بر گرد سرشان تصویر کرده اند و ایانند روشنفکران حقیقی و واقعی .

۴-روشنفکران همانا این منوّر مغزهایند که غبار و ظلمت و ثقل دنیا و منیّت را از سر خود زدودند و مغزشان روشن شد و جهانی را روشن کرد . و برخی هم حکمت نوری آنان را با سواد منیّت خود آلودند و پنداشتند که روشنفکر شده اند ولی در حقیقت دیوانه شده بودند و از خود – بیگانه و در سودای خوردن مغز مردمان تا شاید لحظه ای لااقل همان جاهل باشند . جاهل بودن بهتر از دیوانه بودن است .

۵-اندیشه های ضحّاک در شاهنامه دقیقاً اندیشه های یک روشنفکر کذائی و دیوانهٔ امروزین است که فقط با خوردن مغز جوانان می تواند ادامهٔ بقا دهد .

۶-هیچ انسانی دیوانه تر و خطرناکتر و آدمخوارتر و مغزخوارتر از یک روشنفکر کذاب نیست که با بلعیدن اندیشه های منوّر روشنفکران حقیقی از خود بیگانه شده است . زیرا آن حرفها و حکمتها را فهم و هضم و جذب نکرده و لذا به عربده افتاده است مثل کسی که شکم درد و دل پیچه گرفته باشد . اینان جز استفراغ علاج دیگری ندارند و لذا غایت همهٔ اینها "نیچه" است و مکتب اصالت پوچی ! نیچه درمانگر همهٔ این روشنفکران کذائی است و لذا پیامبر آخرالزمان است زیرا امروزه همه روشنفکر و فیلسوفند!!

۷-عصر مدرنیزم را به لحاظ فرهنگی بایستی عصر جنون کتاب نامید . عصر عربدهٔ کتابخواران . و همهٔ فتنه های عصر ما از این جنون و عربده هاست .

۸-و اما جنون روشنفکران عصر جدید ایران بمراتب هولناکتر است . و عجبا که اینان حرف و حکمت های روشنفکران حقیقی خودی را فقط از زبان بیگانه می شنوند و می پرستند و همان حرفها از ایرانی مورد لعن و نشان ارتجاع است . ولی روشنفکران عصر جدید غرب یک گام روشنفکرترند . زیرا به منبع اصلی روشنفکری جهان یعنی حکیمان و عارفان ایرانی روی نموده اند .

۹-از جمله علائم جنون و از خودبیگانگی و اجنبی پرستی روشنفکران ما اینست که بایستی حرفهای مانی و مزدک و علی و سلمان و حلّاج و مولانا و ابن عربی و حافظ و بایزید را از دهان فویرباخ و هگل و مارکس و نیچه و سارتر و بوبر و امثالهم بشنوند تا بپذیرند . و آنگاه هم که پذیرفتند تازه دشمن روشنفکران حقیقی و خودی می شوند یعنی دشمن خودشان می شوند .

۱۰- این راز را هم گوئی فقط در سرّ " تاریکی پای چراغ " میتوان توضیح داد هر چند مطلقاً مقبول خرد نیست و هیچ دردی را هم درمان نمی کند. گوئی صدای ما باید به بیگانه برسد و از آنجا پژواکش به گوش ما برسد . گوئی گوش ما قدرت شنیدن صدای خودمان را ندارد و اینست راز از خود بیگانگی روشنفکران ما .

۱۱- ولی امروزه مواجه با موج کاملاً جدید و مالیخولیائی تری از روشنفکران خودی هستیم که دکتر سروش نمایندهٔ این موج نو است . ایشان که حدود ربع قرن بلندگوی روشنفکری دینی – عرفانی – انقلابی جامعهٔ ما بود ، بناگاه تبدیل شد به بلندگوی ضد دین و ضد عرفان و ضد انقلاب و بلکه ضد قرآن . این چه پدیده ای است . براستی این مسئله امروزه بعنوان یک پدیدهٔ نو قابل مطالعه و بررسی است زیرا بیانگر روشنفکری آوانگارد و تمام عیار ماست که با جنگ با خویشتن رسیده است که یک گردان از این روشنفکران در عقبهٔ ایشان روانند و جملگی کعبه ای جز کاخ سفید و سازمانهای اطلاعاتی – روشنفکری ندارند . بنظر می رسد که در هر عصر بخشی از روشنفکران جوامع بشری بسوی مافیاهای روشنفکری و فراماسونی می روند و یا خود بانی این مجامع هستند . گوئی اینان فرزندان خلف سیّد جمال الدین اسد آبادی و تقی زاده و

میرزا ملکم خان و آخوند زاده و ظهیرالدوله و فروغی و علی دشتی هستند . روشنفکران مانده از خدا و رانده از خلق و جامانده از ریاست و حکومت . این وارثان ارسطوها حال که خود به حکومت نرسیدند لااقل حکومتها و حاکمان را یاری دهند تا انتقام خود از خدا و خلق بستانند . این فاشیست های ناکام که اینک نیهیلیست شده اند . جز نیچه هیچکس دیگری قادر به درک اینان نیست . نیچه از زبان حال همهٔ اینها حرف می زند و اینها می پندارند که نیچه نیز همچون آنهاست .

۱۲- پیروان ارادهٔ به قدرت با ماسک روشنفکری آنهم از نوع عرفانی نباید عاقبت بخیر باشند زیرا کلام روشن و حکمتهای حقیقی در ذات خود، حامل حق و صاحب غیوری هستند و سوداگران خود را رسوا میکنند. حاکمانی با ماسک حکیم و گرگانی در پوست میش و تاریکیهائی چراغانی شده. و بناگاه آن ماسک خشکید و افتاد و آن پوست دریده شد و لامپها ترکیدند .

۱۳- در عالم هستی و در هستی انسانی چیزی عالیتر و مقدستر از اندیشه پدید نیامده است. بازی و خیانت با اندیشه آنهم نابترین نوعش اگر بدترین عذابها را در همین دنیا بهمراه نداشته باشد بس جای حیرت و تردید است در ذات اندیشه و حکمت.

۱۴- اندیشه یا برخاسته از اراده به قدرت است یا اراده به بهشت است و یا اراده به معرفت و حقیقت . فقط نوع سوم است که بخود وفا می کند و باقی می ماند زیرا متکی به ذات خویش است . آن دو نوع دیگر دیر یا زود رسوا می شوند. ولی صاحبان و حاملان اندیشه ای که بدست خود نفی و باطل شوند و به زبان خود رسوا گردند اندکند . ولی امروزه عصر چنین واقعهٔ کمیابی است که در کشور ما بیشترینش یافت می شود زیرا با مقدس ترینش بازی میشود.

۱۵- هر چه که اندیشه ای تابناکتر و منوّرتر باشد حاملش را آشکارتر میسازد و سیاهی و زشتی هایش را رسواتر میسازد. و بازی با حکمت و عرفان اشد این رسوائی را ببار می آورد .

۱۶- هر چیزی اصلی دارد و جعلی . روشنفکری جعلی ایران از فجیع ترین جعلیّات روشنفکری است زیرا روشنائی اندیشه های بزرگ ایرانی بسیار نافذ و کبیر است . نور حکمت مانی و علی و مولانا و حلاج و حسن صباح و عطار و حافظ از آفتاب هم نافذتر است و از جنس نورالنور است . بازی کردن تحت الشعاع این نورها منجر به رسوائی ذات بازیگران میشود. اینست که رسوائی های فکری و فرهنگی و اعتقادی ما ایرانیان عموماً بزرگ و عبرت انگیز و منحصر بفرد خودمان است. به یاد آوریم بازیهائی را که آقای سروش تحت عنوان عرفان برای مردم ما ایفا می نمود. این رسوائی حاصل آن بازیهاست .

۱۷- الفاظ و حکمت های عرفانی بی صاحب نیستند . نور این معانی صاحب آنهاست و این مفاهیم جاندار هستند و غیور و مقدس ، و صاحب و مولائی دارند و لذا هر کسی نمی تواند هر کاری را با آنها و بواسطهٔ آنها انجام دهد . صاحبان اصلی این حکمت ها بهمراه آنها حضور دارند و اینست که اهلش می تواند سوار بر نور این حکمت ها به خود آن حکیمان برسد و با آنان محشور شود . این ادعائی شاعرانه نیست بنده خود دهها مورد از این ادعا را عملاً تجربه کرده ام . اینکه مثلاً قرآن، شفا و رحمت و هدایت است برای مؤمنان ، این به همین معنائی است که گفتیم . زیرا یک مؤمن بواسطهٔ این معارف به خود محمّد (ص) می رسد و این شفاعت و رحمت و هدایت را از نور وجود خود محمّد (ص) می یابد . و از آنجا که قرآن کلام خداست لذا انسان اهل معرفت بواسطهٔ آن می تواند به خود خدا برسد . و خود خداوند بهمراه کلام خودش حضور دارد در درجات حضور . نور کلام قرآن همان نور خداوند است . این قاعده شامل حال همهٔ کلمات مردان حق و اولیای الهی نیز میشود . این خود مولاناست که حافظ مثنوی خویش است و دزدانش را رسوا می سازد و غیره .

۱۸- فضاحت روشنفکربازیهای ایرانی از عظمت اندیشه های روشن موجود در ذات فرهنگ ایرانی است . در سیطرهٔ این روشنائی ها ایرانیان حق بی ادبی و بازیگری و رذالت ندارند . هر کس بر قلمرو این روشنائی وارد می شود باید بداند که این روشنائی صاحب دارد و جان و اراده و غیرت و عصمت دارد و دارای حقوقی عظیم است . بواسطهٔ نور نمی توان مردم را سیاه کرد . تحت الشعاع روشنائی نمی توان مدت زیادی به ظلم و دزدی ادامه داد . خود روشنائی دزدان را لو می دهد . برحذر باش که سر می شکند دیوارش !

فصل هفدهم

من و او

بسم الله ربّ

۱-هر چیزی که در اندیشهٔ انسان ایجاد یک " من " و فخر کند یک عُجب بمعنای خودپرستی و غرور است که در نقطه مقابل خداپرستی قرار دارد و نقطهٔ دخل و تصرّف ابلیس در بشر است که اساس کفر می باشد .

۲-هر چیزی که انسان را نسبت به خودش به عَجَب اندازد که : عجبا این چه منم ! یک عُجب است و یک تخم شیطان در نفس انسان است .

۳-هر دادهٔ الهی به بشر می تواند یک نقطهٔ عُجب و یک درب ابلیس به وجود انسان باشد در حالیکه باید یک نقطهٔ فنای من در حق باشد و آیه ای از خداوند در وجود انسان تلقی شود که انسان را به خدای ذات برساند .

۴-زیبائی ، قدرت بدنی ، هر استعداد هنری و علمی و فنی و اقتصادی ، هر امکان مادی زندگی ، خانه ، باغ ، همسر و فرزند و و ... هم می تواند یک من کُش و خداآفرین در ذات باشد و هم می تواند یک من آفرین و حربه ای برعلیه خدا شود.

۵-هر چیزی که انسان را بسوی درون برد و متوجّه ذات کند و نشانی از حضور خدا در انسان فهم گردد یک نعمت و نوری هدایت بخش است .

۶-هر چیزی که موجب فخر بر دیگران و رفتن انسان به بازار خودفروشی و جلوه گری شود یک غضب و ضلالت است.

۷-و هر چیزی در آن واحد می تواند یکی از این دو باشد و آن بسته به معرفت انسان دارد .

۸-هر چیزی در انسان می تواند موجب بدررفتن انسان از خویشتن باشد و یا موجب به درون آمدن انسان در خویشتن گردد.

۹-فقر و بیماری و صفات منفی جمله بطور توفیق اجباری موجب به درون آمدن انسان در خویشتن و گریزش از بازار است. هر چند که بسیاری هم درست بعکس عمل می کنند و به دریوزه گی می روند .

۱۰- ولی در قبال نعمات مثبت مثل ثروت و قدرت و خلاقیّت و هنر و علم و زیبائی به بازار نرفتن و بلکه به درون آمدن البته کار هر کسی نیست .

۱۱- نعماتی که بی علّت و زحمت به آدمی داده می شود ، بدون شک از من فرد نیست و از اوست. پس غایت حماقت است که آدمی آنرا از من خود بداند. لذا عُجب و غرور و افتخار انسان بخودش در همه جا بهمراه حماقت و بلاهت و فضاحت است .

۱۲- حتّی آنانکه بیشتر از لفظ " من " استفاده می کنند بظاهر هم احمق تر و لوده ترند و بسوی انزوا و منفوریت میروند.

۱۳- " من " در هر فردی بزرگترین و بلکه تنها حجاب رابطه اش با دیگران است .

۱۴- هر لکهٔ من در دل صاحبش چون چرک و تاریکی قلبش را اندود و محصور و محدود و منفک از جهان می سازد و رابطه اش را با جهانیان قطع می کند و در خویشتن محبوس می نماید .

۱۵- آنچه که مقابل چشم و گوش و سائر حواس و هوش و مغز و دل آدمی را گرفته و او را کور و کر و لال و مرده میسازد، من های اوست .

۱۶- آدمی هر چه که دارد و هست یا ظلمت و حصاری بر دور وجودش می باشد و یا نردبان و نوری است که او را بسوی حق رهنمون می سازد .

۱۷- تنی که دارد و جمله حواس و اعضایش ، نامش ، خانواده و وطن و زبان و طبقهٔ اقتصادی و نژادش و امکانات مادی و معنوی ای که با اوست جمله یا دیوار است و یا نردبان . یا حصار ظلمت است و یا راهی که به هدفی ابدی رهنمونش میسازد.

۱۸- در هر یک از داده های غریزی و طبیعی و یافته های مادی و معنوی یا یک من درک می شود و یا نشانه ای از حضور خدا . آنهم نه به ادعا و تلقین حرف ، بلکه به ادراک عرفانی . اولی ظلمت و دومی روشنائی است . اولی ثقل و سقوط می آورد و دومی حرکت جوهری و عروج .

۱۹- تفکر و تأمّل و تعمّق در ماهیّت هر چیزی که در وجود و زندگی فرد است ، خواه ناخواه الوهیّت و هویّت (اوئیّت) آن چیز را آشکار می سازد . پس هر منی حاصل فقدان نور معرفت نفس بر آن است .

۲۰- هر منی تحت الشعاع نور معرفت نفس یک شعاع از نور هو (او) می شود . و بی تردید در چیزهای نامطلوب و زشت بایستی تعمّق و صبر و معرفت بیشتری بکار آید تا حق هوئی آنها پیدا شود .

۲۱- حرکت جوهری حاصل تبدیل من به او است تحت الشعاع نور معرفت نفس. هر منی که او میشود بسوی او بالا میرود.

فصل هیجدهم

عرفان شیطانی و عرفان رضوانی

بسم الله الرضوان

۱-عجب است از دریای ادبیّات عرفانی و گزارش سیر و سلوک روحانی در اعماق نفس انسانی هیچ اثر و گزارشی از شیطان و شیطان شناسی نیست . گوئی عرفای ما فقط با ملائک و عوالم جبروت و لاهوت سروکار داشته اند و هیچ گذری بر شیطان و نفس امّارهٔ خود نداشته اند و به ناگاه و به نیم نظری از ناسوت به لاهوت پرتاب شده اند و اینست که این ادبیات و معارف را جز خودشان فهم نمی کنند ولی مسئله اینست که پس برای چه عمری هدر داده و این گزارشات را نوشته اند . زیرا آنکه خود عارف است و این عوالم را سیر و طی نموده که نیازی به گزارش دیگران ندارد و اگر نه برای یک مبتدی بایستی از نفس امّاره و شیطان و انواع حیله ها و ترفندها و لطایف وسوسه ها و القائات شیطان سخن گفت تا او اول شیطان را که در لحظات زندگی روزمره اش فرمان میراند بشناسد تا بتواند از چنگش خود را برهاند و سپس به عوالم ملکوت و بالاتر راه یابد . اینست که این ادبیات ملکوتی عملاً هیچ بنی بشری را بکار نیامده و نخواهد آمد ، الّا رونق بازار دکانهای دجالی است و یا موضوع کسب و کار اهالی مدرسه و مواد اولیهٔ تفسیر شرق شناسان و اسلام شناسان و اسطوره سازان ادبی که عملاً در خدمت تلبیس ابلیس است و بس. و تنها خدمتش به مردم اینست که در قبال ادعاهای هورقلیائی و جبروتی آنان در احساس حقارت ابدی ساقط شده و تسلیم یأس ابلیس شوند .

۲-در قیاس با آن نوع ادبیّات عرفانی است که چه بسا بر ما اشکال می گیرند که : این چه نوع عرفانی است که فقط از پستی ها و فلاکت ها و حماقت ها و جنون ها و جنایات نفس سخن میگوید و جهنّم را به تصویر می کشد و آدم را از هر چه عرفان بیزار می کند!!

۳-ثلث اوّل و ثلث آخر سیر و سلوک عرفانی تمامی اخبار و آثار ناسوت و حیوانیّت و شرارت نفس است هم در سیر از خلق به حق و هم در رجعت از حق به سوی خلق . فقط در ثلث وسط واقعهٔ سیر از حق در حق است که تماماً مشاهدات بهشتی و ملکوتی و لاهوتی است . گویا عارفان ما از اول و آخر این راه خبر نداشته اند یا نداده اند و فقط وسط واقعه را گرفته اند و جز از نور و حور سخن نگفته اند . آدمی گاه در اصل درستی این واقعه و سیر و سلوک تردید می کند. چگونه می شود آدم بناگاه بر عرش باشد و جز عشق نیابد .

۴-اینست که فاصلهٔ عارفان ما از مردم براستی از عرش تا فرش است . زیرا هیچ گزارشی از راه طی شده ننموده اند و اگر کسانی چون عطار در منطق الطیر سخن گفته اند به افسانه و استعاره و زبان پرنده و درنده است و نه بشر. بجای آنکه زن، دیو و دد و فرشته و خدا را به زبان انسان برگردانند زبان انسان را به منطق و الفاظ اجنّه و ملائک و حیوانات آورده اند و حالا یک مترجم می خواهد تا زبان آنها را به بشریت برگرداند که منظور از هورقلیا و کوه قاف و سیمرغ و هدهد و ترکیب اوخمایی و هیکل شعشعانی چیست .

۵-عرفان شیطانی همان عرفان انکار و گلایه و مکر و خدعه و خودفریبی و مالیخولیا و جنایت است . یعنی عرفان واقعیّت زندگی میلیاردها انسان بر روی زمین است .

۶-چگونه است که اینهمه انسان بر روی زمین آمده و رفته و هست و خواهد بود ، عرفان و راز و رمزی ندارند و حیوانات و ستارگان و ملائک آنهمه عرفان دارند در حالیکه بقول خود این عارفان کل کائنات برای این مردمان آفریده شده و در تسخیر آنان است . چطور است که مردم دارای هیچ راز و حقیقت و متافیزیکی نیستند و در هفت زمین و آسمان آدرس و نشان و ردپائی ندارند و میلیارد میلیارد آنها به اندازهٔ یک پر سیمرغ افسانه ای نمی ارزد . بی شک این عرفان قرآنی نیست و اصلاً عرفان طبق ادعای خود عارفان هم نیست که انسان را ذات موجودات می داند که در هر چیزی بر جای واجب الوجود نشسته است .

۷-درست به همین دلیل است که وقتی از اسرار پائین تنه و شکم و اعضاء و جوارح و مسائل اقتصادی و جنسی و جنونی و جنائی می نویسیم در حیرت می شوند که : این چه عرفان من درآوردی است ، این بدعت است ، این حرفها چه ربطی به عرفان دارد ، عرفان همه عشق و حال و حق و نور و جلال و جبروت است و ... .

۸-ما هم می گوئیم که حرفهای شما به هر چیزی ربط داشته باشد به انسان ربطی ندارد و عرفان انسان نیست، بلکه عرفان شاهان و خوانین و درباریان در پای منقل است و لذا بدون وافور نمی شود با این عرفان رابطه ای برقرار کرد. تازه حالا هم که اکثر مردم پای منقلند باز هم عرفان شما بدردشان نمی خورد و از عرفان گوگوش و داریوش و بیتل ها فیض می برند و البته عرفان مدرن پورنو که طبقهٔ هفتم بهشت را در مقابل دیدگان مردم نقد می سازد .

۹-همین عرفا و بانیان عرفان یعنی امامان ما می گویند که ۹۹۹ مرتبه از هزار وادی عشق و عرفان تماماً ابلیس شناسی است و فقط پلۀ آخر است که خداشناسی است . حال چطور می شود که این عرفانهای مشهور و کهن ما درست بعکس گزارش کرده اند و حتّی یک پله از این نردبان هم شیطان شناسی ندارد .

۱۰- ادبیات عرفانی ما ، الفبای خواندن و نوشتن و چهار عمل اصلی سیر و سلوک را ندارد . همۀ تعالیم عرفانی ما از حوزه و دانشگاه و خانقاه بیدرنگ از تخصص شروع می کنند که چطور می شود که عارف شد و خدا را دید . هرگز سخن از آدم شدن و از حیوانیّت و دجّالیت و جنون و شیطنت رها شدن در میان نیست . از هزاران درد بی درمان مردمان سخن نیست . و اینست که محصلین عرفان ما همه باید اشراف و شاهان باشند که جز خود خدا هیچ کم و کسر دیگری ندارند و البته منظور اینست که حالا چطور می شود خود خدا شد و کائنات را به یک لقمه بلعید . پس این عرفان سلطانی و جهانخوارانه و شیطانی است .

۱۱- عرفا اوصیای امامان در میان مردمند نه اوصیای سلاطین . ولی بنظر می رسد که دوّمی درست تر باشد و به همین دلیل همۀ آنها دارای لقب " شاه " هستند که به علی چسبانیده شده است که کسی شک نکند که فلان علیشاه چه منظوری دارد . و لذا فقط باید دست بوسید و حق حساب را داد تا عرفان در عالم خواب حواله شود !! و اگر هم حواله نشد در ادای ورد از مخرج حنجره یک مشکل فنّی پیش آمده که باید کفّاره اش پرداخت شود و ... .

۱۲- سهروردی در حکمت الاشراق ، ملاصدرا در اسفار و بوعلی در اشارات براستی از چه سخن میگویند. از کابوسی سخن میگویند که در فقدان عرفان دچارش شده و بختک خدایان یونان و هند آنی روحشان را آزاد نمی گذارد. و اینست که نهایتاً به رمان نویسی پرداخته اند. که صد رحمت به رمانهای اروپائی که لااقل مردم و هر کسی به قدر فهمش چیزی مییابد. براستی کدام ایرانی یا مسلمانی رمان "حی ابن یقظان " را که هزار سال پیش نوشته شده خوانده است . این کمال نبوغ یک داستان پرداز است ولی نه عرفان . بوعلی پزشکی بود که به داستان نویسی رونمود مثل چخوف . او نه حکیم بود و نه عارف . چخوف حکیم تر از بوعلی است .

۱۳- اگر کسی بخواهد از آثار این بزرگان یک فیلم تهیه کند از جنس فیلم " جنگ ستارگان " از آب درمی آید .

۱۴- عرفانی که انسان را از واقعیت زندگی خود غافل و بیگانه سازد ، بی شک عرفان شیطان است . عرفان یعنی نشان دادن خدا در خاک و انسان در آسمان . و اینهمه هذیان از این بابت است که این عرفان معجونی از فلسفۀ یونانی و معارف اسلامی و احادیث قدسی است نه معرفت نفس که منجر به معرفت رب می شود .

۱۵- عیبی در قصّه گوئی نیست ، قرآن غرق در داستان است ولی چرا این حکیمان ما بجای عرفانی کردن قصص قرآن به اساطیر و هذیانهای رومی و یونانی و هندی مبتلایند . و آن قصه های بی اساس را اینقدر اهمیّت می دهند و وقایع قرآنی را که جمله واقعی هستند بی ارزش می یابند .

۱۶- احادیث قدسی و معراج پیامبر مملو از حکایات عرفانی است که بندرت مورد توجه این حکیمان قرار گرفته است ولی در عوض مبادرت به تولید افسانه های خیالی و بی ریشه می کنند .

۱۷- قصه های چخوف و داستایوفسکی و کافکا و هدایت خود ما بسیار حکیمانه تر و عرفانی تر از افسانه های آن حکیمان بزرگ است .

۱۸- اگر قرار باشد حکمت و عرفان را در قصه ریخت همان کاری است که مولانا کرده است که هر کسی در حد خودش برداشتی می کند .

۱۹- این حکیمان اصلاً زمین را در شأن خود نمی دانند و لذا در پشت بام آسمان به جستجوی ارزش هستند . در اوستای خودمان کرۀ زمین یک فرشتۀ حقیقی است . جناب سهروردی که به احیای حکمت ایرانی پرداخته ، چرا از معارف اوستائی بهره نگرفته است و بلکه عاشق تطبیق معارف ایرانی با سمبل های افلاطونی است . آیا این جز حقارت و مالیخولیای هویّت ایرانی است. این ایرانی اهل آذربایجان ، زردتشت و اوستا را رها کرده و بدنبال افلاطون است. لعنت بر اسکندر مقدونی !

فصل نوزدهم

تأویل خواب

بسم الله الأول

۱-هر خوابی به معنای حقیقی کلمه یک معراج کامل است . و این تفسیر خود خداوند دربارهٔ خواب است که : آدمی به هنگام خواب بسوی پروردگارش عروج می کند که کمال این عروج در خواب کامل یعنی مرگ رخ می دهد .

۲-در خواب تن و روح به غایت مفارقت و انفکاک ممکن از یکدیگر می رسد (تا آن حد که مرگ حادث نشود) تا نفس آدمی بتواند از این میان برخیزد و بسوی خداوند برود . که این سفر در آن واحد هم درون ذاتی و هم آسمانی است و این دو سفر علت و معلول یکدیگر و دو روی یک واقعه است .

۳-آدمی بمیزان هوشیاری و معرفت نفسی که دارد و هنر و قدرت از میان برخاستن را دارد ، در این سفر خود – آگاهی و بصیرت و دریافت خواهد داشت و گنجهای بکر و بدیعی را به ارمغان خواهد آورد .

۴-این معراج برای کافران معراجی دوزخی است و برای مؤمنان هم معراج بهشتی . همانطور که بهشت و دوزخ دو راه تقرّب الی الله است : راه ناری و راه نوری !

۵-و لذا کافران البته بسیار بندرت ارمغانی از سفر کسب می کنند چرا که ظلمت پیمائی دارند و هر آنچه هم که در سرآغاز و یا پایان سفر به یاد می آورند ، کابوس ها و جدالها و هلاکتها و تجربهٔ عذاب و نابودی هاست . ولی مؤمنان دریافتهای بهشتی دارند و نشانه ها و حجّت هائی برای طی طریق خود در عالم بیداری حاصل می کنند .

۶-شب زنده داری عارفان نیز نوعی دگر از تجربهٔ معراج در عالم خواب است که در بیداری رخ می دهد و لذا عالیترین معارج و مکاشفات و شهودات عرفانی در شب زنده داریها و مخصوصاً به هنگام صبح سحر دست می دهد که درجاتی از لقاءالله تلقی می شود .

۷-تجربهٔ خواب و بیداری همان تجربهٔ زندگی شبانه و روزانه است که دو تا از بزرگترین نشانه های الهی محسوب می شود که خداوند به شب و روز بیشترین سوگندها را یاد نموده است که موجب هدایت و تعالی عارفان است .

۸-آنکه شب زنده داری می کند در بیداری روزها نیز شاهد رؤیای صادقه و الهامات غیبی و شهود ماورای طبیعی می شود و باطن خلق را رؤیت می نماید .

۹-شب ، سفر به ذات خویشتن است و روز هم سفر در آفاق و آسمانهاست و هر که در ذات نقب می زند بهمان میزان در آفاق آسمانها امکان و قدرت پرواز و مشاهده دارد .

۱۰- بال پرواز به آسمانها در استغراق باطنی و غواصی نفسانی حاصل می آید و رشد میکند و توان بالیدن می یابد.

۱۱- مسئلهٔ تعبیر خواب مطلقاً از جنس روانشناسی های جدید نیست ، بلکه علم لدنّی و عارفانه و تأویلی است . علم تعبیر خواب شعبه ای از علم تأویل می باشد .

۱۲- آنکه قدرت از میان برخاستن دارد بهمان میزان توان بهم رسانیدن و اتحاد تن و روح خویش را داراست و این همان واقعه ای است که رؤیای صادقه را ممکن می سازد که حاصل اتحاد و تصدیق تن و روح است که حاصل از میان برخاستن نفس از میان تن و روح می باشد .

۱۳- نفس بر بالای سر واقعهٔ اتحاد تن و روح، شاهد می شود و مشاهدات خود را درمی یابد و این همان واقعهٔ خواب و به یادآوری رؤیاهاست .

۱۴- نفس اکثر مردمان به هنگام خواب در ظلمات گم می شود و لذا چیزی به یاد نمی آورد .

۱۵- بمیزانی که تن و روح به اتحاد و یگانگی میرسند نفس از میان برخاسته قدرت پرواز و عروج در آفاق آسمانها را دارد .

۱۶- و انسان بمیزان استغراق و غواصی در ذات است که قدرت خروج و از میان تن و روح برخاستن و از این میانه جهیدن را می یابد . قدرت پرواز در ذات آدمی نهفته است .

۱۷- تجربهٔ جدا شدن نفس از میانهٔ تن و روح که بسیاری در سرآغاز خواب یا پایان خواب درک کرده اند ، دال بر درستی این واقعه می باشد .

۱۸- خواب بعنوان قدرتمندترین درمان امراض و تقویت جان و تن و روان به دلیل آن است که نفس آدمی که کارگاه کفر و نفاق و توحش و عذاب است از میانهٔ تن و روح برمی خیزد و تن آدمی به روحش نزدیک شده و از آن قدرت حیات دریافت می کند و به کانون اراده دست می یابد و این قدرت اراده در بهبود امراض و رفع خستگی اثری معجزه آسا دارد .

۱۹- خواب بعنوان معراج نفس بشر همان حاصل یگانگی تن و روح است . زیرا بمیزان نزدیکی تن به روح آدمی نفس هم شاهد این وصال می شود . زیرا روح همان روح خداست و معراج همین واقعه و وصال است .

۲۰- تن ، روح را دیدار می کند و در آغوش می گیرد و نفس این مشاهده را درک می کند . پس نفس بمیزان تعلیم و تربیت و معرفتش قدرت مشاهده و درک این دیدار را دارد .

۲۱- خواب تجربه ای از وحدت وجود است و فقط اهالی معرفت نفس و حکمت این تجربه را درمی یابند و از محصولاتش برخوردار می شوند . کمترین خاصیّت طبیعی خواب همان احیای تن و جان می باشد .

۲۲- آنهائی که دچار مرض بی خوابی یا بدخوابی می شوند ، در تضاد بین تن و روح افتاده اند . یعنی اعمال تن در تضاد با ارادهٔ روح است که همان ارادهٔ الهی می باشد و لذا در اوقات بی خوابی های خود دچار اندیشه های پریشان می شوند که در این رویکرد خودبخودی اندیشه ها نشانه های بحران و بیماری قابل درک است که اگر بدان اهمیّت داده شود و در اعمال تن در بیداری اصلاحاتی حاصل آید بی خوابی رفع می گردد .

۲۳- بی خوابی، یا عذاب و مرض و علیرغم ارادهٔ نفس بشر است و یا امری ارادی است که در حالت دوم ارادهٔ به معرفت و بخودآئی در قلمرو عروج نفس می باشد .

۲۴- برخلاف تصوّر عامه ، روح نیست که از تن خارج می شود بلکه نفس است که خارج می شود و روح به تن نزدیکتر می شود و نفس بر این نزدیکی شاهد می آید . حدیثی از رسول (ص) می فرماید که خداوند هر شب بر بندگانش فرود می آید. و این معنای معراج در خواب است .

۲۵- آنچه که در عالم خواب دیده می شود حاصل نزدیکی و رویاروئی تن و روح است . و نفس این رابطه را درک می کند و آنکه معرفت نفس دارد این ادراک را می فهمد و تأویل در بیداری می نماید .

فصل بیستم

غربت تن

بسم اللّه الواحد

۱-عموماً پندارند که حس تنهائی و غربت و بیکسی از روح است که روح ارادهٔ الهی است و از خدا و در خدا و با خدا و متصل به اوست و تنها و منفک نیست . بلکه این حس غربت از تن است در مجاورت روح . چون مجاورت گدائی با شاهی . شاه تنها نیست بلکه گدا در قصر شاه حس تنهائی و غربت دارد . این جان تن و تن جاندار است که حس تنهائی دارد در حضور روح و لذا از خلوت با روح می گریزد و به کسان پناه می برد و در غوغا گم می شود که این خطاست و ستمی است به روح و هم بخویشتن .

۲-تن فقط در انس و دوستی و اتحاد با روح است که از انزوا و تنهائی و غربت نجات می یابد وگرنه در ادغام خلق و تن های دیگر برای فرار از تنهائی خود مبتلا به آفت ها و امراض و معصیت ها و فسق ها می گردد و بخود زنا می کند .

۳-این نفس و اندیشهٔ بشر است که عامل انس و دوستی بین تن و روح می شود و لذا انسان صاحب اندیشه رسالتش همین است که تن را در مجالست با روح قرار دهد و از تنهائی برهاند . آنچه که اندیشه و تفکّر و تأملات نامیده می شود حاصل انس و دوستی و دیالوگ تن و روح است .

۴-نفس ناطقه حاصل دوستی بین تن و روح است و زنا و فساد تن حاصل دوریش از روح است و حاصل فقدان نفس ناطقه .

۵-نفس مولود ازدواج تن و روح است و هر چه تن و روح بهم نزدیکترند ، نفس آدمی ناطق تر و خلاقتر می شود و این مثلث وجود است .

۶-زنا و فسق و تباهی تن حاصل فقدان و ضعف نفس ناطقه است که رسالتی جز نزدیکی تن و روح ندارد . و از این نزدیکی خود نفع می برد و رشد می کند .

۷-تنی که از روح گریزان است همواره در اسارت تن های دیگران است و مبتلا به عادات زشت و فسق است .

۸-نفس مولود هماغوشی تن و روح است که به نوبهٔ خود بایستی در اعتلای رابطهٔ والدینش بکوشد و این رسالت اوست و راز رشد و بقای اوست .

۹-غربت تن و حس تنهائی اش حاصل غفلت و تنبلی و بی مسئولیتی نفس است که هویت وجود است .

۱۰- تن – روح همان من – توی وجودند و نفس هم اوی رابطه است و هویت وجودی انسان است .

۱۱- تفکرات درونی قلمرو رشد نفس و هویت است که همانا دیالوگ تن – روح می باشد .

فصل بیست و یکم

فلسفۀ حلولیه

بسم اللّه الحال

۱-در مذاهب هند و چین اعتقاد راسخ به عود ارواح بعد از مرگ وجود دارد که بمعنای پالایش نفس انسانها در گردونهٔ طبیعت می شود و آن بر چهار نوع است : نسخ یا تناسخ که حلول نفس یک انسان مرده به یک انسان زنده است . مسخ که بمعنای حلول نفس انسان مرده به کالبد یک حیوان است . فسخ که حلول انسان به نبات است . و رسخ که حلول انسان در جماد است .

۲-اصل عرفانی این باور بر حقیقت است و دال بر ماهیّت کلی چهارگانهٔ نفس بشر است که گذار تکاملی انسان از بطن طبیعت را هم نشان می دهد . و گوئی که آدمی پس از مرگش صورت انسانی خود را در خاک وامی نهد و نفس او بسته به مقامی که دارد یکی از این چهار قالب را می پذیرد و البته انسان رسیده به نیروانا و رستگاری دچار این گردونه نمی شود و روحش به خداوند می پیوندد .

۳-در اندیشهٔ مذاهب ابراهیمی و اسلامی چنین باوری بدین صورت تبیین نشده است ولی در قرآن شاهد این طبقات نفسانی بشر هستیم و سخن از انسانهائی است که همچون سنگ یا حیوان هستند . و برخی از حیوان پست ترند یعنی نباتی اند .

۴-در قرآن سخن از کافرانی است که تبدیل به میمون و خوک و غیره می شوند و این علناً دال بر مسخ انسان است .

۵-بهرحال در همین حیات دنیا صفات حیوانی و سنگی و جمادی کاملاً محسوس است و حتی صور جانوری در برخی دیده می شود و این به معنای حلول نیست بلکه هر کسی خودش است که بقول علی سیرت باطنی در صورت ظاهر می شود و به فعل می آید .

۶-و اما حلول بعد از مرگ بدین معناست که هر کسی باطن خود را آشکار می کند و نه اینکه در کالبد انسان یا حیوان دیگری وارد شود و او را تسخیر کند .

۷-حلول انسان مرده در سائر انسانهای زنده نیز ناحق است بلکه مسئله محشور شدن و ولایت وجودی امری بکلی دگر است که حاصل عشق و اتحاد یک انسان زنده با یک انسان مرده است و نوعی همزیستی است و نه حلول و تسخیر و تناسخ .

۸-مثل محشور شدن یک انسان مؤمن با برخی اولیای الهی که نوعی ولایت اولیای خدا در مؤمنان بر روی زمین است که این نیز حاصل عشق و معرفت و اختیار و انتخاب است و به نوعی دعوت از آنان در وجود خویشتن است .

۹-و اما امر دیگری در فلسفهٔ وحدت وجود است که به معنای حضور یک عارف در کل جهان است از جمله در سائر انسانها و حتی طبیعت . و این یک حضور نوری و عرفانی است و نه حلول و تناسخ و مسخ و نسخ و رسخ . این حضور اساس همان امری است که شفاعت و کرامت نامیده می شود . و یک خیر رسانی و رحمت است به دیگران .

۱۰- نوع دیگری از این امر نوعی ارتباط قلبی یا تله پاتی است که گزارشات فراوانی از این امر وجود دارد و این هم ربطی به حلول و تسخیر ندارد بلکه ارتباط ذهنی یا روحانی انسانها با یکدیگر است مثل رابطهٔ عاشق و معشوق یا مراد و مرید .

۱۱- البته مسئلهٔ دیگری هم وجود دارد که هم معقول و محسوس است و هم با معارف دینی و قرآنی مطابقت دارد و آن جنون و شیطان زده گی است که به معنای حلول موجودات غیبی در برخی انسانهاست که این هم بر مبنای قوانین و حقوق دینی و اخلاقی است و این حلول حاصل و جزای اعمال زشت انسان است که موجب خلع ید انسان از اراده و نفس خویش می شود و وجود را به تصرّف موجودات شرور درمی آورد .

۱۲- و اما مسئلهٔ آخر همانا موضوع تجلّی خداوند در اولیای خویش است که برخی این امر را به طرز ساده لوحانه ای مترادف حلول خدا در بشر معنا کرده اند . مخلصین که در قرآن مظهر اراده و فعل پروردگارند از این دسته اند . این مسئلهٔ محبت الهی و نظر و تجلّی اوست زیرا خداوند که در موجودی جانمی گیرد و دارای حدود نیست که بخواهد در آدمی حلول کند . این مخلصین دارای هویّت بشری اند که از نور محبت و ارادهٔ او برخوردارند و نه اینکه خدایند بلکه وجه الله هستند .

۱۳- و سخن آخر اینکه انسان در همه حال اراده و هویّت فردی خود را داراست حتی یک انسان مجنون یا شیطان زده . هیچکس و قدرتی قادر به نابودسازی هویّت بشری نیست و بشر در همه حال بر هستی خویش آگاهی و احاطه دارد و به تصرّف در آمدن بخشی از هویّت او بواسطهٔ اجنّه و شیاطین نیز ارادی بوده است و او بواسطهٔ صفات رذیلهٔ خود بطور ارادی به این موجودات نزدیک شده است و اراده اش را به آنان سپرده است . پس حتّی یک مجنون هم مسئول است .

۱۴- پس انسان در همه حال مسئول است زیرا خود است و بر خودش آگاهی دارد .

فصل بیست و دوّم

خودفروشی یا از خودگذشتگی

(عرفان ابلیسی)

بسم اللّه الأمین

۱-حیات و هستی آدمی بهمراه همهٔ نعمات و استعدادها و امکانات غریزی و فکری و عاطفی و مادی زندگی یک امانت الهی در نزد انسان است که با این امانت کار کرده اجر خود را بردارد و حق خدا را ادا نماید و عاقبت آنرا به خداوند بازپس دهد و برود .

۲-مغز و اندیشه ای که در سر ماست . دلی که در سینهٔ ماست . چشم و گوش و دست و پا و اعضاء و جوارح و هوش و روح و ذوق ها و شوق ها و استعدادهای گوناگون هر یک امانتی است و دارای حقی و ارزشی .

۳-سرمایه ای که باید با آن کار کرد و سودش را برداشت و اصلش را به خداوند پس داد . ولی اکثر آدمی از سرمایه اش مصرف می کند آنهم به هرزه گی و تباهی و بازیگری و بطالت و مکر و جنون .

۴-و آنگاه که سرمایه اش را از دست داد به دزدی از وجود دیگران می پردازد و بخیل و دیوانه میشود و به قحطی می افتد.

۵-برخی هم هر یک از این امانت ها را به قیمتی ناچیز می فروشند : مفروشید امانت های الهی را که کافر می شوید و با هیچ چیزی آنرا جبران نتوانید کرد .

۶-زیبائی ، سلامتی ، عصمت ، شرافت ، عزّت ، هوش ، ایمان ، خرد ، عاطفه و دل از جملهٔ این امانات الهی هستند. این امانت ها را معامله می کنیم به پول ، رفاه برتر ، ریاست ، قدرت ، جاه طلبی ، تحقیر دیگران ، سلطه و ... و گاه فقط به ساعتی عیاشی یا خودنمائی و هورا شنیدن و بر تخت نشستن .

۷-خدا می گوید اگر هم می خواهید این امانت ها را بفروشید به خود من بفروشید تا ضرر نکنید .

۸-و در جای دیگر می فرماید که : اینقدر ارزان خود را مفروشید !

۹-براستی چرا آدمی خود را می فروشد یعنی این امانت ها را می فروشد .

۱۰- علی (ع) می فرماید : ای فرزند آدم هر چیزی از وجود خود را که می فروشید در دو عالم جبرانش نمی توانید کرد .

۱۱- این امانتها عناصر وجود انسانی بشرند و بدون آنها آدمی در نابودی می افتد .

۱۲- دوست داشتن ، عزّت نفس ، کرامت ، صداقت ، غیرت ، سخاوت ، اتکاء به نفس ، احساس جاودانگی (ایمان)، شهامت، عصمت ، شعور ، سلامت ، زیبائی و طراوت و شادی و امید جملگی عناصر وجود انسانند . و جملهٔ اینها مرواریدهای روح هستند که از خداوند در انسان دمیده شده است و انسان را مسجود ملائک نموده و جهان را مسخر وجودش کرده است .

۱۳- براستی آدمی از بابت فروش هر یک از این جواهر وجود چه کسب می کند ؟

۱۴- هیچکس خود را خودفروش نمی داند و حتی روسپی ها هم عمل خود را نوعی عشق و ایثار و خدمت و خیرات میدانند. پس معلوم است که انسان به شیوه و منطق و توجیهات بسیار لطیفی خودفروشی می کند .

۱۵- اینها عهدها و حضور خدا در بشرند و در واقع الوهیت بشرند و پیوند بین خدا و بشرند و ارکان حیات و هستی جاودانه هستند . انوار وجودند .

۱۶- پس بایستی روشهای خودفروشی را درک کنیم و منطقی که بواسطهٔ آن دست به خودفروشی می زنیم و نام آنرا عشق و ایثار و خدمت و خیرات می نهیم . این مغز خودشناسی کفر بشر و روح رابطهٔ ابلیس با انسان است .

۱۷- در حقیقت هیچکس تحت عنوان خود – فروشی دست به خودفروشی نمی زند . یعنی هیچکس در نزد خودش خودفروشی نمی کند . پس خودفروشی ذاتاً امر پلیدی تلقی می شود و پلیدترین امر در فطرت بشر است یک پلیدی فطری !

۱۸- ولی چرا آدمها به قحطی دچار می شوند و در آتش نابودی می افتند و به انواع هراس ها مبتلا می شوند .

۱۹- آدمی برای حفظ و حراست از این امانات الهی که همان گوهره های ارزشهای انسانی بعنوان خلیفهٔ خدا و اشرف مخلوقات است در امتحانات و شرایط سختی می افتد که احساس نابودی می کند و در چنین مواقعی نجوائی در ذهن آدمی می گوید : برای حفظ خودت ممکن است همه چیزت را از دست بدهی ، عشق ، آبرو ، شرف ، عصمت ، عزّت ، اهمیّت ، سعادت و و ... و بیکس و هیچ و پوچ گردی . پس بیا از بخشی از این چیزی که هستی بگذر . البته تو در حقیقت مشغول ایثار هستی . تو برای دیگران فقط از گوشه ای از آن ارزشهائی که داری می گذری آنهم برای عزیزانت . تو که خود نیازمند آن نیستی . و تازه هیچکس هم از این مسئله باخبر نمی شود . ابلیس در بهشت هم به وعدهٔ جاودانه سازی آدم بود که جاودانگی نقدش را گرفت .

۲۰- ایثار ! این است آن فلسفه و رمز ابلیسی که آدمی تحت عنوان آن خودش را اندک اندک معامله می کند و به اصطلاح از خود می گذرد . این از خودگذشتگی است نه خودفروشی !! و تازه تو برای حفظ حقیقت مجبور شدی که از اینها بگذری آنهم موقّتاً و نه برای همیشه . تو از خودت برای عزیزانت می گذری ، برای وطنت ، برای مردم ، برای حزب ، برای انقلاب ، برای مصالح نظام ، برای حفظ وحدت ، برای حفظ عشق ، برای منافع دیگران و ... . پس تو خودت را فدای دیگران کرده ای . تو آنقدر بزرگی که حتّی از شرافت و ناموس و ایمان و عشق و مقدسات خودت گذشتی . و این را فقط توئی که می دانی که چقدر بزرگی . دیگران هم بالاخره قدر تو را خواهند دانست . ابلیس به وعدهٔ نجات از نابودی ، آدم را به ورطهٔ نابودی می افکند . حتی احساس نابودی را هم ابلیس است که به آدم القاء می کند .

۲۱- آری !جز خود خود آدم نمی داند که خودش را فروخته و عهدش را با وجدان و ذات و خدایش زیرپا نهاده و در امانت خیانت کرده است و یکی از شریانهای ارتباطش را با روح ، ذات ، حق و خداوند خود قطع کرده است . هر خودفروشی به مانند قطع کردن ارتباط ذات انسان با جاودانگی است .

۲۲- فلسفهٔ ایثار چنان در سراسر مغز و اعصاب آدم رشد می کند که تمام وجود یک انسان خودفروخته احساس ایثار میکند و از عالم و آدم طلبکار می شود و آنگاه برای فریب کاملتر خود بایستی نمایشات بیرونی ایثار را هم برپا کند تا خودش هم باورش شود. احساس و ایدهٔ ایثار اساس همهٔ القائات ابلیس در بشر است که قرآن آنرا القای غرور می نامد .

۲۳- انسان در هیچ امری همچون خودفروشی به دیوانه سازی و واژگون سازی شعور و آگاهی و وجدان خود نمی پردازد و حتّی احساسات خود را هم تبدیل و معکوس می کند تا بتواند این خیانت بخود را مخفی دارد و بلکه تقدیس کند . و ابلیس در این امر سنگ تمام می گذارد زیرا کارش زیبا سازی زشتی ها در بشر است یعنی تبدیل خیانت به ایثار ! و این بزرگترین هنر ابلیس است که خیانت را تبدیل به خدمت می کند در نظر بشر .

۲۴- این مالیخولیا و جنون اندک اندک روی به جنایت می نهد زیرا فرد از همه طلبکار شده است و هر چه صبر می کند هیچکس از او تشکر هم نمی کند و کم مانده است که دست ابلیس خودفریبی رو شود و رسوا گردد این است که امر به انتقام می شود تا همچنان ایثارگر باقی بماند .

۲۵- اینست که همهٔ تبهکاران و بزهکاران و روسپی ها و کلاه برداران و دزدان را اسوه های ایثار و عشق بازی و خدمات ویژه می یابیم و مجسمهٔ چاپلوسی و اخلاص و مریدی .

۲۶- مثلاً نگاه کنید که چگونه زندانیان سیاسی که خود را فروخته اند پس از آزادی از عالم و آدمیان طلبکارند و کل بشریت را خائن می دانند و نمک بحرام . پس زین پس آماده اند که دست بهرکاری بزنند که آنچه را که فروخته اند جبران کنند تا از قحطی نجات یابند . این یک نمونهٔ مشهور است.

۲۷- و یا کسی که پا بر عشق و احساس خود نهاده و به همسرش خیانت کرده است . و یا کسی که شریک خود را فریب داده است . همهٔ کسانی که ارزشی را در خود فروخته و نادیده گرفته اند احساس ایثار دارند و این احساس زمینهٔ تبهکاریهای بزرگتر است و بلکه مفتخرانه تر و آشکارتر . و بدینگونه فرد درحالیکه خودش را کور و دیوانه کرده و سرش را زیر برف نموده است دست بهر خیانتی می زند و رسواست و همه او را می بینند و فقط خود اوست که خود را نمی بیند .

۲۸- کسی که در نهان خانهٔ دلش ، بخودش خیانت کرده است بالاخره رسوا خواهد شد و همه شاهد برخیانت او خواهند بود.

۲۹- کسی که به دیگران بی وفائی و خیانت و مکر می کند قبل از آن بخودش خیانت و مکر و جفا کرده است . انسان اول خودش را زیرپا می گذارد تا هوسی حقیر را ارضاء کرده باشد و سپس نوبت دیگران است . وقتی که خودش را به قیمتی بس حقیر می فروشد ایثارگر است و آنگاه که به دیگران خیانت می کند مشغول ستاندن حق خویش است .

۳۰- آدمی یکبار بخود خیانت می کند و مابقی عمر به دیگران خیانت می کند تا آن خیانت بخودش را جبران کند . خیانت به دیگران جزای خیانت به خود است . کسی که به دیگران دروغ می گوید حاصل دروغی است که قبلاً به خودش گفته است . در این دروغ به دیگران است که دروغش به خودش لو می رود .

۳۱- پس احساس ایثار اساس و علت العلل همهٔ خیانتها و گناهان بشر در رابطه با دیگران است . در زندانهای جنائی همه عاشق و ایثارگرند .

۳۲- آری ! کسی که حقی را از انسانیت خود ضایع کرده است براستی از خود و انسانیت و روح و وجدان خود ایثار کرده است . ولی به چه کسی ؟ به ابلیس !

۳۳- چنین کسی در عین حال رسالت ابلیس می یابد که دیگران را هم به این فلسفه و ایدئولوژی ابلیسی برساند و دیگران را هم به خودفروشی و زیرپا نهادن ارزشهای ذاتی و فطری ترغیب کند تحت عنوان ایثارگری . ایثار ، فلسفه و عرفان ابلیس است . فقط انبیاء و اولیای الهی هستند که احساس ایثار ندارند یعنی کسانی که کل زندگی خود را برای سعادت مردم گذاشته اند .

۳۴- و جالب اینکه این خود – فروختگان ایثارگر عاقبت که رسوا شدند بجای اینکه اعتراف کنند که خودشان هرگز ایثار نکرده اند آنگاه شاعر می شوند و می گویند که عشق دروغ است. نمی گویند که من عاشق نبودم بلکه عشق را انکار می کنند و همهٔ عاشقان و ایثارگران حقیقی را انکار می کنند تا بدینگونه باز هم خودشان را فریب دهند و در فریب خود بمانند .

۳۵- مثل فرهنگ عصر مدرنیزم که همه دم از عشق و عاشقی می زدند و اینک پس از رسوائی عشق های دروغین خود به انکار و تمسخر عشق پرداخته اند و می گویند که عشق از اولش هم دروغ بوده است و دروغی بزرگتر از عشق نیست . اینک ما در چنین عصری زندگی می کنیم .

۳۶- یا مثل منافقانی که در لباس دین و ایمان چه تجارتهای رذیلانه ای کردند و چون رسوا شدند کل دین و ایمان را انکار کردند و نیهیلیست گشتند و پیرو مکتب اصالت پوچی و الحاد . اینهم رسوائی آخر آنهاست که تمامیّت حیات و هستی انسانی و روح انسانیّت را در خود انکار و نابود می کنند .

۳۷- انسانی که همهٔ ارزشهای فطری انسانی خود را اندک اندک فروخت و خورد و تمام کرد آنگاه مدعی می شود که اصلاً هرگز ارزش و معنا و انسانیّتی نبوده است . چون نابود شد آنگاه هستی را انکار می کند که گوئی از ازل نبوده است یعنی در مقابل خدا همه چیز را انکار می کند تا متعهد به چیزی نباشد و این انکار آن امانت است .

فصل بیست و سوّم

دیالکتیک قداست و خرقه

بسم الله البّار

۱-روحانیّت رسمی و علنی همهٔ مذاهب جهان در تاریخ بشر تا به امروز به لباس ویژه ای شناخته می شوند که این لباس در جامعه یک نماد قدسی و آسمانی است و همچون حضور خدا در میان مردم است و یا لااقل به مثابهٔ حضور پیامبر بر روی زمین است چرا که لباس روحانیّون هر مذهبی به تقلید از پیامبر آن مذهب است و یا قدیسین و اولیای الهی در آن مذاهب .

۲-در اسلام لباس روحانیّت عمداً و بطرز آگاهانه همان لباس پیامبر اسلام تلقی می شود و لباس آخوند در جامعه مقدس شمرده می شود و وجود آخوند در مردم عین حضور پیامبر است . که این مسئله از یک لحاظ موجب یک ذکر و یادآوری در اذهان مردم است که به یاد پیامبر و خدا می افتند و این وجه مثبت آن است ولی وجه منفی آن اینست که هر خطا و معصیتی از جانب آخوندها عین گناه پیامبر و دین و بلکه خود خدا محسوب می شود و در آگاه و ناآگاه مردم این اثر بسیار مخرّب است . و شرش آنقدر عظیم است که خیرش هیچ است .

۳-فی المثل در جهان مسیحیت بدلیل رشد همجنس گرائی در کشیش ها در دهه های اخیر این پندار و باور در مردم ایجاد شده که خود مسیح هم دچار این عارضه بوده است بخصوص اینکه ازدواج هم نکرده است و بر این اساس کتابها و فیلم هائی هم پدید آمده است . و این از عوارض لباس مسیح بر تن کشیش هاست . همانطور که در جامعهٔ اسلامی هم بدلیل بالا رفتن نرخ گناه و معصیت در میان آخوندها ، اعتقادات اسلامی در مسلمانان لطمات عظیمی دیده است که این کفر و انکار بر مبنای موجودیّت آخوندهای گناهکار به عنوان حجّت است .

۴-خداوند در قرآن خطاب به حضرت رسول می فرماید که اگر مرتکب شرک و خطائی شوی تو را چنان عذابی کنم که هیچ بشری را چنین عذاب نکرده باشم . و علتش هم مسئولیّت خارق العادهٔ پیامبر در میان مردم است که باید اسوهٔ کامل دین باشد . دربارهٔ روحانیّون مذاهب هم این قاعده خواه ناخواه صدق می کند . و این یک قانون طبیعی است همانطور که گناهان صغیرهٔ والدین در بچه ها ایجاد گناهان کبیره و جنون و جنایت می کند . همانطور که اگر از آخوندی یک مکروه آشکار شود از مردم گناه کبیره آشکار می شود . و این بدلیل لباس است .

۵-و در جامعه ای که روحانیت در رأس حکومت باشد این وضع هزار چندان شدیدتر در جامعه خودنمائی می کند همانطورکه در کشور خودمان شاهدیم که مفاسد غوغا میکند و رکوردادار جهان در بسیاری از مفاسد شده ایم که علتی جز این ندارد. و شهامت اهانتهای رسانه های غربی به پیامبر اسلام از همین بابت است .

۶-بهرحال به قدرت رسیدن روحانیّت بخودی خود هیچ عیبی ندارد و بلکه انسانهای صالح برای حاکمیّت مستحق تر و لایقترند .

۷-بلکه اشکال از لباس است و اینهمه مفاسد و معصیت بر دین اگر تماماً از لباس پیامبر نباشد لااقل بسیاری از آن که خاص بعد از انقلاب است تماماً از بابت لباس پیامبر است . آیا نه اینست ؟

۸-آیت الله طالقانی چند ماه قبل از رحلتش در حوزهٔ علمیهٔ قم سخنرانی حیرت آوری نمود که در همان دوره در محاق خفقان افتاد و پخش نشد و تا بحال هم در رسانه ها پخش نشده است . در آن دوره این سخن ایشان مفهوم نمی شد ولی حالا کاملاً مفهوم می شود و آن این بود که آن مرحوم به جامعهٔ روحانیّت پیشنهاد کرد که لباس پیامبر را بدر آورند و در میان مردم محو شوند تا بتوانند دین خدا را مستقیم به مردم انتقال دهند ایشان لباس را مانع می دید .

۹-محمد تقی شریعتی که سالها پیش از طالقانی این تشخیص را داده بود و خود را خلع لباس نموده بود و لذا خدمت ایشان به اسلام و معرفت شیعی و بیداری وجدان دینی مردم ایران خارق العاده و معجزه آسا بود و هیچ انسانی اعم از روحانی و غیر روحانی در تاریخ جدید اسلام و ایران نتوانست چون ایشان بمردم در جهت بیداری وجدان دینی خدمت کند . انقلاب اسلامی ایران این حقیقت را هنوز اعتراف نکرده است در حالیکه عریان است . فقط کافیست به تعداد رهبران فکری و انقلابی مردم در سالهای انقلاب نگاه کنیم که چند درصد از آنها در کلاسهای درس محمد تقی شریعتی پرورش یافته اند که رهبر انقلاب یکی از آنهاست.

۱۰- در کلاسهای درس محمد تقی شریعتی که در خانه اش تشکیل می شد مدت حدود نیم قرن صدها فیلسوف ، شاعر متعهد، نویسندهٔ انقلابی، اسلام شناس و مجاهد و فدائی که جملگی در مقام رهبری جامعه بودند پدید آمدند. خانهٔ ایشان قدیمی ترین کارگاه انقلاب اسلامی ایران بوده است که کل جامعهٔ روحانیّت ما اینقدر تولید اسلام و انقلاب نکرد که شخص

ایشان به تنهائی نمود و پس از ایشان آیت الله طالقانی چنین نقشی را ایفا کرد. اینان اسلام شناس و متفکر مجاهد تربیت کردند یعنی شیعهٔ حقیقی!

۱۱- بنابراین به معجزهٔ روحانیّت بدون لباس عملاً واقفیم و این یک تئوری نیست و عقلاً هم کاملاً محقق و محسوس است و عکس آنرا هم بعد از انقلاب تا به امروز دیده ایم که لباس منهای روحانیت چه بلائی بر سر اسلام و روح و روحانیت و انقلاب و ایمان مردم آورده است و معصیت هائی که تولید کرده لرزه بر کالبد دین و رسول خدا می اندازد. این عین معصیت بر رسول و عملاً سبّ رسول است زیرا خواه ناخواه مردم ما در روان آگاه و ناآگاه خود ، عبا و عمامه را مترادف با پیامبر و قداست و عصمت و الوهیت می دانند . هر که بخواهد به پیامبر اهانت کند ملائی را واسطه و بهانه قرار می دهد و مردم هم می پسندند .

۱۲- بنابراین چه واقعهٔ مقدس و خدائی است که اگر روحانیون ما دربارهٔ این امر جداً بیندیشند و کاری کنند که خدا و رسول و خلق خدا را تا ابد شاد سازند و بدین طریق بخش عظیمی از نقائص و مفاسد و کفر و نفاق در جامعه را ریشه کن کنند و ایدئولوژی نوشته ناشدهٔ روحانیّت = اسلام (عبا و عمامه = اسلام) را از دامن و ذات مسلمانان بزدایند که این خود کاری پیامبرانه است و خدمتی برتر از این به دین و ملت ممکن نیست و جبرانی برتر از این دربارهٔ غفلتهای پس از انقلاب هم ممکن نیست . آیا نیست روحانی ای که خدا را یاری دهد تا خدا هم او را یاری دهد! آیا نیست روحانی ای که محمد (ص) را پس از چهارده قرن حزن و اندوه و خون دل خوردن از امّتش ، شاد سازد و تبسّم شفاعت امّتش را بر لبان مبارکش نشاند . پروردگارا این دعای ما را اجابت فرما بدست یکی از پاکترین و غیورترین عشاق محمد و از شجرهٔ طیبهٔ همو . آمین !

۱۳- اسلام = عبا و عمامه ، آسانترین و سریعترین و قهارترین حربه در دست دشمنان اسلام است که هر کسی را عبا و عمامه بپوشانند و اندک عربی بیاموزانند و بعنوان امام زمان وارد صحنه کنند . چون هیچ کس به اندازهٔ یک روحانی قادر به نابودی و تخریب دین نیست . همانطور که در طی این دو قرن اخیر صدها مورد از این نوع توطئه بواسطهٔ استعمار صورت گرفته است که یکی از آنها بهائی گری است مورد دیگر وهابیّت است و مورد جدیدترش طالبان است که مهلکترین ضربه را بر کمر اسلام فرود آورد که نظیرش در تاریخ سابقه نداشته است . اینها جملگی استفاده از لباس پیامبر علیه پیامبر است . ای کاش حداکثر فقط مراجع بزرگ لباس پیامبر را با خود حمل می نمودند.

۱۴- حدیثی از امام صادق داریم که می فرماید: "در آخرالزمان جماعتی مقدس مآب پدید می آیند که در تابستان و زمستان خرقه ای پشمینه بر تن دارند و این جماعت ملعون درگاه خدایند و شقی ترین گروه در نبرد برعلیه ظهور مهدی موعود میباشند". اینان ملایان مذاهب نفاق جهانند .

فصل بیست و چهارم

سرّالاسرار شناخت شناسی مدرن

(تئوری وحدت و کثرت)

بسم اللّه الواحد

۱-اگر وحدت فیزیکی ارزشی می داشت و دارای حقی می بود خداوند اینهمه مخلوقات جداگانه و مستقل نمی آفرید و کل کائنات را تبدیل به یک جرم و کالبد کلان می نمود که همهٔ موجودات در درون آن کالبد کبیر موجودیّت می یافتند و به مثابهٔ عناصر تشکیل دهندهٔ آن کالبد واحد می بودند . در حالیکه می دانیم که حتی اتمها و بلکه الکترونها هم موجودیّت مستقل دارند .

۲-برخی وحدت را امری گله ای می پندارند . وحدت در اندیشهٔ اینان مصداق همان کالبد کبیر واحد کائنات است که همهٔ موجودات عالم چون ویروس و انگلی در درون این کالبد واحد باشند . این وحدت فلّه ای و کیلوئی و جمادی است نه وحدت روحانی و عرفانی و انسانی .

۳-خود انسان خلیفهٔ خداست و همه چیزش از خدا و خدائی است ولی با این حال آن انسان کامل و مطلق هم خدا نیست و از خدا جداست و مستقل از اوست .

۴-بزرگترین ویژه گی انسان مدرن ، همسانی و شباهت است . بشریت هرگز تا این حد به یکدیگر شبیه نبوده اند به لحاظ صورت و ادا و اطوار و مصرف و سلیقه و حتّی طرز فکر و احساسات و امیال و خواهش ها و شعارها . و حتّی بشریت بسوی زبان واحد می رود . و با اینحال بشر هرگز در طول تاریخ تا این حد در تضاد و تفرقه و انزجار و عداوت نبوده است و دو نفر در این عالم و زیر سقف یک خانه با هم همدل و دوست نیست .

۵-این انزجار و ضدیت فزاینده در حین اتحاد و همسانی فزاینده به چه معنائی است . این بزرگترین راز تمدن مدرن بشری در جهان است و بلکه سرّالاسرار علوم انسانی در عصر ماست و معمای کبیر جهان فلسفه و حکمت .

۶-مسئله اینست که انسانها حتی به لحاظ سیرت و طرز فکر و احساس و آرمانها هم روز به روز شبیه تر می شوند پس این تضاد و عداوت و تفرقه و تنهائی فزاینده از کجای وجود انسان مدرن صادر می شود ؟ اینست مسئله !

۷-این اشد وحدت اضداد و بلکه اشد ضدیت همتایان است . یعنی هم سرنوشتی موجب عداوتی فزاینده شده است . و اتفاقاً آنانکه شبیه ترند عدوترند . جنگ بین امپریالیست ها را بنگرید که تا چه حدی نابود کننده است .

۸-آیا این نبرد شباهتها نیست ؟ آیا ظهور انهدام از بطن وحدت نیست ؟

۹-کائنات قبل از واقعهٔ انفجار بزرگ یک فضای لامتناهی کاملاً یکدست و متحد و منسجم بود که قلب این اتحاد و همسانی و توحید منفجر شد . همسانی هر چه شدیدتر باشد بسوی انفجار ذات می رود .

۱۰- اینست امّ المسائل فلسفهٔ مدرن . آیا براستی کدام فیلسوفی در عصر ما به این مسئله می اندیشد ؟

۱۱- این پرواضح است که علت العلل انهدام خانواده بعنوان انفجار قلب هستهٔ مرکزی تمدن بشری حاصل برابری و همسانی زن و مرد است و مابقی امور بهانه اند و مسائلی درجهٔ چندم و سطحی محسوب می شوند .

۱۲- تشنّج فزایندهٔ جوامع بشری که تروریزم بزرگترین نشانهٔ آن است فقط حاصل همسانی فزایندهٔ افراد و جوامع می باشد : همسانی لباس و خوراک ، تفریحات ، بازیها و تعلیم و تربیت و علوم و فنون و هنرها و تبلیغات و اخبار و طرز فکر و انگیزه ها و آمال و دردها و خوشی ها و ناخوشی ها وو ... این همان ظهور تضاد تا سر حد انهدام در اوج تشابه و همسانی و هم سرنوشتی است .

۱۳- وحدت، همسانی، برابری، شباهت، هماهنگی و هم سرنوشتی محور همهٔ نظامهای تعلیم و تربیت و اخلاق و حکومتها در طول تاریخ بشر بوده است که وارونه جواب داده است یعنی اندیشهٔ بشری در ذاتش وارونه فهم بوده است یعنی بر جهل و جنون و واژگون سالاری رشد کرده و تا به اینجا رسیده است . و فقط پیامبران و اولیای الهی و عرفا بوده اند که از این قاعده پیروی نکرده و مخالف آن بوده اند . پس کل بشریت مخصوصاً آنهائی که تحت عنوان مذاهب اندیشیده اند درست ضد حقیقت مذهب اندیشیده اند و لذا به اینجا رسیده اند و درست به همین دلیل این همسانی و برابری در آن واحد که منجر به عداوت و انهدام شده منجر به رشد فزایندهٔ کفر و الحاد هم شده است .

۱۴- یعنی فلاسفه و معلمین اخلاق می پنداشتند که همسانی و برابری موجب پیدایش عدل و محبت می شود حال آنکه حاصلی کاملاً وارونه ببارآورده است و عجبا که هنوز هم بر این شعار اصرار می ورزند و همه شعار برابری میدهند . برابری به ظلمی منهدم کننده و جنون آمیز و جنایت بار رسیده است. اینست سرّالاسرار فلسفه و علوم انسانی و تمدن مدرن ما.

۱۵- مسئله اینست که همسانی و برابری ، اصلاً عقل و وجدان و اراده را از کار انداخته است و بسوی انهدام ذات می رود .

۱۶- اندیشه در این باره همانا اندیشه دربارهٔ ذات اندیشهٔ مدرن و مدرنیزم است . اندیشه در این باره همانا اندیشه دربارهٔ قلب این تمدن است که حدود دو هزار سال در راه بوده است و آن اندیشه دربارهٔ راز = است که قلب ریاضیات بعنوان مادر علوم و فنون و مدرنیزم می باشد که قلب اندیشهٔ مدرن است .

۱۷- پس اندیشه در این باره عین اندیشه دربارهٔ ماهیت اندیشه است پس هستهٔ مرکزی معرفت شناسی است و قلب فلسفه و علوم انسانی و کل علوم و فنون .

۱۸- اندیشه در این باره عین اندیشه دربارهٔ ذات لیبرالیزم و دموکراسی و سوسیالیزم و همهٔ ایدئولوژیهای بشردوستانه و اخلاقی است که امروزه اسلامی هم شده است که مردم سالاری اسلامی نامیده می شود یا سوسیالیزم اسلامی !

۱۹- پس ما اینک بر نکته ای ایستاده ایم که یا یکبار برای همیشه پاسخ همهٔ مسائل انسان مدرن را می یابیم و یا تا ابد جاهل و دیوانه و واژگون سالار می مانیم و نابود می شویم از فرط حماقت در حالیکه احساس نبوغ داریم .

۲۰- براستی چه خبر است ! این همان نبأ عظیم و خبر کبیر و بلکه سرّ اکبر است که از فرط عیانی نهان است . زیرا چشم خود را بر روی آن بسته ایم .

۲۱- ما امروزه مواجه با تضاد ذاتهای بشری هستیم زیرا همهٔ صفات و حتّی احساسات بشر روز به روز یکسان تر میشود پس این ذات است که روز به روز متضادتر می شود و گوئی هر بشر دارای یک ذاتی مستقل است و ضد مابقی انسانهاست و حتی دو تا انسان دارای ذات واحدی نیست . آیا نه اینست ؟

۲۲- از آغاز پیدایش فلسفه و اندیشه و حکمت تا به امروز چنین گفته شده که ذات در همهٔ انسانها و بلکه همهٔ موجودات عالم از ذرّه تا کره و نبات و حیوان و انسان یکی است و آن خود خداست . اگر چنین است چرا واقعه ای کاملاً معکوس رخ می دهد و دو تا ذات ، همسان و موافق و دوست نیست . چرا ؟

۲۳- آیا این بدین معنا نیست که ذات بشریت دگرگون شده است و خدا از ذاتها برخاسته است ؟

۲۴- اگر خدا از ذاتها رفته باشد باز هم بایستی همهٔ انسانها در بی ذاتی ، هم ذات و یگانه شوند . پس چه شده است؟

۲۵- آیا ذات انسانها را شیاطین تسخیر نموده اند ؟ و آیا این شیاطین هستند که در وجود آدمها با یکدیگر می جنگند؟ فقط در چنین صورتی می توان این واقعهٔ حیرت آور را به لحاظ فلسفی فهم نمود زیرا شیاطین خصم قسم خوردهٔ انسانها هستند و جز به نابودی بشریت نمی اندیشند . پس این باید یک تناسخ شیطانی باشد که در ذات بشر روی داده است و بشریت را تحت فرمان دارد .

۲۶- این ابلیس هم فقط از درب تساوی پرستی است که بر قلوب و ذات بشری وارد شده است . در واقع باید اعتراف کرد که بیش از دو هزار سال است که بشریت به رهبری فلاسفه و علمایش دچار القائات ابلیسی شده است که در علوم ، تساوی (=) نامیده می شود و در فرهنگ و اخلاق و آرمان بشری هم برابری نامیده شده است و خود را بجای عدالت به بشر تلقین نموده است . پس باید تساویگری را ابلیس اندیشهٔ بشر نامید همانطور که احساس ایثار را هم ابلیس عواطف بشری دانست که دعوی عشق دارد .

۲۷- پس بشریت بواسطهٔ دو نشانهٔ ابلیسی در حال خود – براندازی است: ایثار و تساویگری: عشق و ریاضیات! تظاهر به عشق و تظاهر به عدالت !

۲۸- بنگرید که امروزه بزرگترین جنون و جنایات در اتحادیه ها و تحت عنوان مشارکت و برابری انجام می شود در سازمان ملل متحد ، سازمان حقوق بشر ، اپک ، سازمان انرژی اتمی ، یونسکو ، اتحادیهٔ عرب ، سازمان کنفرانس اسلامی

و دهها اتحادیهٔ دیگر که دم از برابری آراء و حقوق می زند . نگاه کنید قتل عام فلسطین از محصولات این اتحادیه هاست و همسان سازیهای آراء و افکار . آیا نه اینست ؟ !

۲۹- مسئله ای که پیش روی نهادیم نه جادو است و نه چیستان و نه شعبده و چشم بندی و عرفان . بلکه یک واقعیت عینی و منطقی است . پاسخ دهید !

۳۰- اگر با خود صادق باشیم پاسخی جز شیطان زده گی قلوب بشری در میان نیست و مابقی خودفریبی است و پاسخی شیطانی برای رفع اتهام از شیطان و دفاع از فلسفهٔ برابری تحت عنوان عدالت . برابری ، عدالت ابلیسی است .

۳۱- تسخیر شدن قلوب انسانها توسط شیاطین هم امری است که در قرآن و صدها حدیث نبوی و امامیه تصدیق و پیش بینی شده است . و اینکه در آخرالزمان مردمان مؤمن می خوابند و چون بیدار شدند کافرند . و این رسوخ شیطان در دلهاست .

۳۲- و بیان دیگر مربوط به حق قیامت و آخرالزمان است که خداوند در حال ظهور است و در چنین وضعی هیچکس قادر به یاری به دیگری نیست و هیچکس تاب تحمل دیگری را ندارد و همه تنها و بیکس و منزوی و منقطع و مجرد و محبوس در خویشتن هستند و در چنین روزی جز خدا دادرسی نیست و وجه الله تنها وجه نجات است که آن بر روی زمین امام مبین است . این معنا در قرآن و صدها حدیث منتشر و آشکار است .

۳۳- همهٔ آحاد بشری همسان و شبیه شده اند و فقط و فقط یک نفر است که احد و صمد و بی همتاست و او خداست در عالم غیب و امام مبین است در عالم خاک . یعنی ظهور بی تاست که همه را همتا کرده است و تنها کرده است تا احدیّت و تنهائی ذاتش را دریابند . اینست نبأ عظیم !

۳۴- و آنگاه که این همسانی به اوج و به حدّ انفجار جهانی رسید که منجر به یک جنگ تمام عیار جهانی شد آن ظهور رخ می نماید. و موعود که مظهر کمال احدیت و بی تائی است آشکار میشود و آنگاه همهٔ قلوب و ذاتها او را چو دیدند میگویند: این هموئی است که مائیم . او ذات ماست و دوست ماست و خدای ماست. و اینست نجات!

۳۵- و اینگونه است که شیاطین از قلوب می روند و انسان به جمال ذات وحدانی خود نائل می آید و ذات می شود و انسان می شود: انسان خدائی ! اینست رستگاری!

۳۶- ذات چو جمال بی تا بیند ، از تساوی ابلیس پاک می شود .

۳۷- و بدینگونه هر کسی بر سر جای خود قرار می گیرد و اینست عدالت ! آن عدالت جهانی موعود!

۳۸- "عدالت یعنی هر چیزی را سر جای خودش قرار دادن. و انسان عادل هم یعنی انسانی که برجای ذات الهی خود قرار گیرد."

۳۹- آنگاه که هر کسی خودش شد و بر جای مقام خلافت اللهی خود قرار گرفت و عادل شد و شد آنچه که برایش خلق شده بود آنگاه همه مهربان و صالح و متحد می شوند چون همه خود را می شناسند و لذا یکدیگر را می شناسند . زیرا همه یکی هستند و یکی هم همه است . اینست نجات .

۴۰- و آنگاه عدالت می آید و تساوی می رود بهمراه کل تمدن و علوم و فنون و جهانی که آورده بود : حق آمد و باطل رفت زیرا باطل قرار بود که برود . و رفت !

فصل بیست و پنجم

انتخابِ هستی و انتخابِ نیستی

بسم اللّه الواجد

۱-همهٔ انتخابهای بشر نهایتاً در نفس خود به یکی از این دو انتخاب می انجامد : انتخاب هستی و انتخاب نیستی!

۲-انتخاب هستی یعنی خدا را انتخاب کردن و بر خود ، نیستی را گزیدن : هستی را برای خدا و نیستی را برای خود .

۳-انتخاب نیستی یعنی خود را انتخاب کردن و خدا را یا برنگزیدن و یا انتخاب ثانویه قرار دادن که البته عملی نیست .

۴-خدا را انتخاب کردن یعنی خدا را برای خود و برجای وجود خود خواستن . یعنی خودِ خدائی را انتخاب کردن و اینست انتخاب هستی زیرا هستی اوست و غیر او هستی نماست .

۵-خدا را خواستن یعنی خواستن همهٔ کسانی که خدا را می خواهند و لاغیر . همهٔ کسانی که جز خدا ندارند و نمی خواهند . و این نتیجهٔ انتخاب هستی در میان مردم است .

۶-انتخاب هستی یعنی انتخاب همهٔ چیزهائی که خدا برای انسان میخواهد. و خدا مقام جانشینی خود را برای انسان میخواهد تا در میان مردم نمایندهٔ او سپر بلای او و مدافع حق و توحید او باشد و در مقابل کافران و منکران و منافقان و ظالمان و فاسقان و جبّاران و اشقیاء از حقوق الهی دفاع کند و وحدانیّت و رحمت مطلقه و عدالت و عزّت و عصمت و قدرت و محبت و جزا و انتقامش را و بهمراه علم و حکمتش و بی تائی او آشکار سازد و معرفی کند . و برای چنین مسئولیتی البته بایستی که نیستی خود را انتخاب کرده باشد برای هستی خدا تا هستی خدائی یابد .

۷-پس انتخاب هستی همان انتخاب بلاکشی و محنت کشی و دردکشی و فقر و تنهائی و ملامت و عداوت خلق را تحمل کردن و صبور و سربلند و شاد بودن و شاد مردن برای خدا و تا به آخر از اینکه چنین انتخابی کرده و خداوند هم به او امکان این انتخاب را داده ، او را حمد و شکر نماید .

۸-چه کسی حاضر است که به جای خدا در میان خلق زندگی کند یعنی جانشین او در خلق باشد و بجای او با کفّار و منافقین و اشقیاء و کسانی که با خدا می جنگند و مکر می کنند ، بجنگد آنهم با دست خالی و بی هیچ امکاناتی و تک و تنها آنهم در فقر کامل که همهٔ اطرافش را دشمنانش محاصره کرده اند .

۹-چه کسی حاضر است در مرکز دائره ای که همه سویش را دشمنان خدا محاصره کرده و از شش دانگ بسویش تیر می اندازند تک و تنها در این نقطه که امکان وجبی جابجا شدن هم ندارد بجای خدا باشد و بجای او با همهٔ منکران و دشمنانش بجنگد.

۱۰- چه کسی حاضر است خدا را انتخاب کند و خود را نابود سازد .

۱۱-انتخابی جز این نیست و مابقی انتخاب بازی و بازی انتخابات است و نیستی گزیدن است .

۱۲- انتخاب هستی ، انتخاب امام است . چه کسی می خواهد امام مبین باشد . هر که بخواهد او باشد هموست بی گمان ! اوئی که بجای همهٔ مستضعفین جهان و بلکه تاریخ ، ضعف می کشد و بجای همهٔ بیماران جهان درد می کشد و بجای همهٔ یتیمان جهان غریب است و بجای همهٔ بیوه زنان جهان اندوهگین و تنهاست و بجای همهٔ مظلومین و مطرودین زجر میکشد و بجای همهٔ معتادین خماری می کشد و بجای همهٔ زندانیان بیکسی می کشد و بجای همهٔ شکنجه شدگان و شکنجه گران شکنجه می شود و بجای همهٔ آواره گان آواره گی می کشد و بجای همهٔ مستأجرین دربدری می کشد و به جای همهٔ زنان جهان زجر و حقارت می کشد و بجای همهٔ روسپی های جهان لعنت می کشد و بجای همهٔ اعدامیان جهان محکومیّت می کشد و بجای همهٔ بدبخت ها بدبختی می کشد و بجای همهٔ ایدزی ها نومیدی می کشد و بجای همهٔ دوزخیان می سوزد و بجای همهٔ منتظران انتظار می کشد تا شاید و شاید فقط یکی بخواهد که او باشد تا از او آشکار شود . اینست انتخاب هستی! چه کسی براستی می خواهد باشد و چه کسی براستی نمی خواهد باشد . این هر دو یکی است . اینست انتخاب !

فصل بیست و ششم

دشمنان عرفان کیستند ؟

بسم اللّه الصافی

۱-قرآن و اسلام طبق سخنان کثیری از رسول و ائمه و علمای بزرگ، دارای ظاهری است و باطنی، صورتی و سیرتی، ماده و معنائی، حکم و حکمتی، عرف و عرفانی. دربارۀ اصحاب اعراف که بوضوح در قرآن سخن رفته است کسانی هستند که باطن بین می باشند و همه را به صورتهایشان می شناسند. و بقول امام علی(ع) هم همۀ امامان از اصحاب اعراف (عرفا) هستند.

۲-طبق آیات مکرر قرآن و احادیث معتبر از ائمۀ اطهار هدف از شریعت و احکام رسیدن به حقایق و اسرار و حکمت و باطن اعمال است و لذا قرآن مؤمنان را امر به تفکر نموده است و اهل تفکر را اهل هدایت می خواند و هرگز نماز و روزه را بخودی خود موجب هدایت نخوانده است .

۳-همانطور که شرع منافقانه یا تقلیدی و سهوی و تاجرانه پدید آمده است عرفان ریائی و دجّالی هم پدید آمده است . همانطور که بسیاری از اهل شرع منافق و حرامی هستند بسیاری از اهل عرفان هم چنین هستند و نمی توان تفاله ها و انحرافات مذهبی را به پای اصل آن نوشت و فقط مغرضان چنین می کنند که نه اهل شرع هستند و نه اهل معرفت .

۴-بس اندکند مردمی که دین را بر حق دین و رضای خدا و خداشناسی بخواهند و نیز اندکند که عرفان را خالصانه بخواهند. هر چند که اصل عرفان همان دین خالص و فقط برای خداست .

۵-از آنجا که عرفان بر باطن دین تأکید دارد بی شک فرصت طلبانی فراوان بوده اند که این تأکید بر باطن دین را به معنای انکار در ظاهرش تلقی کرده تا لاابالیگری و لامذهبی خود را توجیه کنند . همانطور که بسیار از اهالی شریعت هم فقط برای سوء استفاده روی به شرع کرده اند . فرصت طلبان در هر مذهب و مکتبی بوده و هستند .

۶-دین هم یک علم است علم خداشناسی . همانطور که هر علمی مدارج و کلاسها و تخصص هائی دارد دین هم چنین است. اگر یک دانشجو در دانشگاه دیگر مسائل چهار عمل اصلی حل نکند و کتب مقدماتی را نخواند به معنای خروج از علم است؟ عرفان هم دین در مدارج عالیۀ آن است . همانطور که محصلین که نتوانسته به دانشگاه وارد شوند و علاقه ای به علوم عالیه نداشته اند از روی بخل و جهل دانشجویان دانشگاه را مسخره و انکار می کنند بسیاری از کسانی که در دین کاهلتر بوده و جامانده اند سالکان پیشرفته در دین را انکار می کنند و با آنها عداوت می نمایند . همانطور که رعیّت ها نسبت به اربابان و پولدارها بخل و حسد می ورزند . و این یک قاعدۀ جاهلانه و صفت کافرانه در بشر است که در قلمرو دین هم بروز کرده است . همانطور که در صدر اسلام هم بسیاری از مسلمانان نسبت به طریقت و عترت امامان دچار چنین واکنش بخیلانه ای بودند و گاه دست به خونشان آغشتند و تباه شدند که خلفای بنی عباس از جملۀ این بخیلان بودند .

۷-بخش عمده ای از عداوتها و نسبت های ناروا به عرفا و صوفیان حقه برخاسته از چنین نگرش بخیلانه ای است . و لذا بسیار بندرت علمای بزرگ شرع نسبت به عرفا و متصوّفۀ حقیقی چنین برخوردهائی داشته اند و بلکه بزرگان شریعت در طول تاریخ بتدریج صوفیان بزرگ چون حلاج و بایزید و مولانا و حافظ را تصدیق نموده و در عصر ما هم فقها و مجتهدین و علمای طراز اولی چون علامه طباطبائی و امام خمینی اصل عرفان و تصوّف را تصدیق نموده و به آن گرایش داشته اند و حلاج و ابن عربی را ستوده اند و عجبا که مقلّدین و پیروان این بزرگان کاسۀ داغتر از آش شده و به عداوت با عرفان و تصوّف می پردازند و فحاشی می کنند. و کسی چون آقای علی دوانی که خود را محقق هم می نامد و دم از ارادت و تقلید از امام خمینی هم می زند در آثارش بی هیچ واهمه ای به فحاشی نسبت به بزرگان این علم چون حلاج و ابن عربی و مولانا می پردازد و با توسل به چند تا حدیث معلوم الهویت حتی فتوای ارتداد این بزرگان را از نزد امام زمان صادر کرده است . و در عوض در پشت سر علامۀ مجلسی کمین کرده و ایشان را به خدا رسانیده است و گوئی فراموش کرده که علامه مجلسی خودش امام جمعه دربار صفوی و شیخ حکومت آنهاست که خود جملگی صوفیانند منتهی از جملۀ آن صوفیان منافق و آدمخوار که پلیدیشان عالمگیر است و الفبای شرع را هم زیرپا نهادند و دائم الخمر بودند . آقای دوانی از این شاهان آدمخوار دائم الخمر ستایش می کند ولی حلاج و ابن عربی و مولوی را لعنت می کند و به جهنم حواله می دهد . این جناب روحانی محقق و شریعت پناه که عاشق امام زمان هم می نماید!! البته ردیه های ایشان برعلیه عرفان و تصوّف اسلامی با آنهمه تناقضات و رسوائی ها سند آشکاری بر حقانیّت عرفان است و آدم اگر دربارۀ حقانیّت این مکتب که قلب تشیع است تردیدی هم داشته باشد با مطالعۀ آثار این جناب تردیدش برطرف می شود و ایمان می آورد . حقانیت هر اندیشه ای را از طریق مخالفانش بهتر می توان شناخت که بقول امام حسین : خدا را شکر که دشمنان ما از احمقترین مردمانند .

۸-صفویان که از بنیانگزاران اصلی عرفان و تصوّف منافقانه و فاسقانه و شیعۀ ضد شیعه هستند در نظر این متشرعین بیمار، مردان خدا و شاهان شیعۀ علوی محسوب میشوند که بزرگترین خدمت را به تشیع نموده اند!! ولی عارفان ما خائنین

به تشیع محسوب می شوند. اینان خود در نفاق افتاده اند و رسوائی عمل و کلامشان عالمگیر شده است و خود نمیدانند . این نیز از کرامات عارفان است که هر که با آنان درافتد رسوا می شود و نفاقش برملاء می گردد .

۹-آقای دوانی که خود را دانشمند محقق می نامد و لباس روحانی هم بر تن نموده است و کتاب خود را به امضای آیت الله بروجردی چاپ کرده است و به نام دفاع از امام زمان بر قلب معارف امامیه تیغ کشیده است گوئی نمی داند که آقای بروجردی از پیروان فلسفهٔ ملاصدرا و اسفار او بوده است و کتاب اسفار با استناد بر اندیشهٔ ابن عربی و سهروردی بنا شده است که این آقا آنها را ملحد و نجس میخواند. همهٔ فحاشان به عرفا کمابیش از این نوع "محققین" هستند و متشرعینی که حتی اصول دین خود را نمی فهمند و حتی مراجع تقلید خود را هم هیچ نمی شناسند . اینان خصم فهم و شعور و معرفت هستند درحالیکه مذهب شیعه مذهب اصالت معرفت است. اینان می پندارند که بهشت از آن احمقان است. ایشان حتی از پیامبر خودش یعنی مجلسی هم سبقت میگیرد زیرا مجلسی دو نوع تصوّف حق و ناحق قائل است ولی او همه را لعن می کند .

۱۰- فقط با نور عرفان اسلامی است که امام زمان درک و شناخته می شود و اگر عرفای اسلامی نبودند حتی اندیشه و نام امام و امامت هم از حافظهٔ مسلمانان پاک شده بود . عارفان خلفای امام زمان در عرصهٔ غیبت هستند .

۱۱- عرفان اسلامی در یک کلام تفسیر وجود انسان کامل یعنی امام بر روی زمین است و لذا اسلام منهای عرفان همان اسلام منهای امام شناسی است . شیعه فقط با عرفان خویش است که از سائر مذاهب جهان تمایز یافته است .

۱۲- آنانکه فرق مسلمان و غیرمسلمان و تفاوت شیعه و سنّی را فقط در نام و عنوان و ادعایشان می دانند و هدایت را فقط منسوب به عنوان مذهب می پندارند گوئی هرگز قرآن نخوانده اند که نظر خداوند غیر از این است و خداوند مؤمنان یهود و نصاری و مجوس و ستاره پرست و مسلمان همه را اهل هدایت و رستگاری و بهشت خوانده است و اینان بهشت را فقط مختص شیعیان اسمی می دانند که البته از شیعه بودن فقط گریه بر کربلا را دارند و بس . و اینست که سنی مذهب بودن عرفا را دلیل لازم و کافی بر ارتداد و الحادشان می دانند و لذا در فحاشی و لعن آنان تردیدی نمی کنند . براستی اینان چگونه لباس پیامبر را بر خود تحمل می کنند آیا لحظه ای بخود نمی آیند و شرم نمی کنند !

۱۳- علی (ع) می فرماید که : " مردم عداوت می کنند نسبت به چیزهائی که نمی فهمند " ولی در شأن یک نویسنده و محقق نیست که بجای لعن کردن حماقت و جهلش منابع معرفت را لعن کند . این جناب مورد بحث نمونه ای از صدها مورد دیگر است که جملگی دچار جهل و بخل و عداوتی مشابه هستند . از جمله می گوید که : " این کراماتی که دربارهٔ عرفا نقل شده حتی دربارهٔ امامان و پیامبران هم نقل نشده است . " ایشان را به یاد این حدیث رسول (ص) می آوریم که : مؤمنان امّت من در نزد خدا مقامی برتر از پیامبران بنی اسرائیل دارند . که مظاهر کرامات و معجزات بودند . این بخل دربارهٔ امّت محمد است و گوئی که یک یهود دربارهٔ عرفان اسلامی قضاوت می کند که دچار حقارت شده است . و در قرآن سخن از مسلمانانی یهود صفت است هر چند که لباس پیامبر اسلام بر تن داشته باشند .

۱۴- قیاس به نفس منشأ گمراهی است . لابد ایشان با خودش می گوید که : من روحانی محقق که اینهمه عبادات کرده ام چرا یک کرامت از من بارز نشده است . پس نتیجه اینکه همهٔ عارفان کذابند . این ذات منطق همهٔ کسانی است که تحت عنوان دفاع از شریعت به اصل شریعت بخل می ورزند و خود را مظهر کمال دین می پندارند و لذا همهٔ اهل دین باید مثل ایشان باشند و اگر نباشند مرتد هستند . اینان بجای اینکه باطن دین خود را تقویت کنند و در آئینهٔ عرفان به نقص و جهل و شرک و نفاق خود اعتراف و توبه کنند آئینه را می شکنند .

۱۵- همهٔ فرقه ها و مذاهب اسلامی و شیعی که اصول نظری و عملی دین را تصدیق می کنند به مثابهٔ پلکان یک نردبان هستند که هر فرقه و گروهی به مثابهٔ یکی از این پلکان است . طبق نص شریعت اسلامی کسی حق ندارد دیگران را که حتّی به زبان تظاهر به اسلام می کنند لعن کند . این خود سقوط از نخستین پلکان شریعت است . کم نیستند کسانی که دچار چنین تعصبّات جاهلانه ای در شریعت بوده اند که بناگاه کافر شدند و کل دین را انکار نمودند . بنابراین کسانی که به این آسانی فتوای ارتداد صادر می کنند در اصل مسلمانی و دین داری آنها تردید است و خداوند بالاخره رسوایشان می سازد .
فرقهٔ شیخیه یکی از این عبرتهای تاریخی در شیعه هستند که بسیاری از آنان امروزه بهائی هستند که اساس دین خدا را علناً انکار می کنند . و جالب اینکه ماهیّت عملی و نظری این دو فرقه که به لحاظ تاریخی از یک ریشه اند یکسان است در حالیکه این دو نیز همدیگر را لعن می کنند. امروزه بهائی ها مطالعهٔ آثار بانیان خود را تحریم کرده و موجب گمراهی میدانند همانطور که شیخیهٔ مدرن هم مطالعهٔ آثار بانیان خود را برای جوانان خود تحریم نموده اند . این امر ریشه و ماهیّت درونی این طرز فکر را نشان می دهد که تا چه حدی خصم شعور و علم و معرفت هستند و آنچه را که دین و قداست می نامند عین اصالت حماقت و بی شعوری است . این همان کفری است که در لباس دین مخفی شده و در آن گندیده و رسوا می شود . بهائی گری نتیجهٔ تاریخی شیخیه است . اشد خرافه پرستی و قشری گری و مقدس نمائی و نفاق بالاخره در درون پوسیده و گندش آشکار شده است و اصل دین را منکر شده است .

۱۶-عصر جدید که عصر اصالت علم و اندیشه و آزادفکری است دین و اسلام برای بقای تاریخی خود هیچ راهی جز اتصال به قلب عرفان و عرفانی شدن شریعت ندارد. تنها راه نجات جوانان از گرایش به مادیگری و لاابالیگری و غرب زدگی و پوچی، شرح عرفانی احکام شرع است و لاغیر . بنابراین آن روحانیون و متشرعینی که به عرفان و تصوف فحش میدهند مشغول تیشه زدن به ریشهٔ دین و معنویت این دوران هستند . بدانند اگر نمی دانند و براستی دلشان برای جوانان و دین میسوزد و احساس رسالتی دارند . بسیاری از اینها کمونیست و ماتریالیست و نیهیلیست شدن و هروئینی و فاسد شدن جوانان را بر گرایشات عرفانی در آنان ترجیح می دهند . و این خود رسوائی کفر نهان در این جماعت جانماز آبکش است . در واقع این جوانان آئینهٔ نفاق آنهایند . و اینان هم امروزه شقی ترین دشمنان دین خدایند .

۱۷- همانطور که ذهن آدمی ، جهان ماده را تبدیل به معنا می کند عرفان هم که هستهٔ مرکزی اندیشه است مادهٔ شریعت را تبدیل به نور هدایت می کند و کرامت و ذات آدمی را متجلی می سازد . عارفان ، کرام الکاتبین هستند .

فصل بیست و هفتم

خداشناسی جمالی

(عبادت اکبر)

بسم الله الجمیل

۱-در احادیث نبوی و ائمۀ اطهار ، " جمیل " از اسماء الهی است . از جملـه در دعـای جوشـن کبیر و نیز این دو حدیث از رسـول کـه : خداونـد زیباسـت و زیبـائی را دوسـت دارد . خداونـد را در زیبـاترین صـورتها دیـدار کـرده ام . و نیـز ایـن حـدیث معراج که : خداوند را در صورت جوانمردی علی وار دیدار کردم .

۲-و از طرفی دیگر احادیثی هستند که در اصول کـافی آمـده انـد کـه خداونـد را بـی صـورت مـی داننـد چـون نـور مطلـق . همـۀ صفات را دارا می باشد بی آنکه عضوی داشته باشد . می شنود بی گوش، می بیند بی چشم و غیره .

۳-از طرفی دیگر در قرآن کریم سخن از این است که خداوند جهان را با دو دستانش خلق کرد .

۴-از طرفی دیگر در احادیث قدسی آمده که خداوند از صورت خودش به انسان صورت بخشیده است . و نیز در قرآن سخن از دیدار با خداست و وجه الله . و نیز سخن از رنـگ خداست .

۵-بالاخره تکلیف اینهمه آیات و احادیث ضد و نقیض چیست ؟

۶-در اینجا دو سئوال وجود دارد : یکی اینکه آیا اصلاً خداوند صـاحب جمـال هسـت یـا نـه . دوم اینکـه اگـر هسـت آیـا انسـانی امکان دیدارش را دارد یا نه .

۷-از طرفی امام علی(ع) اصرار دارد که خدای نادیده را نپرستیده است و در واقع به شیعیانش نیـز توصـیه بـه پرسـتش خـدای نادیده را نمی کند .

۸-و در عین حال علی(ع) می فرماید که خداوند را به چشم دل دیده است . آیا بـالاخره دیـده اسـت یـا نـه . اگـر دیـده اسـت پـس خداوند صاحب جمال است .

۹-بهرحال با توجه به مجموعۀ احادیث و آیات قرآنـی کمتـرین ادعـا ایـن اسـت کـه خداونـد دیدارشـدنی اسـت و آنچـه کـه دیـدار شدنی است پس صاحب جمال است . بنابراین آن احادیثی که خداونـد را بـی جمـال مـی دانـد بایسـتی جعلـی و نادرسـت باشـد در صورتی که قرآن را تصدیق کنیم .

۱۰- قرآن می فرماید که: "چشمان شما قادر به درک مشـاهدۀ خـدا نیسـت بلکـه خداسـت کـه چشـمان شـما را درک مـی کنـد." پس بهرحال چشم آدمی خداوند را می بیند منتهی نـه از طریـق ارادۀ بصـری بشـر بلکـه بواسـطۀ نظـر خـاص خداونـد از درون بینائی او . زیرا خداوند در درون انسان مؤمن هم حضور دارد . یعنی خداوند از درون چشم مؤمن است کـه بـر جمـال خـویش در بیرون نظر می کند و سپس مؤمن این مشاهده را به یاد می آورد و درمی یابد . درست مثـل رؤیـائی در عـالم خـواب . کـه انسان با ارادۀ خود خوابی را نمی بیند بلکه آنچه که در عالم خواب دیده می شود در بیداری به یاد آورده می شود .

۱۱- در قرآن فقط یک آیه هست کـه عنصـر وجـودی خداونـد را در عـالم محسوسـات بشـری آشـکار بیـان میکنـد و آن "نـور" است : خدا نور زمین و آسمانهاست . این آیـه ماهیت وجودی و جمـالی و دیـداری خـدا را آشـکار مـی کنـد کـه نـور زمـین و آسمانهاست پس به چشم سر دیده شدنی است زیرا این نور طبیعی در زمین و آسمان است و نـور فـوق طبیعـی نیسـت کـه دیـده نشود . پس خدا دیده شدنی است .

۱۲- مسلماً نوری که در زمین و آسمـانهاست جمال خدا نیست وگرنـه همـه خـدا را دیـده انـد . پـس خداونـد صـاحب جمـال اسـت که این جمال از جنس نور و رنـگهائی است که در طبیعت وجود دارد .

۱۳- و اما مسئلۀ دیگر دربارۀ علم توحید اینست کـه خـدا دیـده شـدنی نیسـت زیـرا چیـزی کـه دیـده شـود محـدود اسـت و خـدا محدود نیست .

۱۴- دربارۀ محدود نبودن خدا فهمی بسیار قشری و مادی در میان است همانطور که دربارۀ یگانـگی و احدیت او هـم علـی (ع) می فرماید که توحید به معنای یگانگی عددی نیست زیـرا خدا بـه تعداد مخلوقـاتش تجلّـی و حضـور دارد پـس بـی نهایـت خـدا داریم که البته همه یکی است و اینست معنای احدیّت و نـه یکـی یکدانـه بودنش به لحاظ عدد .

۱۵- آری خدا حدود هندسی ندارد همانطور که نور حدود هندسی و فیزیکی ندارد . فهم نور بسیار به فهم وجود و جمال خدا و واقعهٔ لقاءالله کمک می کند .

۱۶- بنابراین نوری بودن جمال خداوند معمای محدود بودن جمالش را منتفی و حل می کند و همچنین جسمانیّت وجودش را. و همچنین حضور همه جائی وجودش را . زیرا نور در همه جا و هر مکان و زمانی حضور دارد حتّی در شب .

۱۷- بنابراین خداوند نوری صاحب جمال است و یا جمال نور است وگرنه مسئلهٔ لقاءالله امری مهمل است . و چشم آدمی نور محض را می بیند ولی جمال نور را نمی بیند پس خود آن جمال بایستی بر چشم دل انسان نظر کند و از درون انسان او را یاری دهد تا چشم بتواند به یاری چشم دل او را ببیند . و اینست راز این دعائی که خود او به مؤمنانش تلقین نموده است که در واقع مؤمنان را برای دیدارش آماده می کند که : بگوئید که خدایا بر ما نظر کن !

۱۸- یعنی در آنی خداوند خود در دل انسان و از چشم انسان بر جمال خود نظر می کند و انسان او را می بیند .

۱۹- امام باقر(ع) واقعهٔ لقاءالله را به واقعهٔ رنگین کمان تشبیه کرده است زیرا یک پدیدهٔ نوری صاحب جمال است هر چند که این پدیده ای صد در صد نوری نیست بلکه بواسطهٔ قطرات آب است که صاحب جمال شده است . و لذا رنگین کمان یکی از عالیترین حجّت ها و آیات بزرگ الهی در فهم واقعهٔ لقاءالله است .

۲۰- آری محدود نمی تواند نامحدود را درک و دیدار کند . ولی این خود نامحدود است که نامحدود را درک و دیدار می کند منتهی بواسطهٔ وجود محدود بشری . و بعد این درک و دیدار در خاطرهٔ این موجود محدود باقی می ماند و موجب رشد و تعالی و وسعت و حرکت این انسان محدود بسوی نامحدود می شود . او برای درک و فهم این نامحدود است که مجبور میشود بلاوقفه رهسپار نامحدود باشد و این همان سیر و سلوک عرفانی و روحانی و حرکت جوهری است .

۲۱- در واقع دیدار با خداوند در هر مرتبه از تجلی به مثابهٔ پایان راه نیست بلکه این دیدار خود سرآغاز راهی جدی و بایقین و عاشقانه است و محرک حرکت است . و در واقع خود خاطرهٔ جمال نامحدود در محدود است که انسان محدود را بسوی نامحدود می برد تا دیداری برتر و کاملتری را با وسعت و اخلاص بیشتری داشته باشد . و اینست که انسانی که او را یکبار دیدار کرده باشد زان پس جز دیدار دگر هدفی برای ادامهٔ زندگی نمی تواند داشت . و لذا چنین دیداری بمنزلهٔ ره توشهٔ حرکت و سیر الی الله است و انگیزه و عشق راه و اخلاص راه .

۲۲- بنابراین هر عارفی که دیدارش نموده به گونه ای و به درجه ای از تجلی بوده و دو تن هم او را به یک جمال و کیفیت دیدار نکرده اند . پس او در منظر بشری بی نهایت تجلی دارد . و هر عارفی در حد ظرفیت عرفانی و اخلاص خویش است که او را دیدار می کند . یعنی هر کسی خدای خودش را دیدار می کند .

۲۳- پس در هر دیدار هم او را به جمالی برتر دیدار می کند .

۲۴- بنابراین آیهٔ لقاءالله در قرآن خط بطلان بر آن احادیثی می کشد که خداوند را بی صورت و جمال می داند . و اینجانب نیز در تجربهٔ دیداری خویش همهٔ آیات و احادیث حقه را درست می یابم و بواسطهٔ همین تجربه توانستم احادیث جعلی را هم درک کنم . و نیز راز الله اکبر را که در این دیدار تحقق کامل می یابد . یعنی این دیدار به حقیقت ثابت می کند که هیچ توصیفی از او نمی تواند حق او را ادا کند و نیز هر دیداری از او هم نیز مطلقاً غیر قابل توصیف است و در عین حال که دیداری از جمال اوست ولی جمال واحدهٔ او برتر و عالیتر است . و آدمی در هر دیداری تازه مشتاق و عاشق جمال وحدانی ذات او می شود و به یقین می داند که آنچه که از او دیده است جمال غبار گرفته و آلوده به نفس بشری خویش بوده است و جمال کامل و ناب وحدانی او همواره برتر است از مجموعه جمالهائی که از او دیدار شده است . و نیز اینکه براستی که او از صورت خودش به انسان صورت بخشیده است و این حدیث که در تورات هم آمده است کاملاً برحق است .

۲۵- بنده در تجربهٔ دیدار با او بناگاه احساس نمودم که وجودم به اندازهٔ کل کائنات توسعه یافته و آفاق جان و دل و روحم به اندازهٔ آسمان لامتناهی عمیق شده و انبساط یافته است زیرا علاوه بر دیدارش ، این جمال بر وجودم وارد شد و در من محو گردید . این واقعه یقین مرا در این دیدار به کمال رسانید زیرا فقط اوست که می تواند بر ذات آدمی وارد شود و مقیم ذات گردد . زیرا ذات از اوست و جایگاه اوست و این ورود او در من همان تحقق حقیقت مقام خلافت اللهی انسان بود که در خلقت ازلی منظور او بوده است .

۲۶- پس از این واقعه احساس می کردم که تا اعماق ذاتم راه یافته ام و تمام ذرات تن و جانم روشن و پاک شده است و تا اعماق کف اقیانوس وجودم را می دیدم . و زان پس در هزار توی وجودم جز او هیچ نبود . پس این خود او بود نه جن و

پری و شیاطین و توهم و مالیخولیا . بخصوص که در بیداری و هوشیاری کامل و بطور ایستاده و با حضور چند نفر دیگر بود به صبح سحر که کل آسمان لامتناهی و بی حدود از وجود و جمال او بود . کل آسمان بی آفاق و بی انتها در یک طوفان نوری که همهٔ رنگهای ممکنه و رنگهای نامرئی را در جمالش داشت . گوئی کل آسمان بود که یکپارچه تبدیل به این جمال شده و بر من وارد شد . او کل جهان هستی بی انتها بود که تبدیل به جمال و وجودی واحد شده بود . و باور و یقین این واقعه بقدری بود که تا سالها و حتّی تاکنون حیرانم زیرا به هیچ وجه خود را لایق این دیدار نمی دانستم و نمی دانم . حیرتم اساساً از این بابت بوده است وگرنه در آنچه که دیدم ذرّه ای تردید نبوده است .

۲۷- " دوبار دید و در آنچه که دید دلش تردیدی نکرد " – این آیه که مربوط به معراج رسول اکرم است دربارهٔ خود من نیز بطور کامل تحقق یافت . و من سه بار دیدم زیرا بدلیل عدم لیاقتی که در خود می یافتم در حیرت بودم تا بالاخره بار سوم که جمالی دگر دیدم و او را در جمال خودم دیدار کردم به یقین کامل رسیدم . هر سه بار در بیداری و ایستاده بودم یعنی امکان چرت زدن هم نبود که آنرا حمل بر رؤیا نمایم که قابل تعبیر و تفسیر باشد .

۲۸- یک دلیل حیرت من هم این بود که هیچ جای تفسیر نبود . آنچه که دیده بودم همانی بود که دیده بودم : منم آنچه که هستم !

۲۹- یکبار در کوه دیدم ، یکبار در آسمان دیدم و بار سوم در کسوف خورشید که آن نیز کل آسمان بود تا زمین گسترده . و عجبا که بار سوم هم که او را در جمال خودم دیدم لحظه ای او را خودم ندانستم بلکه او را خود او دانستم که بصورت من آشکار شده است . دوبار اول به صورت حوائی و بار آخر در صورت آدم .

۳۰- و در هیچیک از این سه بار من مطلقاً در خیال دیدار با او نبودم و به ناگاه و بغتاً رخ نمود . ولی از زمانی که به یقین رسیدم که لقاءالله در مراتب نازلتر از روز قیامت در حیات خاک هم میسّر است و هر شبانه روز در انتظار دیدارم هرگز دیگر ندیده ام . و این بدان معناست که این اوست که چشمها را درک و دیدار می کند و چشمهای بشری قادر به درک او نیستند . او خود هرگاه بخواهد خود را آشکار می کند . که در آن لحظه بایستی خلیفهٔ او باشی تا او را ببینی . یعنی بایستی از خود فنا باشی تا او در تو به دیدار خود نائل شود و یاد دیدارش را به تو هدیه نماید . براستی که هیچکس نمی تواند او را ببیند فقط این خود اوست که می تواند خودش را دیدار کند و تو عکس رخ او را در خاطرهٔ دل خود می یابی و نه خود او را . خود او برتر از عکس اوست . آنچه که من دیدم و می بینم همچون یک فیلم ده ثانیه ای است که بارها و بارها آنرا در ذهن خود به نمایش می آورم و افسوس می خورم که چرا من در آن لحظه آنجا نبودم . پس من کجا بودم . حقیقت اینست که من نبودم و چون نبودم او بود .

۳۱- بی تردید این دیدار نیز دیدار آیه ای بزرگ از او بود . در حالیکه پیامبر اکرم هم فقط آیهٔ بزرگی از او را در معراج عظیمش دید و نه خود او را . و رسول هم او را در سیمائی علی وار دیدار کرد .

۳۲- رسول اکرم او را در آسمان هفتم دیدار کرد و من بر روی زمین و بر آسمان اول . پس او چه دیدار کرد و من چه .

۳۳- بهرحال رسول اکرم باز هم او را دیدار کرده است زیرا میفرماید: من پروردگارم را در زیباترین جمالها دیدار کرده ام.

۳۴- علاوه بر این من بارها حضورش را و نه جمالش در خویشتن و نیز در طبیعت های گوناگون چنان احساس کرده ام که در هنگام دیدار جمالش شاید چنین احساس شدیدی نداشته ام .

۳۵- گاه این حضورها بقدری شدید و عمیق تا ذات پوست و گوشت و استخوان و خون و مغز و اعصاب است که آدمی از خود فنا شده و جز او نیست و این همان لحظات اناالحق و اناالله گفتن عرفاست و شطحیاتی که شنیده ایم .

۳۶- آدمی فقط در فراق اوست که او را می شناسد و می پرستد . در حضور او و در مقابل جمال او مدهوش و فناست .

۳۷- گاه حضور او در دل و جان بحدی است که ناظران از هیکل فرد جمالهائی قدسی می بینند که بنده خود چند بار با چنین وقایعی روبرو بوده ام که خودم هیچ یادم نمی آمد که چه بودم و کجا بودم . بلکه من یک آن نبودم ولی دیگران جمال هائی را در هالهٔ ماه از هیکل من نظاره می کردند که یکی دوبارش در حالت خواب بودم .

۳۸- آنکه او را دیدار می کند آئینهٔ دیدار او برای دیگران می شود در سلسله مراتب تجلی .

۳۹- هر که او را دیدار کند عکس رخ او در آئینهٔ خاک وجودش باقی می ماند برای دیگران .

۴۰- از این دیدارها دربارهٔ وجود ائمهٔ اطهار به کرات بواسطهٔ شیعیان نزدیک آنها گزارش شده است که جملگی دال بر وجود هاله ای مهتابی است یعنی همان صورتی که در تمثالها دیده می شود . آنکه آفتاب جمال را دید از او نور گرفته و چون ماه ، منیر می شود .

۴۱- و جالب اینکه در آن دو دیدار اول که دیدار حوائی بود هر دو بار یکی امام زمان و بار دگر رسول اکرم را در کنار خود دیدم و سپس آن جمال را دیدار نمودم . و گوئی این دو دیدار لازم و ملزوم یکدیگر بوده اند . ولی در بار سوم که دیدار آدمی بود و آن جمال را بصورت خودم دیدم ، تنها بودم و هیچیک از این دو بزرگوار در کنارم حضور نداشتند .

۴۲- در واقع باید گفت که من به قوت و حمایت حضور امام (ع) و رسول اکرم (ص) بود که توانستم دیدار کنم . در حقیقت من خدای آنها را دیدم . گوئی آن دو حجّتی بر درستی دیدار من نیز بودند که من تردید نکنم در آنچه که می بینم . آنها هم حجّت و قوّت و هم نور بصیرت دیدار من با او بودند .

۴۳- در حقیقت آنچه که در طی این سالهای بعد از آن دیدارها یعنی سالهای ۷۵-۷۲ بر من آمد و نوشتم تماماً محصول آن دیدارها بوده است . از دنیا هر آنچه که برایم باقی مانده بود از دستم رفت و تنها چیزی که از دنیا برایم باقی مانده بود یکی دو تا دوست و همسر و بچّه ها و مادرم و خواهرم بودند و کمی سلامتی که سرپا بودم که جمله رفتند و دریائی از درد و فقر و بیکسی بهمراه طوفانی از تهمت و ملامت و عداوت جای خالی آنها را گرفت که خیلی هم بیکار و تنها نمانم . و یک قلم که تنها یار و یاور این سالیانم بوده است که در واقع چیزی جز شرح ماوقع نبوده است که : چه شد که چنین شد و اینکه : چگونه انسان همان می شود که باید باشد .

۴۴- و این معامله ای که با من کرد . من تمامیّت حیات و هستی خودم را به او فروختم و او گوشه چشمی به من نشان داد و خود را بر من نمایاند . ولی ارزشش را داشت و حاضرم یکبار دیگر او را دیدار کنم و سپس بکلی نابود شوم . و نه اینکه بمیرم که مرگ شیرین ترین آرزو و آرمان من بوده است و اگر امید به مرگ نمی بود خدا می داند که چه می شدم . مرگ و مردنهای مکرر تنها دوای دردهای تن و روح من بوده است . هر بار که می مردم تا حدودی درد تن و دلتنگی روحم کاهش می یافت . در واقع هر بار که کمی ته دلم نق می زدم و گلایه می کردم مرا می کشت . قتل این خسته تماماً در تقدیر شمشیر او افتاده بوده است . و من دیده ام که مطلقاً رحمی ندارد و از او بیرحم تر و قسی القلب تر قابل تصوّر کسی هم نیست . چطور می شود اینقدر زیبا و قدوس ولی بیرحم و شقی . ولی این را هم بدانید که کسی که تیغش را بچشد دیگر غیر از آن نمی خواهد اصلاً چیزی نمی خواهد جز مردن و مردن و مردن تا ابد مردن. مردن و دیدن. دیدن و مردن: اینست مسئله!

۴۵- کسی که او را ببیند دیگر کاری ندارد باید برود و نابود شود زیرا وقتی او هست تو چیستی که اصلاً ارزش بودن داشته باشی یک تن لش متعفّن رنجور ظالم ظلمانی بخیل و حقیر و فقیر و ذلیل و علیل . اصولاً تو خودت دیگر راضی نیستی که باشی . ولی در عین حال دیگر دلت هم نمی خواهد که نابود شوی زیرا در اینصورت دیگر امکان دیدارش نیست . و در عین حال نه طاقت اینهمه درد و تنهائی و فقر را داری و نه طاقت اینهمه فراقش را . تا می روی که تصمیم قطعی بر نبودن خودت بگیری باز نیم نظری به تو می نگرد و نیم رخی می نماید . و این وضع همینطور ادامه دارد .

۴۶- بشریت و حتی بشر کافر و جاهل هم اگر در ذات خودش امید دیدارش را نمی داشت تا بحال هزاران بار بنیاد خود را از حیات و هستی برکنده بود . دیدار او و جمال او سرشتهٔ ذات بشر است . حتّی کافرترین آدمها . اینست که آدمی را اینقدر سگ جان و وقیح و کافر کرده است .

۴۷- اینهم قابل ذکر است که تا آدمی دوزخش را با تمام وجود طالب نشود لایق و مستحق و آمادهٔ دیدارش نمی توان بود . چون ابراهیم . و اینست که طالبان بهشت او در دورترین نقطه از او ایستاده اند و لذا اصلاً این دیدار را باور ندارند و حکم ارتداد دیدار کنندگانش را صادر می کنند .

۴۸- خود بهشت قلمرو دیدار بلاوقفهٔ اوست هر آن که اهل بهشت بخواهد . ولی بهشت پرستان اگر بدانند که در بهشت مستمراً با او طرف هستند چه بسا از خیر بهشت می گذرند . براستی در فرهنگ ما بهشت اصلاً فهم نشده است همانطور که دوزخ .

۴۹- دوزخ همان بهشت پرستی است و بهشت هم شوق دیدار اوست با شکم خالی و سردر گریبان تنهائی و غرق در اندوه و داغ فراق و طوفان اتهامات و نامردمی ها و آتش بخل ها و عداوتهای یاران . اینست بهشت و دوزخ در این دنیا .

۵۰- و البته آنکه یکبار او را دیدار کند از کل دنیا و اهلش سیر می شود . این سیری همان بهشت غرایز است . و بهشت دل هم شوق دیدار است . بهشت همان جمال اوست .

۵۱- بسیاری از علمای دینی حتی بر این باورند که تفکر دربارهٔ وجود خداوند حرام است و موجب کفر و جنون می شود . و حدیثی هم از این بابت نقل می کنند . این امر دربارهٔ عوام شاید تا حدودی درست باشد ولی برای مؤمنان صاحب معرفت همانطور که بقول علی (ع) ، معرفت نفس برترین عبادت است و ساعتی از معرفت از عمری نماز و روزه برتر است تفکر دربارهٔ وجود خدا که ذات معرفت نفس است اکمل و اعلاء و اشد و اخلص و اتّم و اعّز و اطهر و اکبر و احق و اعرف عبادات است . و ساعتی تفکر دربارهٔ وجود خداوند از کل عبادات عابدان جهان و ملائک برتر است . و تأمل و تفکّر و تصوّر دربارهٔ جمال خدا برترین حد معرفت الله است که این نوع تفکر و تصور به اندازهٔ یک عمر ریاضت و تزکیهٔ نفس و نماز و ذکر و جهاد فی سبیل الله موجب تطهیر و تقدیس و تسبیح نفس می شود و هفت طبقهٔ نفس را از دنیا و اهلش منزّه و بی نیاز می سازد . و البته این نوع تفکر به ناگاه ممکن نیست و یکی از عالیترین حد معرفت نفس است که باید بتدریج آموخته و تجربه شود .

۵۲- و نیز اینکه هنوز گزارش نشده که کسی بخاطر تفکر دربارهٔ وجود و ذات خدا دیوانه و کافر شده باشد . چنین احادیثی بی تردید جعلی است که تفکر دربارهٔ خدا را موجب کفر می داند . تفکر دربارهٔ پول و دنیا و محرمات است که انسان را هم کافر می کند و هم مجنون و هم مفسد و تبهکار .

۵۳- هر کسی اگر شبی یکساعت بخداوند بیندیشد بیش از هزار رکعت نماز شب عارفانه و یک عمر روزهٔ خالصانه به تزکیه و طهارت نفس می رسد . همانطور که تفکر دربارهٔ هر چیزی وجود آدمی را ظرف آن چیز می کند تفکر دربارهٔ خدا هم وجود آدمی را عرش خدا می کند و بیت الله می کند . این تفکر بر آستانهٔ الله اکبر است . این ذکر الله اکبر در تن و دل و جان است .

۵۴- بی تردید تفکر دربارهٔ وجود خدا بسرعت ذهن را به بن بست می کشاند . در اینصورت نگریزید بلکه در این بن بست صبور بمانید و پشت در این بن بست مقیم بمانید تا این درب گشوده شود و رخ نماید . این درب بسته همان ذات است . با ذات بمانید .

فصل بیست و هشتم

راز فلسفهٔ مشاء و اشراق

یا اَعرَف

۱-به زبان ساده و در یک کلام می توان گفت که فرق فلسفۀ مشاء و اشراق در اراده و بی ارادگی فلسفی است . فلسفه بمعنای عشق به حقیقت است این حقیقت را یا باید به عمد و برنامه و با اراده و نقشه جستجو کرد و یافت و یا اینکه باید نشست و در انتظار بود تا خود حقیقت بیاید یعنی طلوع کند و این یعنی اشراق : طلوع حقیقت !

۲-فلسفۀ مشاء که از ارسطو است حقیقت را یک ظهور حتمی نمی داند و لذا معتقد است که انسان حق جو بایستی آنرا جستجو کند . ولی فلسفۀ اشراق که از استادش افلاطون است حقیقت را مثل خورشید می داند که به وقتش طلوع می کند و انسان حق جو باید روی به طلوع بنشیند و به انتظار طلوع بماند تا خورشید حقیقت از شرق طلوع کند : اشراق !

۳-مسئله در اینست که آیا انسان باید به دنبال حقیقت برود (مشاء) و یا حقیقت خودش به سراغ انسان حق جو می آید (اشراق).

۴-فلسفۀ اشراق فقط انسان حق جو (فیلسوف) را دعوت می کند که روی به شرق باشد . روی به شرق بودن همان شرایط و آمادگی باطنی و روحانی است تا آفتاب به هنگام طلوع دیده شود . ولی فلسفۀ مشاء می گوید که حقیقت را باید با اراده جستجو کرد و به دنبالش رفت و کاوید تا یافت . لغت مشاء در عربی از مشیّت به معنای اراده کردن است .

۵-جالب اینکه بانی این دو فلسفه پیر و مرید بودند . افلاطون که بانی فلسفۀ اشراق محسوب شده فیلسوفی عارف مشرب و متّقی و مرتاض بود و روش او شرقی بود مثل روش بودا که باید همواره در حالت حضور روحانی و یوگا و انتظار باطنی (مدیتیشن) بود و شرق حقیقت را در باطن خود کشف و درک نمود . گوئی ارسطو هر چه نشست که خورشید حقیقت طلوع نماید صبرش تمام شد و به انتظار خود پایان داد و به جستجوی ارادی و علمی برآمد و فلسفۀ مشاء پدید آمد . گویند که ارسطو با افلاطون به نزاع پرداخت و به روایتی به قتل استاد و پیرش همّت گماشت .

۶-تفاوت فلسفۀ اشراق و مشاء عین تفاوت مذهب شیعۀ اثنی عشریه و شیعۀ اسماعیلیه است : فلسفۀ انتظار و فلسفۀ انقلاب ! این تفاوت در جنبۀ اجتماعی می باشد که اثنی عشری در انتظار می ماند و دعا می کند که تا مهدی موعود ظهور کند و عدالت و سعادت بشری را برپا سازد و این عین اشراق است . ولی اسماعیلیه اهل مبارزۀ انقلابی است و معتقد است که بایستی با مبارزۀ انقلابی ظهور ناجی را فراهم کرد و به جلو انداخت وگرنه خورشید عدالت هرگز طلوع نخواهد کرد.

۷-در تمدن جدید هم یک نمونۀ دیگر از ظهور این دو فلسفه را شاهدیم : هگل و مارکس ! بسیار شبیه افلاطون و ارسطو هستند . هگل اشراقی است و مارکس هم مشائی .

۸-پس در حقیقت فلسفۀ اشراق و مشاء در هر درجه ای از فهم و عمق بیانگر دو نوع نگرش و شیوۀ زندگی انسان در جهان است که در همۀ مذاهب و مکاتب قدیم و جدید خودنمائی کرده است .

۹-فلسفۀ اشراق بمانند مذهب تسلیم و رضاء و توکل و انتظار است که نوعی جبرگرائی آسمانی است و باور به مشیّت الهی می باشد که دعوت به انفعال می کند و اصولاً باطن گرا می باشد و لذا ماهیّتی شرقی دارد و طبعی عرفانی .

۱۰- ولی فلسفۀ مشاء بی صبر است و لذا در سیر تکامل تاریخی اش نهایتاً باور به آخرت و قیامت و مذهب را از دست داد و بکلی کافر گردید و مدینۀ فاضله و بهشت موعود را زمینی ساخت و مجری آنرا هم بشریت اعلان کرد . غایت فلسفۀ مشاء ارسطو همان مارکسیزم است و همۀ ایدئولوژیهای انقلابی که وعده به سعادت و عدالت بر روی زمین می دهند . لذا لیبرالیزم هم شعبه ای دیگر از فلسفۀ مشاء است .

۱۱- مشابه انشعاب و تفاوت افلاطون و ارسطو را در شرق دور و در چین بین دو فیلسوف بزرگ بنام لائوتزو و کنفسیوس می بینیم که تقریباً معاصر افلاطون و ارسطو هستند .

۱۲- فلسفۀ اشراق معتقد است که انسان باید باطن خود را صیقل دهد و پاک و تزکیه نماید تا خورشید حقیقت در آن طلوع کند و پدیدار شود و لذا باطن گرائی محض است که غایتش در جهان اسلام همان عرفان عملی و تصوف انفعالی و عزلت و ریاضت کشی و عبادت محض است . ولی فلسفۀ مشاء یک فلسفۀ اجتماعی و فعال و پرتحرّک است و حقیقت را در بیرون جستجو می کند و لذا نهایتاً یک فلسفۀ سیاسی – اقتصادی می شود مثل مارکسیزم و ایدئولوژیهای مدرن .

۱۳- و اما برخی از فلاسفه در طول تاریخ جهان مبادرت به نوعی مکتب معتدل و التقاطی و میانه رو نمودند که در یونان باستان مشهورترینش لوکرتیوس است که بین جبر و اختیار و دنیا و آخرت جمع آورده است . در جهان اسلام نیز کسی چون ابن سینا از مشهورترین این فلاسفهٔ التقاطی و میانه رو است که البته قدرت ارسطوئی فلسفه اش بیشتر است همانطور که شیخ اشراق بانی فلسفهٔ اشراق اسلامی است که تلاش کرده افلاطون را زنده کند و بلکه ادعا می کند که فلسفهٔ اشراق ریشه اش در مذاهب ایرانی و شرقی است که راست هم می گوید .

۱۴- ملاصدرا هم یک فلسفهٔ التقاطی دیگری را در فرهنگ شیعی بنا نهاده است که البته قدرت اشراقی – افلاطونی اش بیشتر است .

۱۵- در طول تاریخ فلسفهٔ اشراق به فراموشی رفت و رهبری فلسفه بدست فلسفهٔ مشاء افتاد که تمدن مدرن جهان محصول این نگرش فلسفی در جهان است که غایت دینی آن هم طبعاً کفر است .

۱۶- بنظر ما سلطان حیّ و حاضر فلسفهٔ اشراق در جهان اسلام همان مهدی موعود است و پیروان صدیقش . و در جهان غرب هم مسیح است و مسیحیان صدیق که در انتظار طلوع و ظهور این دو می باشند . و خود این دو تن را بایستی اشراقی کامل دانست و نیز خود آن خورشیدی که قرار است طلوع کند . خود این دو تن در انتظار طلوع خورشید حقیقت از وجود خویش هستند و پیروانشان هم در انتظار طلوع این دو تن بسر می برند . اسماً چنین است هر چند که پیروانشان عملاً مشائی زندگی می کنند .

۱۷- در قرآن نیز سخن از " مکان شرقی " است که دربارهٔ حضرت مریم و برخی از پیامبران مطرح است که آنان در مکان شرقی به انتظار پیام خداوند نشستند . شاید بتوان این مکان شرقی را همان اشراق فلسفی هم نامید .

۱۸- ولی عقل حکم می کند که این هر دو فلسفه افراط و تفریط هستند و راه درست یک راه میانه و میان بر است ولی نه مخلوط و التقاطی از این دو . ولی براستی مکتب میان بر و معتدل که عملی باشد کدامست .

۱۹- بنظر ما همان راه دین انبیای الهی است اگر به نیکی فهم شود و صادقانه عمل گردد . این همان خط سوم است که عرفان اسلامی بنا نهاده است که دستی در باطن دارد که شرق وجود را اشاره می کند و یک چشم به این شرق می دوزد و دست و چشم دیگری در بیرون فعال است و علائم این شرق را در دنیا می جوید . دستی در درون روی به خداست و تسلیم و متوکل است و خاشع و عابد و راضی به رضای اوست و دست دیگر در بیرون تلاش می کند و نشانه های او را در عالم خاک جستجو می نماید . این همان امر بین الامرین است بقول امام علی (ع) که خط بین جبر و اختیار است و بلکه ورای جبر و اختیار . در درون افلاطونی است و در بیرون ارسطوئی . در درون خدائی است و در بیرون خلقی . در درون شرقی است و در بیرون غربی . یافتن این خط وسط همان راه حقیقت و رستگاری انسان است و خط عدل و هدایت : جهاد صابرانه ، عشق عاقلانه ، حق واقع گرایانه . اسوهٔ کامل این فلسفه و راه همان علی (ع) است که مظهر کمال عشق و عقل است و جهاد و صبر . که نبرد بین افلاطون و ارسطو را هم به پایان می برد . این مرز بین درون و برون است یعنی جمال و مذهب جمال پرستی !

فصل بیست و نهم

خدا و بت

یا احق

۱-امروزه پلیدترین، کافرترین، شقی ترین، خونخوارترین و دیوانه ترین قوم روی زمین کدامند؟ گروهها و اقوامی هستند که دورانی بهترین، مؤمن ترین، عالمترین، عادلترین و برحق ترین مردمان بودند. آیا چنین نیست؟

۲-بنی اسرائیل را امروزه در اسرائیل و کل جریان صهیونیزم بنگرید که از نخستین اقوامی در تاریخ بودند که ایمان آورده و بانی علم و حکمت و مدنیّت و خداپرستی بر روی زمین بودند و در هر قاره و سرزمینی بذر یکتاپرستی و علم و حکمت و صلح و مدنیّت را افشاندند و هزاران پیامبر و قدیس و حکیم و مصلح تحویل بشریت دادند و تا یک قرن پیش نیز بزرگترین متفکران روی زمین را پرورش دادند همچون فروید ، اسپینوزا ، مارکس ، هوسرل ، کافکا ، انیشتن و غیره . و اما اینک وحشی ترین قوم روی زمین شده اند و آرامش را از بشریت گرفته اند و حدود نیم قرن است که لحظه ای از خونریزی و دسیسه و پلیدی غافل نیستند .

۳-نمونهٔ دیگر از این بدترین خوبان و بهترین بدان خود مسیحیت غرب است که پیامبرش گل سرسبد انبیای الهی و مظهر روح خدا و تنها پیامبر زنده در جهان است .

۴-بنگرید چگونه از روح خدا و پاکترین انسان تاریخ چه پیروانی پدید آمده اند که به پلیدی و انواع مفاسد و زشتی به خود می بالند. تنها قومی که به لواط افتخار می کنند پیروان مسیح هستند که برخی از رهبران این فساد از ملایان این مذهب میباشند. از پاکترین و باحیاترین پیامبر خدا چه قومی پدید آمده اند .

۵-و اما در جهان اسلام و پیروان سرور انبیاء و خاتم پیامبران نظری کنیم : به لحاظ تاریخی در خدعه و نیرنگ با خدا و دین او جماعتی هولناکتر از بنی امیّه و بدتر از آنها بنی عباس در کل تاریخ پدید نیامده اند . خلفای بنی عباس که بنام امامان بر اریکهٔ قدرت می نشستند و امامان را در خفا به قتل می رسانیدند . در نیرنگ و نفاق و فریب مردم در دین نوابغی همتای عمرعاص و مأمون در تاریخ پدید نیامده اند .

۶-و اما در نابترین شاخه از اسلام یعنی تشیع چه خبر است ؟حکومتهای شیعهٔ آتشین چون فاطمیان و صفویان در شقاوت و وقاحت باز روی یهود و مسیحیت و بنی امیه را سفید کردند . برادرکشی و پدرکشی و فرزند کشی در این حکومتها تبدیل به سنّت و حرفه ای مقدس شده بود و حرمسراهای اینان روی عشرتکده های شاهان روم و ایران ساسانی را هم سفید کرد. و نخستین فاحشه خانه های رسمی در حکومت اینها پدید آمد و نیز نخستین شیره کش خانه ها . اصفهان عصر صفوی بعنوان پایتخت شیعه در جهان ، بزرگترین فاحشه خانه و شیره کش خانهٔ تاریخ بر روی زمین بود .

۷-آیا این راز را می فهمید ؟ راز خوبترین جماعات بشری که تبدیل به زشت ترین خلایق بر روی زمین شده اند .

۸-همین امروزه بنگرید که رژیم صهیونیستی به سفارش رهبران عربی به قتل عام فلسطینی ها همت می کند و خود را خدمتگزار جهان اسلام می داند که مشغول براندازی تروریزم از جهان اسلام است و توقع قدردانی هم دارد و به این کار افتخار می کند .

۹-امروزه محور شرارت و پلیدی و شیطنت های بزرگ در جهان همین خوبترین اقوام و مذاهب بوده اند که تبدیل به بدترین حیوانات و شیاطین شده و در خفا متحد گشته اند .

۱۰- اتحادیهٔ پس پردهٔ این حیوانات دیوانه ای که در دوره ای از تاریخ خوبان جهان بودند و فرشته خوئی را تعلیم می دادند امروزه کمر به نابودی انسانیت بسته است و دشمن قسم خوردهٔ خدا و خلق خدا و هر چه ارزش انسانی بر روی زمین گشته است . براستی این چه رازی است .

۱۱- امروزه اقوام بت پرست و جاهل و نیمه وحشی بر روی زمین در جرگهٔ مصلح ترین و بی آزارترین جماعات بشری هستند مثل هند و چینی ها و سرخ پوستان آمریکای لاتین . آنانکه نه توحید می دانند و نه حکمت و علم دارند و هنوز هم بت ها را می پرستند .

۱۲- امروزه صالحترین و آرامترین و کم آزارترین مردم جهان ، بت پرستان بودائی چین و گاوپرستان و مارپرستان هندو و ماسک پرستان سرخ پوست آمریکای لاتین و نیمه وحشی های قبایل آفریقائی هستند که نه پیامبر دارند و نه عرفان و نه

علم ونه فیلسوف وشاعر و موسیقی دانان بزرگ و نه در انتظار ناجی موعودی هستند و نه در صدد نجات بشریت هستند و بلکه بیشتر آنها امروزه کمونیست و لامذهب شده اند .

۱۳- در همین واقعهٔ قتل عام مردم غزه بدست اسرائیل ، تنها کشورهائی که صادقانه و بی ریا و بدون نمایشات دیپلماتیک سفارت اسرائیل را در کشور خود تعطیل کردند و هیچ تبلیغی هم براه نینداختند چند کشور کمونیست آمریکای لاتین بودند و چین کمونیست با مردمان بت پرست .

۱۴- این براستی چه رازی است که بزرگترین جنایت برعلیه بشریت بر روی زمین که حدود نیم قرن ادامه دارد یعنی نسل کشی مردم فلسطین ، در اتحاد پنهان و آشکار یهود – مسیحیت – اسلام طراحی و تدارک می شود و ادامه می یابد . یعنی در پیروان بزرگترین پیامبران خدا که بزرگترین انسانهای تاریخ بشر بودند: موسی و عیسی و محمد. یعنی در پیروان عادلترین، مهربانترین و عارفترین انسانهای تاریخ .

۱۵- به یاد آیه ای در قرآن افتادم که گوئی بیان راز این واقعه است که : ملتها به دین پیامبران خدا روی نیاوردند الا به قصد دسیسه و پلیدی در دین خدا .

۱۶- گوئی پلیدترین و دیوانه ترین و وحشی ترین اقوام و افراد بشری بسوی پاکترین و مهربانترین مذاهب و پیامبران و عارفان گرایش می یابند . گوئی این امر هم از قانون جاذبهٔ اضداد پیروی می کند و دیالکتیک وحدت اضداد . یعنی بدترین ستم و جنون و جنایات را بایستی در پیروان بهترین مکاتب و مذاهب جستجو کرد .

۱۷- همانطور که مثلاً غایت این پلیدی ها را بایستی در پیروان نابترین شعبه از این مذاهب پاک جستجو کرد یعنی در پیروان عرفان مذاهب . که یکی از مشهورترین این نمونه جریان " فراماسونری " است که بر محور شعارهای عرفانی حدود سه قرن پیش پدید آمد و همهٔ دسیسه های جهانی قرن بیستم برخاسته از تشکیلات فراماسونی در سراسر جهان بوده است از جمله صهیونیزم و نمونهٔ دیگر این پلیدی در جنبهٔ عامیانه ترش همان فرقه های درویشی می باشند که امروزه بهائی گری و اسماعیلیه و شیخیه سه تا از گندیده ترین و رسواترین شعبات این فرقه های به اصطلاح صوفیه است که به جنون و رسوائی گرائیده اند و در حال انقراض تاریخی هستند.

۱۸- گوئی هر حقیقت و انسان اهل حقی که آشکار می شود باطل ترین و شقی ترین دشمنان حق را بخودش جلب و مجذوب می سازد همچون قوهٔ جاذبهٔ مغناطیسی که نیروی ضد خود را جذب می کند . این چه سرّی است ؟

۱۹- یک بیان اینست که حق ، باطل را جذب می کند تا تربیت نماید و اصلاح کند و در غیر اینصورت رسوا نموده و نابود سازد. همانطور که مثلاً اسلام و محمد ، بنی امیه را جذب خود کرد و حدود یک قرن به آنها مهلت اصلاح و توبه داد و سپس بکلی نسل آنها را از روی زمین پاک کرد .

۲۰- و اما نکتهٔ دیگر امروزه اینست که چرا داعیان یگانه پرستی که شعاردهندگان برترین معارف همچون عدالت و حقوق بشر و عشق و ایثارند در صف مقدم پلیدی و خونریزی قرار دارند و اینقدر مکارند . ولی در عوض بت پرستان آمریکای لاتین و هند و چین صالحترین مردمانند در قیاس با خداپرستان موحد . این راز دیگریست .

۲۱- بنگرید که چگونه حدود سه قرن مسیحیان عاشق و خداپرست ، بت پرستان سرخ پوست آمریکا و هند و چین را قتل عام و غارت کردند و اینک این خداپرستان عاشق بجان خودشان افتاده اند . قرن بیستم عرصهٔ این خودبراندازی است که نبرد بین این خداپرستان بوده است : نبرد بین مسیحیت ، بین مسیحیت و یهود ، و بین یهود و اسلام . و بین شیعه و سنّی و و ... .

۲۲- و بت پرستان در خارج از این گود به تماشای نبرد بین خداپرستان نشسته اند و گاه وساطت می کنند. این عجب نیست؟

۲۳- شمس تبریزی می گوید : ای یاران ، بت پرستی را جاهلانه طرد و لعن مکنید در آن حقی بزرگ نهان است . این چه حقی است در بت پرستی آخرالزمان ؟

۲۴- آخرالزمان عرصهٔ ظهور حق در خاک است . ظهور متافیزیک در فیزیک . ظهور ملکوت در ناسوت و نهایتاً در قیامتش هم ظهور خدا در جمال ! این همان راز بت پرستی آخرالزمانی است .

۲۵- در آخرالزمـان بزرگتـرین و شـقی تـرین و مـدعی تـرین دشـمن دیـن حـق و ظهـور نـاجی موعـود و جمـال حـق ، همانـا خداپرستان آسمانی و پرستندگان خدای نابوده اند و حامیان ابدی خدا بعنوان یک ایدۀ مطلق و ناممکن . که البته قدیمی ترین حامیان این دین و خدا همانا بنی اسرائیل هستند . و لذا شقی ترین اقوام روی زمین می باشند .

۲۶- بنابراین تشیع و مذهب امامیه رابطه ای حیرت آور با بت پرستی دارد . و اینست رابطۀ عجیب کشور ما با کشورهای آمریکای لاتین و چین که دست از خدای نابودۀ آسمانی کشیده اند و یا هنوز بت ها را می پرستند . امام آخرین بت است . آن بتی که کل کائنات برای او پدید آمده است . اینست راز !

۲۷- اینست که بهترین یاران امام زمان همانا بت پرستان و لامذهبهای آشکارند . و شقی ترین منکران و دشمنانش هم طبق روایات و تجربۀ تاریخی جماعتی از شیعیان سادات می باشند همچون بنی عباس که به دفاع و حمایت از علی و آل علی بقدرت رسیدند و همۀ امامان را کشتند. اینست راز !

فصل سی ام

جهاد فی الله

بسم اللّه

۱- جهاد فی سبیل الله جهاد در راه رسیدن به خداست که صورت بیرونی این جهاد تماماً نبرد بر علیه جبرها و موانع اقتصادی و اجتماعی و سیاسی و عاطفی است که ذاتاً آدمی را از این راه باز می دارد و صورت باطنی این جهاد هم تماماً نبرد بر علیه نفسانیت غریزی و حیاتی است که در این باب بسیار سخن گفته ایم که خلاصه اش همان طی طریق و تجربه همان چهار موت ارادی است که غایتش رسیدن به تنهایی و تفرید نفس است که همان رسیدن به خویشتن خویش است که قلمرو ذات است و جایگاه خداوند در وجود انسان . زین پس جهاد فی الله نامیده می شود که همان جهاد در خویشتن است و با خویشتن است جهت امحای آن من ذاتی و فنای من در او . واین وادی اخلاص است و توحید .

۲- جهاد فی الله جهاد بر علیه ثنویت وجود است که همان رویاروئی من ذاتی و حضور خداوند در ذات است . این همان جهاد برای یگانگی است . این همان نبرد بر علیه دیالکتیک وجود است ، دیالکتیک بین من و تو . در پایان این نبرد فقط اوست که می ماند : هو! که احد و صمد است .

۳- این جهاد هسته مرکزی این کلام خداست که: یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را . این جهاد در رویاروئی با خداست و بر علیه خویشتن خویش تا انحلال و امحای من در توی الهی. فرد باید با هسته مرکزی من خود بجنگد تا خدا هم او را یاری کند. این نبرد آخر است .

۴- این نبرد همه نبردها و دیالکتیک همه تضاد ها و وحدتهاست . در این نبرد به لحاظی از دست آدمی جز تسلیم و رضا بر نمی آید در حالیکه خداوند یکسره بر قلب این من آدمی زخم می زند . یاری آدمی به خداوند همین تسلیم و رضا در قبال تیغهای اوست . و یاری خدا به انسان هم همین تیغهاست که بر قلب هسته مرکزی من آدمی فرود می آورد .

۵- هسته مرکزی من آدمی چیست و دارای چه حالات و مواضعی در بیرون است و تعلقاتش کدامست ؟

۶- ایمان ، یقین ها ، معارف و تنهائی روحانی هر کسی در درونش و ارادت و باور اطرافیان درباره او ، دو روی این آخرین هویت منی انسان در قلمرو اخلاص است . پس این آخرین من تماماً خدائی است ولی من است : من خدائی و توی خدائی !

۷-و اینک من خدائی باید فدای توی خدائی شود . آنچه که از خود او حاصل آمده است و کل اجر و محصولات جهاد فی سبیل الله اینک باید فدای خود او شود و من ایمانی – عرفانی – روحانی هم باید هیچ و پوچ شود . این را سیر از حق در حق هم نامیده اند .(ملاصدرا)

۸- در راه رسیدن بخدا یعنی سیر از خلق بسوی حق همه بدیها و شرارتها و ناپاکیها زدوده شده و خوبی ها حاصل آمده است و اینک این خوبی ها باید فدا شود و فنای در خدا . اینجا مرحله ای است که برای یک مرید اگر پیر مغان گوید که سجاده به می رنگین کن باید چنین کند .

۹- این مرحله ای است که انسان قرار است خلیفه خدا شود یعنی به امامت وجودی نائل آید و آنگاه دوباره بسوی خلق بر گردد تا خدا را در خلق دیدار کند و این معراج زمینی است و همانست که علی (ع) می فرماید که : هر چه که می بینم جز خدا نمی بینم .

۱۰- پس جهاد فی الله همان خودکشی معنوی – عرفانی است و خود را حتی از چشم نیکان و دوستان انداختن است . این وادی اخلاص است .

۱۱- به لحاظ معرفتی رسیدن بر آستانه هوی ذات همانا رویاروئی با عماء وجود و ازلیت و حقیقت قبل از خلقت است . و لذا این وادی را وادی فنا هم گویند زیرا هستی عمائی همان مقام بودِ نبود است که از هستی چیزی جز آگاهی بر نیستی خود باقی نمانده است .

۱۲- دل به دریای فنای خود زدن و به او ملحق شدن است . این را مقام بی خودی نیز گویند .

۱۳- در قلمرو فلسفه همان مقام فراسوی نیک و بد است که مترادف با نیهیلیزم می نماید ولی چنین نیست بلکه توحید است.

۱۴- تا منِ خوب و پاک و عارف و مؤمن ، پوچ نشود او در انسان نمی نشیند و آشکار نمی شود . این همان ظهور امامت است یعنی امیت وجود که رخ می نماید . این ظهور بودِ نبود است : انسانی که فقط می داند که نیست و این تنها معنائی از من است که باقی می ماند . این ظهور «یا من هو» است .

۱۵-و اما هر آنچه که از وجود آدمی در این مقام بروز می کند همه از اوست که بر آیند اعمال من در توست .«او» نه انسان است و نه خدا . بلکه انسان –خدا می باشد و این معنای امامت است که ظهور هو است .

۱۶- آن جریانی که من را نیز بتدریج تبدیل بخود-آگاهی عدمی نیز می سازد یعنی کسی که چیزی نیست الا آنکه فقط می داند که نیست و دیگر وجودی ندارد ، تماماً درد و رنج است و همین آخرین سکوی پرش «من» بسوی تو است که از میان برخیزد و تمام شود. و صبر و تسلیم و رضای «من» در این جریان است .

۱۷- سیر الی الله ، سیر جمال انسان بسوی ذات است تا به ذات ملحق شده و جمال ذات شود و ذات از جمال آشکار گردد . آنچه که بین جمال و ذات حائل و مانع است صفات هستند . حرکت جمال بسوی ذات گذار از طبقات صفات است که همان طبقات نفس است: نفس اماره، لوامه، ملهمه، مطمئنه، راضیه و واحده. نفس واحده همان ذات است .

۱۸- تزکیه و طهارت نفس همان پاکسازی صفات است تا امکان ظهور ذات از جمال پدید آید . و انسان ظاهر و باطن یکی شود و این مقام صدق و صدیقین است : انسان کامل !

۱۹- ذات همان توی من انسان است . چون من به توی ذات برسد و به آن ملحق گردد هو از جمال آشکار می شود . و این قیامت است و لقاء الله .

فصل سی و یکم

هستی شناسی قرآنی

(فلسفه فلسفه)

بسم اللّه الظاهر

۱-هرچیزی که در این جهان محسوسات و طبیعت هست صورتی از چیزی است که در جهان برتر است و تا شش جهان برتر دارای صورت و معنای دیگر است و آنچه که در این جهان آشکار است پست ترین و مادی ترین و محجوبترین صورت است .

۲-آدمی در قلمرو ذهن و طبقاتش می تواند در همین جهان به صور و معانی برتر هرچیزی آگاه شود و گاه مشاهده کند که در جهان هفتم همه چیزها یک چیزند و آن وجود محض و جمال واحد پروردگار است که در شش جهان پایین تر نزول میکند که جهان های ظلمانی ترند که ظلمانی ترینش جهان مادی بشر است که عالم ارض است .

۳-وقتی از فلسفه هر چیزی سخن می گوییم یعنی از صور و معانی برتر آن چیز در جهان های بالاتر سخن می گوییم .

۴-محمد مصطفی نخستین انسانی بود که همه جهان های برتر را سیر نمود و فلسفه جهان را در شش مقام و موجودیت برترش دیدار کرد و کامل ترین و واصل ترین فیلسوفان گردید و یک سوفیست کامل و شاهد و واصل شد یعنی صوفی کامل .

۵-و اما فلسفه این فلسفه چیست ؟ این همان موضوع معرفت شناسی است که شاهراه و کوتاهترین راه رسیدن به حقیقت جهان می باشد که از وادی معرفت نفس حاصل می آید .

۶-فلسفه فلسفه خود ذوق و عشق و حق برتری است فلسفه هر چیزی به معنای حقیقت هر چیزی در جهان های برتر است ولی فلسفه فلسفه به معنای عشق رسیدن به حق این حقیقت است که از میان همه فلاسفه های بزرگ انگشت شماری دارای این ذوق و عشق بوده اند .

۷-فلسفه همان هستی شناسی یعنی چیستی است که حقیقت آن فقط در عالم عرفان و خاصه عرفان اسلامی محقق شده است و در سایر فلسفه ها از جمله فلسفه یونانی این چیستی ها از عالم الفاظ و معانی محض فراتر نرفته اند و این معانی منجر به تخریب هستی شده اند که در علوم و فنون منتهی شده است .

۸-وقتی می پرسیم که این چیز چیست بدان معناست که این چیز بر روی زمین که چنین است در عوالم برتر چگونه است . پس از جمال برتر سخن می گوییم و نه از الفاظ دیگر .

۹-ولی فلسفه فلسفه به دیدن جمال برتر چیزها قناعت نمی کند و آنگاه می پرسد که چرا ؟ یعنی خود هستی را مسئله دار می کند و مسئله اش اینست که اصلاً چرا چیزی وجود دارد . این مسئله صوفیان است و سوفیست ها که خود معرفت را مورد سئوال قرار می دهند پس حرفه صوفیان معرفت شناسی است و نه هستی شناسی .

۱۰-اصلاً چرا چیزی هست ؟ مغز و غایت اندیشه و فلسفه است و این فلسفه عاشقانه و عشق فلسفی است .

۱۱-فلسفه چند نوع و درجه دارد: فلسفه کلامی که همان فلسفه یونانی و اروپایی است . فلسفه سمعی که فلسفه نبوی و وحیانی است فلسفه بصری یا شهودی که فلسفه صوفیانه یا امامیه است. وفلسفه فلسفه که با چیستی کاری ندارد یعنی نمی خواهد بداند که اصل هر چیزی چیست بلکه می خواهد کل بودن و هستن را بفهمد که کلاً هستی و هستن چیست نه اینکه موجودات چیستند . این کمال فلسفه و فلسفه کامل است که هستن را به چالش می کشد : چرا هستی هست !

۱۲-فلسفه فلسفه در مقام عشق فلسفی است یا عشق اندیشه و عشق فهمیدن که از فهم عشق بر می خیزد . زیرا فقط عاشق است که با هستی به عنوان هستن در گیر می شود نه چیزی بودن .

۱۳- اصلاً چرا و چگونه انسانی با فلسفه فلسفه مبتلا می شود. زیرا این یک ابتلا است. این فلسفه به مثابه عشق است یا فهمیدن در مقام عشق: عشق به فهمیدن! این همان اراده به فهمیدن خود فهمیدن است. زیرا فهم انسان است که هستی را می یابد. پس اگر کسی میپرسد که چرا هستی هست در واقع می پرسد که شناختن چیست و این قلمرو شناخت شناسی است.

۱۴- اساس هستی فهمیدن و ادراک است همانطور که اساس فهمیدن و حس کردن هم هستی است زیرا اگر چیزی نباشد حس و ادراکی هم نیست همانطور که اگر انسان نباشد جهانی هم نیست پس هستی و معرفت علت و معلول متقابلند.

۱۵-چرا من می فهمم؟ زیرا هستی! چرا هستم؟ زیرا می فهمی!

۱۶-بسیار اندکند آدمها و حتّی فلاسفه ای که جداَ و نه بطور تفنّنی و درس و مشقی، با هستی مسئله دار شوند. الا اینکه عاشق باشند. نه لزوماَ عاشق چیزی یا کسی بلکه عاشق هستی!

۱۷-عشق بهر چیزی حاصل اشد رابطه انسان با آن چیز است. پس عشق به هستی هم حاصل شدیدترین نوع رابطه انسان با هستی است مخصوصاَ هستی خودش زیرا آدمی هر چیزی را در خود و هستی خودش و بواسطه هستی خودش حس میکند.

۱۸- وجود آدم، حس هستی است. و کمال این حس همانا عشق هستی است.

۱۹-پس وقتی می پرسیم که چرا هستی هست اساساَ وجود خودمان و حس و فهم خودمان و حس هستی فهم خودمان را به زیر سئوال برده ایم و منظور این است که : چرا هستم!

۲۰- به لحاظ منطقی هم اساس ذاتی هر فکر و فلسفه ای همین سئوال مذکور است هرچند که این سئوال در غایت فلسفه رخ می دهد .

۲۱- هر اندیشه و باور و واقعه ای چون به آخر برسد تازه اولش را می یابد و متوجه اصل می شود .

۲۲- بنابراین هر اندیشه و باور و فهم فلسفه ای بدون پاسخ به سئوال مذکور بی ریشه و واهی است . اول و آخر هر فلسفه و معنایی اینست که چرا هستی هست ؟ چرا من هستم ؟ و چرا من می فهمم و هستی را حس می کنم ؟

۲۳-هیچ معنا و واقعه ای نمی تواند این سئوال را مطلقاً مجاب کند و یاحتی اندکی از شدت و اهمیت آن بکاهد حتی دیدار با منشأ و جمال مطلق هستی جاوید یعنی خداوند . این سئوال حتی با لقاالله هم منتهی نمی شود و بلکه شدیدتر هم می شود .

۲۴- انسان هرچه که بیشتر می فهمد سؤالاتش عمیق تر و جدی تر و بی جوابتر می شود .

۲۵- آنچه که از سؤال مذکور هم اساسی تر است اینست که : اصلاً چرا سؤالی وجود دارد و چرا انسان سؤال می کند و مخصوصاً چرا هستی را به سؤال می کشد ؟ ایا این خود هستی نیست که خودش را در انسان به زیر سؤال می برد ؟

۲۶- انچه که طبیعی و منطقی و معقول است نیستی است . انچه که غیر عادی است هستی است . درست به همین دلیل است که هیچ کس نیستی را به سؤال نمی کشد و نمی پرسد که چرا چیزی اصلاً وجود ندارد ؟ مثلاً اگر یک صورت غریبی بر روی کاغذ بکشیم و بعد بپرسیم که چرا چنین چیزی در جهان وجود ندارد . اگرهم بپرسیم علتش اینست که حالا چنین چیزی بر روی کاغذ پیدا شده است . پس هستی است که مسئله است نه نیستی .

۲۷- نبودن عجیب و غریب نیست بلکه بودن است که از هر حیثی مسئله است .

۲۸- اگر فرزند شما بپرسد که چرا آن درخت هست ؟ پاسخ شما حداکثر اینست که : آن درخت هست زیراکه هست و احتمالاً در دل خود بچه را دیوانه می خوانید در حالیکه او یک فیلسوف کامل است که فلسفه فلسفه را ادا می کند و همه بچه ها فیلسوف فلسفه هستند که به تدریج این گوهره در آنان می میرد زیرا به هستی عادت می کنند و از آن بیگانه و کور می شوند .

۲۹-عاقلانه ترین و طبیعی ترین و اصولی ترین و ریشه ای ترین سؤال اینست که : چرا چیزی هست ؟ چرا هستی هست ، به جای آنکه اصلاً نباشد ؟ چرا؟

۳۰- چرا بچه ها همه فیلسوف هستی هستند ؟ زیرا عاشقند ، عاشق هستی . زیرا هنوز متوجه هستی هستند و به وادی نیستی نرفته اند یعنی عقل و حس آنها از کار نیفتاده است .

۳۱-همه فلاسفه و حکیمان و عارفان و متفکران بزرگ و ریشه اندیش ، عاشقند و با عشق آغاز به اندیشه فلسفی کرده اند و این یک قانون تجربی است .

۳۲- پس فلسفه مولود عشق است یعنی مولود رابطه زن و مرد بخصوص عشق ناکام و شکست خورده که همه عشق ها چنین است .

۳۳- همه عشاق و خاصه شکست خوردگان در عشق ، فیلسوفانه می اندیشند . الا اینکه عشق را فراموش کنند .

۳۴- فلسفه در لغت به معنای عشق به حقیقت است : فیلو + سوفیا ! و بیهوده نیست که نیچه می پرسد که شاید حقیقت همان زن باشد . چرا که همه عاشقان فیلسوفند .

۳۵- تاریخ بشر به تعداد عشاق بزرگ فیلسوف و حکیم و پیامبر و عارف دارد . پیامبران هم فلاسفه اند و بلکه نخستین فلاسفه اند و زندگی آنها نشان می دهد که جملگی از پس شکست در عشق پیامبر شده اند که اولین آنها آدم و عشقش به حوا است که ناکام شد و به عداوت کشید .

۳۶- میزان قشری گری و نفهمی و حماقت و کند ذهنی بشر دقیقاً میزان بی عشقی اوست یعنی دلمردگی !

۳۷- درست است که فلسفه تماماً جولان و فعالیت ذهن محض است ولی استارت آن از دل زده شده است . پس احمقند که عقل و عشق را در تضاد می بینند . عقل مولود عشق است .

۳۸- و بیهوده هم نیست که فیلسوفان کامل به تفسیر و تأویل عشق می رسند که همان عرفان و عشق الهی است که در نهایت در وصال عرفانی خود با جمال خداوند دیدار می کنند آنهم در سیمائی مؤنث آنگونه که عرفای واصل وصف کرده اند.

۳۹- اگر محوری ترین سوژه فلسفه همان خداست علت آن است که فلسفه از ناکامی در عشق به زن به وجود آمده است و می خواهد این ناکامی را جبران کند و می کند در دیدار با خدا .

۴۰- اگر محمد مصطفی خدادیده ترین پیامبران و حکیمان است علت اینست که عاشق ترین مردان بر روی زمین و در تاریخ بوده است همانطور که خودش در دهها حدیث از عشق و علاقه وافر خود به زن ها سخن گفته است و نیز از قدرت و شهوت جنسی پیامبران خدا و از جمله خودش به وضوح سخن گفته است : « پیامبران خدا در شهوت جنسی چون خروس سفید هستند و به خدا سوگند که شبی را بدون جماع با یکی از همسرانم به سر نبرده ام » . و اینست که به معراج می رود و با خدا دیدار می کند و کاملترین فیلسوف و عارف جهان می شود .

۴۱- رابطه با جنس مخالف ، شدیدترین و عمیق ترین و محسوس ترین رابطه با یک موجود است که در این رابطه خود وجود مرد هم شدیداً تجربه و احساس می شود که آن شهوت جنسی است که اشد حس هستی می باشد .

۴۲-پس عشق به معنای اشد حس هستی است که فلسفه را می زایاند که همانا هستی شناسی است .

۴۳- پس اشد فلسفه و مبدأ و معاد و فکر فلسفی هم بایستی حاصل عشق برتر و کامل تر نسبت به هستی باشد که زن شدیدترین تجربه هستی و هستن را به مرد می بخشد و او را به این مسئله می کشاند که : چرا چیزی وجود دارد به جای اینکه وجود نداشته باشد .

۴۴- پس فلسفه فلسفه در ذات خودش حامل این سئوال است که چرا زن وجود دارد به جای اینکه وجود نداشته باشد .

۴۵- پس فلسفه فلسفه و هستی را به سئوال کشیدن حاصل اشد هستی دوستی تا سر حد عشق است . پس این سوال به مثابه جنگ با هستی و نیستی مداری و نیهیلیزم فلسفی نیست .

۴۶- تازه نیهیلیزم هم به عنوان فلسفه مولود اشد عشق و ناکامی در آن است همانطور که نیهیلیزم مدرن که از نیچه است دال بر این واقعیت در زندگی اوست .

۴۷- جورجیاس حکیم هم که پدر نیهیلیزم کامل در تاریخ است حتماً بایستی ناکامترین عاشق تاریخ باشد و عاشقترین ناکامها باشد که نهایتاً هستی را انکار کرده است و ادعا می کند که هیچ چیزی وجود ندارد!
واین بزرگترین و عجیب ترین ادعای بشر در تاریخ است که بعد از او هیچ کس شهامت طرح دوباره اش را نداشته است و نیچه در مقایسه با او یک بچه نیهیلیست است و نیهیلیستی ترسو !

۴۸-جورجیاس را باید بانی فلسفه فلسفه دانست و پدر معرفت شناسی کامل .

۴۹-انسان فقط در انکار هستی می تواند به راز هستی پی ببرد . همانطور که ایمان حقیقی و یقینی هم در انکار قاطع خدا حاصل می آید : کافر نشده حدیث ایمان چه کنی ؟

۵۰-کفر کامل همان انکار هستی است حتی هستی حسی و آشکار ! هرچند که انسان حتی یک دقیقه هم نمی تواند در این انکار بماند بلکه یک ثانیه .

۵۱- هستی تنها چیزی است که مطلقاً قابل انکار نیست انسان به محض انکارش آنرا ثابت می کند زیرا کسی که می گوید هیچ چیزی وجود ندارد . یکی به او می گوید : پس تو که هستی را انکار می کنی چیستی ؟ آیا نیستی ؟

۵۲- انسان اگر بگوید که کل جهان هستی یک توهم است . پس خود توهم نیز چیزی هست که وجود دارد .

۵۳- حتی نمی توان ادعا کرد که هستی قابل شناخت نیست . زیرا اگر قابل شناخت نیست پس چرا تصدیق می شود که هست پس هستی خودش را به انسان می شناساند . حس هستی بنیادی ترین حواس است که در حواس پنجگانه مورد غفلت قرار گرفته است که ما آنرا «حس هستی» نامیده ایم که مادر سائر حواس است .

۵۴- خود خداوند هم در پاسخ موسی که تو کیستی از زبان هستی سخن می گوید که : من همانم که هستم ! یعنی اینکه من هستی هستم . یعنی هستی همان خداست و لذا باید تورات و قرآن را بانی فلسفه اصالت وجود بدانیم و فلاسفه بسیار دیر به این فلسفه پی برده اند آنهم همین اواخر یعنی اگزیستانسیالیسم !

۵۵- به زبان مذهب فلسفه فلسفه چنین سخن می گوید : چرا خدا وجود دارد ؟ پاسخش اینست : زیرا اگر خدا نمی بود ماهم نمی بودیم که این سؤال را بپرسیم واصلاً هیچ چیزی نمی بود .

۵۶- خدا به این دلیل وجود دارد که انسان بپرسد که به چه دلیلی وجود دارد هستی هم همینطور است .

۵۷- کل معارف و اندیشه ها و باورها و علوم و فنون و فرهنگ های بشری حاصل تلاش برای دست یابی به این سؤال بوده است که چرا خدا وجود دارد ؟ چرا هستی هست ؟

۵۸- پس این ام المسائل اندیشه بشر است که به هزاران هزار سؤال پاسخ داده ولی خودش پاسخی نیافته است .

۵۸- به لحاظی به نظر می رسد که «چرا هستی هست »؟ یک مسئله مهمل و سهل و ممتنع باشد .

۵۹- کودکی که از مادرش می پرسد که : چرا مرا به دنیا آورده ای ؟ آیا چه پاسخی می یابد ؟

۶۰- « من چرا هستم »؟ این سؤال در مقام جدیت فقط حاصل ناکامی انسان در رابطه باهستی است و این بدان معناست که آدمی ذاتاً احساس می کند که حق هستی را در خودش ادا نکرده است و هستی اش به هدر رفته است و لذا این سؤال عموماً مأیوسانه است و بوی خود کشی می دهد .

۶۱- همه فلاسفه هستی شناس و معرفت شناس عمری باخود کشی دست و پنجه نرم کرده اند . و اینان جدی ترین و عمیق ترین فلسفه ها را پدید آورده اند : از سقراط و بودا تا نیچه این قانونی جهانی بوده است .

۶۲- فلسفه فلسفه راز اندیشه گری بشر است . فلسفه فلسفه چیست ؟ همان راز اندیشیدن است . چرا هستی هست عین این سؤال است که چرا فکر می کنم ؟ آیا می توانم فکر نکنم ؟ عین این سئوال است که چرا چیزی هست به جای اینکه اصلاً هیچ نباشد . چون وقتی چیزی نباشد فکری هم نیست .

۶۳- آنانکه خود کشی می کنند به دلیل آن نیست که از هستی بیزارند بلکه بدان دلیل است که نمی توانند از پس هستی برایند و هستی خودرا حمل کنند و حقش را ادا کنند و گویی هستی خود از آنها جدا می شود و ترکشان می کند فعلاً .

۶۴-براستی حق هستی چیست ؟ اصلاً سوژه ذاتی حق همان هستی است و لذا همواره سخن ازحق چیزی است که باید ادا شود یا پایمال شده است . یعنی همه حق ها همانا حقوق هستی هستند و اما حق خود هستی چیست ؟

۶۵- عرفا و متصوفه تنها جماعتی از بشرند که به حق هستی اندیشیده اند ونیز به فلسفه فلسفه مبتلا بوده اند واین سؤال که : چرا هستی هست . ولذا اینان را راهیان وادی فنا می گویند . در واقع برای رسیدن به حق هستی و یافتن سؤال خود که چرا هستی هست راهی نیستی شده اند زیرا فقط با درک و تجربه نیستی می توان هستی را شناخت ولذا عارفان همان هستی شناسان هستی هستند و لاغیر .

۶۶- پس فلسفه فلسفه و پیگیری کردن سؤال مورد بحث منجر به عرفان عملی و تصوف و وادی فنا می شود . پس این بهترین محک است برای تشخیص این امر که آیا چه کسی براستی اهل عرفان و تصوف هست یا نیست . با این محک میتوان گفت که اکثریت قریب به اتفاق داعیان عرفان به بیراهه آمده اند و سوراخ دعا را عوضی گرفته اند .

۶۷-در واقع بر سر در دانشگاه عرفان باید نوشت : هرکه درد بودن دارد وارد شود و یا هرکه عشق فنا دارد وارد شود و یا هرکه این سؤال را ندارد وارد نشود : چرا هستی هست .

۶۸- به همین دلیل در مطالعه زندگی همه صوفیان بزرگ شاهدیم که از کودکی در تمام عمرشان لحظه ای از این مسأله غافل و در امان نبوده اند که چرا هستی هست ؟ چرا من فکر می کنم ؟ فکر چیست ؟ چرا نیستی نیست و هستی هست ؟

۶۹- و اینست که کاملان این مسأله در دیدار با خداوند است که به ناگاه متوجه می شوند که نیستی هست و هستی نیست !

۷۰- خوب حالا می فهمیم که سؤال مورد بحث خیلی هم مهمل و سهل و ممتنع و جنونی و از سر بیکاری و بی عاری هم نبوده است زیرا هستی در ذاتش فریاد می زند که من نیستم . و نیستی هم فریاد می زند که : من هستم !

۷۱- پس مبتلایان به سؤال مالیخولیایی مذکور همانا مبتلایان به خدایند و گوششان صدای خدا را از هر چیزی می شنود که: هستی چیست ؟ چرا هستی هست ؟ چرا نیستی نیست ؟ چرا هستی نیست ؟ پس هستی کجاست ؟

۷۲- و آنکه این ندا را پیگیری می کند به دنبالش می رود در وادی نیستی تا آنجا که می بیند هستی نیست ولی نیستی هست! آنانکه در یک آن جمال هستی را دیدند و عاشق شدند و سپس هرچه گشتند و نشستند جز نیستی نیافتند . این مسأله همه خدا دیدگان است آنها جز خدا را نیستی می دانند و اینست که هستی حسی را به چالش می کشند با تمام هستی شان ! پس فلسفه فلسفه همان لقاالله است یعنی فلسفه قرآن و دین خداست و هرکه این سؤال را ندارد وجود ندارد یعنی کافر وجود است و هنوز هم به وجود نیامده است . این سؤال همه هستی مندان است یعنی مؤمنان و عاشقان !

فصل سی و دوّم

عالم اصغر

بسم اللّه الاکبر

۱-وجود آدمی فشرده و منقبض شده و عصاره عالم هستی و هر آنچه در زمین و هفت آسمان است می باشد .واین همان معنای عالم اصغر است یعنی کل جهان هستی هم متقابلاً همان انسان اکبر است یعنی انسانی که اشراح و بسط یافته است و مفاهیمش تجسم و تجلی نموده است .

۲-انسان و جهان ظاهر و باطن یکدیگرند .

۳-وظیفه اهل معرفت جز این نیست که جهان اکبر بیرون از خود را در خود بیابد و معانی و حالات و صفات درونی خود را هم در جهان بیرون مشاهده و فهم کند . رشد و تعالی جز این نیست و مابقی هم بطالت و بازی و جهل مرکب است .

۴-به میزانی که انسان باطن خود را در جهان و جهان را در باطن خود پیدا کرده است رستگار است و در غیر اینصورت گم شده و در تاریکی است .نجات همان پیدا شدن است .

۵-انسان شأن نزول جهان هستی و هفت زمین و آسمان است و جهان هم عروج انسان و رشد و تعالی اوست .

۶-آدمی در مقام لقاءالله هم تازه جمال حقیقی و جاودانه و ذات خود را دیدار می کند .

۷-بهشت و دوزخ و برزخ سه وضعیت ومقام کلی از وجود انسان است بدنی که تحت الشعاع نور معرفت نفس قرار دارد بدنی که در سایه روشن علوم جزئی قرار دارد و بدنی که از هر نور علم و معرفتی بیگانه است و در تاریکی رها شده است.

۸-هر انسانی بسته به میزان ایمان و عرفانش در آن واحد علاوه بر اقامت زمینی اش در یکی از آسمانهای هفت گانه هم اقامت دارد همچنین در یکی از طبقات دوزخ یا بهشت . خیالات و رؤیای آدمی بیانگر اقامتگاه دیگر و غیبی اوست . آدمی در آن واحد دو جایگاه وجودی دارد که یکی ظاهری و دیگری غیبی است .

۹-هر عضوی و هر وجهی از وجود آدمی برخاسته از ذره و کره و آسمانی است و لذا وجود آدمی با هزاران تارهای نامرئی به کل کائنات مربوط است و شبانه روز از آن ارتزاق می کند و به آن اثر می کند و در حال تبادل می باشد .

فصل سی و سوّم

عرفان و مردم

(عرفان در گذار تاریخ و جامعه)

بسم اللّه الناس

۱-عرفان عبارت است از شناخت خدا در خود و فطرت و طبیعت و یا شناخت ماورای طبیعت در زندگی روزمره اگر چنین است پس شناخت خدا و حقیقت و متافیزیک در مردم هم تعریف دیگری از عرفان ویا لااقل شعبه و موضوع دیگری از عرفان است عرفان و مردم !

۲-عرفان مردمی همان چیز است که عرف نامیده می شود . عرف همان عرفان عامیانه و خلقی است . در واقع همه آداب و رسوم جاری در بطن مردم و فرهنگ عمومی که ظاهراً دارای مفهوم منطقی نیستند همان عرفان مردمی می باشند .

۳-مراسم عید نوروز ، تعطیلی آخر هفته ، مراسم خوردن و خوابیدن و عروسی و عزا از جمله عرفان های مردمی و کهن در تاریخ است که تبدیل به عرف شده است که به ندرت هیچ عارف و فیلسوفی به شرح حقایق این عرفان پرداخته است الا کسی چون شیخ شهید سهروردی که قصد پرداختن به عرفان اصیل ایرانی و شرقی را داشته است هرچند با زبان و منطقی غیر متعارف و غیر مردمی .

۴-در حقیقت عرفان مردم را باید « عُرفان » نامید که مشتق از « عَُرف » است . براستی فرق عَُرفان و عِرفان چیست ؟

۵-فرق « عَرَف » و« عُرف » چیست؟ یعنی فرق فتحه و ضمه در حرف (ع) از این واژه چیست ؟

۶-آیا می توان گفت که عرف همان عرفان بی منطقی و امی و نامفهوم و جاهلانه و گنگ است ؟ گمان نمی کنیم چنین باشد زیرا عرفان عالمانه و فیلسوفانه هم چندان منطقی و روشن و عقلانی نیست و گرنه اینهمه نیازمند تفسیر نمی بود و اینهمه افسانه پدید نمی آورد . عرفان عرفی اتفاقاً منطقی تر و محسوس تر است زیرا خواص معقولتری دارد .

۷-شب زنده داری یک عُرف عارفانه است و تعطیلی روز جمعه هم یک عُرف عامیانه . کدامش معقولتر است ؟

۸-عجبا که عرفا حتی به حقایق هورقلیا و جبروتی و عوالم مابعد مرگ پرداخته اند ولی بسیار اندکند که به مردم و توده از چشم معرفت عرفانی نگریسته باشند الا کسی چون مولوی آنهم بس اندک و استعاری و شاعرانه و فیلسوفانه و نه مردمانه.

۹-قرآن تنها کتابی است که به مردم (ناس) بعنوان یک پدیده عرفانی نگریسته است و از متافیزیک خلق بسیار سخن گفته است . همین سوره ناس یک نمونه آشکار است که از خدای پنهان در بطن مردم عامیانه سخن می گوید و نیز از اجنه و شیاطین و جادوئی که در آنان است . قرآن به طور کلی به عنوان یک اثر عرفانی چیزی جز عرفان توده ها نیست ، عرفان امی و عامی . چرا که پیامبران هم عارفان امی و مردمی هستند .

۱۰- در اینجا سخن بر سر دو مقوله متفاوت است : عرفان مردمی و عرفان مردم . یعنی عرفانی که به زبان حال مردم سخن بگوید و مردم بعنوان یکی از موضوعات مورد بحث عرفان و حکمت و فلسفه .

۱۱- بی تردید در فلسفه و عرفانهای اشرافی و درباری (که اکثراً چنین هستند) هیچ جایی برای مردم نیست و نام آنها در میان نیست . نگاه کنید به ارسطو ، کانت ، هگل ، فارابی ، ملاصدرا و امثالهم .

۱۲- در حالیکه عارفان کامل و واصل و بانیان فلسفه و حکمت جملگی مردمی و امی بوده اند مثل سقراط، بایزید، شمس و غیره . حال از پیامبران که مادران فلسفه و عرفان بوده اند سخن به میان نمی آوریم که صد درصد مردمی و امی بوده اند و علناً در نقطه مقابل فلاسفه درباری قرار داشتند و فلاسفه بزرگترین دشمنان آنها بوده اند مثل سامری ، یهودا ، ابوجهل و امثالهم .

۱۳- همانطور که شیخ سهروردی خود اذعان دارد که فیلسوف حقیقی حتی نه ارسطو که بایزید است . و من می گویم نه حتی بایزید که مسیح ومحمد .

۱۴- همانطورکه یک فیلسوف صادق، کمال خود را عارف میداند و یک عارف صادق هم کمال خود را انبیاء و اولیاء میداند.

۱۵- به نظر ما هر آنچه که عرف و شرع و قوانین و فطرت و عادات نامیده می شود مهمترین و الفبای مسائل فلسفه و عرفان حقیقی هستند یا باید باشند زیرا جملگی اسرارند ونیز از فرط سرّ بودن و حق بودنشان تبدیل به بدیهیات شده اند ودر وظیفه یک فیلسوف و عارف حقیقی است که این امور را بشکافد و راز گشائی کند . و این همان کاری است که ما آغاز کرده ایم : عرفان عُرف و یا عرفان عُرفانی ! و یا اصلاً عُرفان !

۱۶- از این منظر موضوعاتی چون صدق ، دروغگوئی ، غریزه جنسی ، عشق ، نفس کشیدن ، خوابیدن ، حرف زدن و امثالهم بایستی در رأس تفکرات فلسفی و مکاشفات عرفانی باشد . به دو دلیل : یکی رازواری و فوق منطقی بودن آنهاست و دیگر اهمیت آنها در حیات و هستی انسان در جهان . و طبعاً فلسفه و عرفان اشرافی این موضوعات را در شأن و حوصله خود نمی داند و فقط به مسائل هورقلیایی و پشت آسمان می پردازد و لذا نیازمند افیون و نشئه است که به قول افلاطون بر هر فیلسوفی واجب است !

۱۷- از این منظر باید مارکس و نیچه را بمراتب فیلسوف تر و حق جوتر از بسیاری دیگر از فلاسفه الهی دانست که واقعیات بشری را در شأن اندیشه خود نمی دانستند و اصولاً بشر و عامه مردم را نجس می دانستند که فکر و مغزشان را کثیف می کند .

۱۸- از این منظر بایستی پیامبران را فیلسوفان و عارفان حقیقی و بشر دوست و مردمی دانست .

۱۹- عجبا که افلاطون و بوعلی که الهی هستند دستگاه اخلاق عملی ندارند ولی مارکس کافر تمام فلسفه اش اخلاق عملی است آنهم اخلاق کاملاً دینی وچه خالصانه و ایثاری . این بیان یک راز بزرگ در ماهیت فلسفه به اصطلاح الهی است که الهی بودنشان را خدشه دار می کند .

۲۰- و اینست که هزار سال است که هیچکس فلسفه افلاطون و بوعلی و ملاصدرا را نفهمیده است ولی چند میلیارد آدم امی و بی سواد در طی کمتر از یک قرن فلسفه مارکس را فهمیدند . کدامشان الهی ترند ؟

۲۱- پیامبر اسلام می گوید که خداوند با توده هاست . خود خدا هم این حرف را بارها در کتابش تصدیق کرده است . پس چگونه می شود یک فیلسوف الهی ، هرگز یک بار هم مردم را در کنار خدا ندیده باشد الا اینکه بگوییم هرگز خدارا نه دیده و نه فهمیده است وگرنه او را بدون مردم نمی دید و نمی شناخت . آیا هنگام آن نرسیده است که معنای کفر و ایمان را در فلسفه و فلاسفه مورد بررسی مجدد قرار دهیم و جای متألّه و ملحد را عوض کنیم .

۲۲- ملاصدرا در اسفار اربعه ، مبدأ و معاد سیر و سلوک الی الله را « خلق » قرار داده است ولی در این خلق خدا ، مردم بیچاره و زبان بسته را لحاظ نمی کند .

۲۳- در قران واژه ناس پابه پای الله به کار رفته است و چه بسا بیشتر از الله و در شریعت اسلامی ناس اصلاً موضوع ذاتی شرع است ولی در فلسفه های اسلامی به جای ناس شاه و سلطان حکومت می کنند . و سهروردی چه تلاشی می کند تا ثابت کند شاهان ایران باستان همه حکیم بوده اند آنهم اشراقی .

۲۴- به نظر، مارکس و نیچه بسیار الهی تر (متألّه تر) از ارسطو و کانت و بوعلی و امثالهم هستند . هرچند که اصلاً نام خدا را در فلسفه خود به کار نبرده اند و فقط از انسان و مردم حرف زده اند . خدا که کلمه نیست . کلمه بود آنوقت که هنوز جهان هستی نبود . خدا حضور است و ظهور است همه جا هست و با هر موجودی در درون و برون هست آن خدائی که محمد و علی و قرآن معرفی کرده اند . ولی خدای اکثر فلاسفه اگر رد پایی در عالم هستی خاصه انسان داشته باشد هم آن فیلسوف ملحد است هم آن انسان و هم آن خدا . اصلاً آن جا که شاه است خدا چه حقی دارد باشد . به همین دلیل همه شاهان و خلیفه ها در تاریخ فرمان قتل فلاسفه ای را که خدا را در کنار مردم نشان داده اند صادر کرده اند مثل مانی و حلاج .

۲۵- فلسفه و عرفان باید هستی شناسی باشد نه نیستی شناسی آیا نه اینست ؟

۲۶- درباره عالم هورقلیا و جابلسا و ملکوت و عرش می توان هزار جلد کتاب فلسفی نوشت بدون آنکه اصولاً کسی شهامت نقد و انکار آنرا داشته باشد زیرا کسی که هنوز نیستی را ندیده است که چه طوری است . من فیلسوف دیده ام و همین است که می گویم و تو عامی هم چون ندیده ای پس خفه شو و فقط گوش بده و از بر کن آنچه را می گویم و قبول داشته باش و تصدیق کن که من می فهمم و تو ذاتاً نفهم هستی !

۲۷- اندیشه « نجس » در هندوستان هم مولود فلاسفه هندو بود که شاهان و مهاراجه ها بودند و مردم فقیر و گرسنه را نجس می دانستند آیا مشابه همین فقر را در « جمهوری » افلاطون و ارسطو نمی یابیم ؟ و این اساس پنهان و فلسفی نژاد پرستی و صهیونیزم است که عبای خدا بر تن کرده است تا کسی را یارای اعتراض نباشد این آقا متأله است و ما بقی نجس.

۲۸- پس اگر کسانی چون ارسطو و افلاطون را رسولان ابلیس می نامیم ناراحت نشوید . کمی فکر کنید . زیرا ابلیس در منطق قرآنی کسی است که فقر و فقرا را نجس و پلید و نفرت انگیز می داند آیا نه این است !

۲۹- پس اگر جمهوری های این دور وزمانه هم جملگی ضد مردمی از آب در می آید تعجب نکنید زیرا پیامبرش افلاطون الهی است؟!

۳۰- سوء تفاهم نشود مرا با غزالی سر وکاری نیست غزالی هم یک افلاطون جهان اسلام است که نعل وارونه زده است عمری فیلسوف و فلسفه ساز و فلسفه پرست بود در دانشگاه خلیفه بغداد و در معیت او آنگاه که پیر و بازنشسته شد و یا اخراجش کردند به جای فحش دادن به خلیفه به همکاران و به کسانی که جایش را گرفته بودند فحش داد . او اگر راست می گفت و فلسفه را آفت اندیشه و دین می دانست پس چرا حکمت امامیه را طرد و لعن می کرد و به اسماعیلیان که تنها حاملان حکمت الهی و شیعی بودند و با خلیفه می جنگیدند آنهمه تهمت نا حق زد و به همراه خلیفه و مزدورانش آنها را ملحد و نجس و زندیق می خواند . آنها که تنها جریان اصیل عرفانی در مقابل فلسفه یونانی و جاهلیت نژاد پرستی عرب بودند . پس غزالی نیز بانی یک نفاق فلسفی عظیم است که همه را سر کار گذاشته ولی نه کسی را که براستی حکمت بداند و عادل باشد . زیرا حکیم نمی تواند نان شاه را بخورد زیرا حکمتش زائل می شود . غرض این بود که حرفهای بنده را با غزالی اشتباه مگیرید . همه فحاشی های غزالی به حکمت امامیه و اسماعیلیه بود نه به فلسفه و فلاسفه و گرنه خود حسن صباح بزرگترین دشمن اسلام فلسفی و یونان زدگی اسلامی بود . آثار او تماماً بر علیه امامیه بود نه فلسفه . ولی از ترس جان خودش شهامت نداشت به امامیه فحش دهد زیرا خنجر فدائیان اسماعیلی سینه اش را می شکافت . همانطور که افلاطون هم با نوشتن جمهوری بود که بعد از قتل استادش سقراط توانست جان خود را بخرد . جمهوری دموکراسی شاهانه بود . مثل اکثر دموکراسی های دوران ما.

۳۱- براستی فلسفه مردم چیست ؟ ناس چه موجودی است که هم خدا با اوست در همه حال و همه پیامبران هم به خاطر او جان خود را فدا کردند و هم دشمن خدایند و هم مظهر سنت خدا بر روی زمین . اینست راز مردم .

۳۲- همه فلاسفه ای که روی به دربارها نمودند برای همیشه مردم را به نسیان سپردند زیرا بهتر است که آدمی فراموش کند کسانی را که به آنان خیانت کرده و آنان را فروخته است آیا نه اینست ؟ به هر حال وجدان باید آرام باشد تاآدم بتواند به عوالم هبروت و جبروت بپردازد .

۳۳- آیا عذابی برتر از این ممکن است که کسی که حرفه اش سخن وری است مخاطبش زبانش را نفهمد ؟ این عذاب دور زدن مردم و ورود به کاخ شاه از درب پشت است . زبان یعنی زبان مردم . زبان شاهان دیگر است و لذا جناب فیلسوف به عذاب الهی دچار هذیان می شود و به زبانی می گوید و می نویسد که خود خدا هم زبانش را نمی فهمد . که به قول هگل که می گفت : آن موقع که می نوشتم هم من می فهمیدم و هم خدا حالا فقط خدا می داند که من چه نوشته ام . این عین واقعیت است . خداوند حکمت را از ظالمان باز می ستاند و زبانشان را الکن می سازد . پشت کردن به مردم همان پشت کردن به خداست . فرق فیلسوف و پیامبر همین است . حکمت در زبان قرآنی اجر خدمت به مردم است نه خیانت به مردم . فلسفه هگل فلسفه ظلمانی است زیرا از ظلم است .

۳۴- حکمت نور است و چون روی به ظالم کند ظلمانی و هبروتی می شود اینست فرق سقراط و افلاطون . فرق حلاج و بوعلی فرق محمد و ابوجهل . فرق موسی و سامری . فرق امام رضا و مأمون .

۳۵- حکمت اجر عشق به حقیقت است و مردم بزرگترین قلمرو حقیقت هستند که در محاق افتاده اند .
در محاق ظلم شاهان ولذا همه حکیمان بزرگ تاریخ یا برده اند یا برده زاده و یا برده پرست که خود از بردگان هم فقیر تر زیسته اند . وقتی حکمت بزرگترین حکیم تاریخ یعنی علی نتوانست در حکومت جاری شود آیا حکمت بوعلی می توانست .

۳۶-حکمت چون در محاق ستم افتد فلسفه می شود چه در دربار مثل بوعلی و چه در سایه دربار مثل ملاصدرا و فردوسی .

۳۷-حکمت ظلمت را می شکافد و روشن میکند و فلسفه ، حکمت ونورش را می پوشاند و در زرورق بسته بندی می کند که بازکردنش جز به افیون ممکن نیست .

۳۸-کسی که می خواهد طوری حرف بزند که دعوایش نکنند مجبور است که فیلسوف شود و حتی برای خدا نام مستعار هم بگذارد مثل میر داماد که خدا را اسطقس می خواند تا شاه عباس ناراحت نشود و علاوه بر این بر نشئه افیونش بیفزاید .

۳۹-می دانید چرا همه امامان را حتی در حال سکوت هم کشتند ؟ زیرا خورشید عرفان و حکمت بودند.

۴۰- آیا می دانید چرا مأمون دستور داد تا کتابهای یونانی را ترجمه کنند ؟ برای اینکه حواس مردم را از خورشید حکمت امام رضا منحرف سازد و بگوید : اینست حکمت نه آن چیزی که امام رضا می گوید که هر احمق و امی می فهمد.

۴۱- در محاکمه سقراط سه حکم صادر شد که سقراط در انتخاب بین آن سه مخیر شد : یا بمیرد یا یونان را ترک کند و یا به زبانی حرف بزند که مردم کوچه و بازار نفهمند . وسقراط اولی را برگزید تا مردم هر انچه که تا قبل از آن فهم نکرده بودند فهم کنند . می دانید چه چیزی را ،عدالت را . زیرا حکمت برای برقراری عدالت است . عدالت یعنی : هرچیزی را بر جای خود قرار دادن !ازجمله خویشتن را ! پس حکمت یعنی انسان شدن ! انسانی که خلیفه خداست اگر بر جای خودش قرار بگیرد و خودش باشد ولذا حکمت راه و روش بازگشت به خویشتن و معرفت نفس است . این است محک حکمت راستین . حال اگر در مطالعه آثار افلاطون و بوعلی و ملاصدرا حتی اگر نام خودتان را هم فراموش می کنید پس مواجه با ظلمت هستید که در آن گم می شوید . حکمت آن است که انسان را روشن کند و راه رجعت به خانه وجود را به او بنمایاند مگر نه اینکه کمال حکمت همان هستی شناسی و سپس خداشناسی است . وجود خانه خداست !

۴۲- هریک از روزها و هفته ها و ماهها وسالها در نزد مردم ایام الله محسوب می شوند که از کهن ترین عرفانهای تبدیل شده به عُرف و سنت و فرهنگ است که از معنا و حقیقت تهی شده اند و عارف حقیقی آن است که اسرار نهفته در این روزها را برای مردم آشکار کند که مثلاً چیست حقیقت روز شنبه و یکشنبه و دوشنبه و...و فصل ها و سایر قراردادهای نجومی . این یک نمونه است . عادات و غرایز یک نمونه دیگرند . بنده در این باب تحت عنوان پدیده شناسی عرفانی بسیاری از امور را تحت الشعاع حکمت و عرفان راز گشایی نموده ام که مثابه فتح البابی در این کار کبیر است و در وظیفه واجب اهالی حکمت و معرفت و علم تأویل است که باب های دیگری را بگشایند و این راه را هموار کنند که به مثابه احیای بشریت و سنت و مدنیت و فرهنگ و فطرت است در عصر حاکمیت غوغای پوچی مدرنیزم و نیهیلیزم . تنها راه نجات از نیهیلیزم حاکم بر جهان اندیشه و فرهنگ و معنویت همین است و لاغیر.

۴۳- ظهور مهدی موعود و ناجی آخرالزمان فقط بر زمینه عرفان مردمی و امی و جهانی ممکن می آید و لاغیر . جامعه هدایت یافته و رستگار و بهشتی که تحت عنوان جامعه امام زمانی یا مدینه فاضله مطرح می باشد یک جامعه عارف بر حیات و هستی و جهان خویش است که اساس آن بر همت عارفان در سراسر جهان و از همه مذاهب فراهم می آید و آنچه که ما در مجموعه آثارمان بر آن پای می فشاریم همین امر است که عمر خود را به تمام و کمال بر آن وقف نموده ایم و خداوند هم ما را در این امر یاری و هدایت نموده است و مصداق این کلامش که یاری کنید مرا تا یاری کنم شمارا .

فصل سی و چهارم

من وتن

بسم اللّه الخالق

۱-آیا در مقابل آئینه چه احساسی دارید ؟ از خود بیگانگی و غربت جمال احساس مشترک همه انسانهاست . زیرا هر کسی با کمال حیرت به خودش می گوید : تو کیستی ؟ آیا من ؟ نه امکان ندارد !

۲-بزک کردن و آرایش در مقابل آئینه تلاش عمومی بشر برای کاستن این حس از خود بیگانگی است تا شاید جمالی که از خویشتن و به نام من در آئینه دیده می شود اندکی مقبولتر و خودمانی تر و دلچسب تر شود . آیا نه اینست ؟

۳-بسیاری هم بالاخره یک کلیشه ویژه ای از خود در مقابل آئینه می آفرینند و آنرا به عنوان تن خویش و جمال « من » می پذیرند و با آن انس می گیرند و لذا همواره در مقابل آئینه تلاش می کنند سیمای خود را به آن هویت نزدیک سازند . و اینست که مثلاً خاصه زنان هرگز بدون آرایش حاضر نیستند در آئینه خود را برانداز کنند و یا در مقابل انظار عمومی ظاهر شوند . بسیاری حتی همواره زودتر از شوهر خود بیدار می شوند تا در مقابل آئینه تبدیل به سیمای مطلوب تر شوهر خود شوند .

۴-این واقعیت جهانی دال بر این حقیقت است که ظاهر و باطن انسان در تناقض و جدال با یکدیگر است و تجانس و سنخیت ندارند . آدمی یا صورت خود را بهتر از سیرت خود در آئینه می بیند و یا بدتر . و یا به طور کلی نامربوط می یابد .

۵-علی (ع) می گوید هرچه که در باطن است در رخسار هویدا است . اگر این ادعا بر حق باشد پس انسانها از باطن خود غافلند که آنرا در مطابقت با صورت خود نمی یابند و یا کورند و نمی توانند باطن خود را در صورت درک کنند و به چشم ببینند . اولیای الهی هستند که سیرت هرکسی را در صورتش می بینند .

۶-پس گوئی صورت و سیرت امری واحد است و ظاهر و باطن یک حقیقت واحد است ولی عامه بشری هرگز چنین تصدیق و تطابق و توحیدی را در نمی یابند و گوئی این خود دال بر مقام صدق و توحید است که انسان صورت خود را همان جمال حقیقی باطن خود ببیند .

۷-در معارف اسلامی دیدن جمال خود در آئینه از جمله عبادات و ثواب محسوب می شود و مسلمانان در این هنگام بر جمال محمد صلوات می فرستند . این ذکر و فکر به چه معنایی است .

۸-گوئی باید یک مسلمان جمال محمد را در آئینه دیدار کند که مظهری از جمال رحمت خداوند است . چرا که انسان ذاتاً خلیفه خداست و از صورت خداوند صاحب صورت شده است و از روح او صاحب روان گردیده است و در حقیقت انسان مؤمن وعارف بایستی در مشاهده خود در آئینه با جمال خدا دیدار کند و فرض بر این است . و در این امر تلاش و تلقین میکند تا روزی آن صورت الهی از آدمی آشکار شود تا انسان از احساس بیگانگی نسبت به صورت خود در آئینه نجات یابد تا آنجا که تن آدمی واقعاً تن من باشد و خویشتن باشد و باتن خود احساس خویشی و یگانگی کند و اینست مقام توحید و صدق!

فصل سی و پنجم

مسئولیت مدرن عرفانی

(گامی به سوی مردانگی)

بسم الله الوکیل

۱-آنچه که امروزه در حیات و هستی و ماهیت و عملکرد و رفتار بشر در سراسر جهان خودنمایی می کند و تبدیل به یک هویت واحد جهانی می شود همانا فقدان فطرت و عقلانیت و اراده و معرفت و فضایل اخلاقی است . نه مرد مرداست نه زن، زن است و نه فرزند فرزند است و نه والدین ، والدین هستند . یعنی هیچ کسی خودش نیست و لذا هیچکس هم در مقام و مسئولیت شغلی و علمی و اجتماعی و عاطفی و حقوقی خود نیست یعنی هیچکس مسئول خود و اعمال و موجودیت و هویت خودش نیست همه بی خود و دیوانه اند .اینهمه جنون های رنگارنگ و نوبه نو و اینهمه امراض جسمانی و روانی و اینهمه جنایات حیرت آور و بدیع و این همه بن بست ها و لاعلاجی ها و تباهی ها و فروپاشی ها ناشی از چنین وضعی از بشر مدرن است که هیچ کس خودش نیست و نمی خواهد باشد و همان تلاش صوری در تظاهر به ادعاها و فطرت ها و هویت های طبیعی و غریزی هم که در قرون و اعصار جریان داشت از میان رفته است و بلکه هرکسی در خصومت آشکار است با آنچه که فطرتاً و غریزتاً هست و با آن به دنیا آمده است که اساس آن نامردی مردان و نازنی زنان است و این عقیم شدگی هویت و روان ژنتیکی و غریزی است . انسان مدرن ، انسان عقیم و ضد خویشتن خویش است و انسانی خود برانداز و خصم وجود خویش است ، انسانی کافر که خصم خلقت خویش است .

۲-در یک کلام این مسؤلیت «بودن » است که در آدمی رو به انهدام است . زیرا در یک مرد ، بودن همان مسؤلیت مرد بودن است و در زن همان مسؤلیت زن بودن ودر بچه همان مسؤلیت بچه بودن همانطور که در یک معلم هم مسؤلیت معلم بودن است ، تاجر بودن ، وکیل بودن ، دانشجو بودن ، پزشک بودن ، کشاورز بودن ، صنعتگر بودن و ...

۳-چیزی بودن در آدمی به معنای معرفت به آن چیز است و پاسداری از چیزیت و هویت آن و مسؤول حفظ هویت آن چیز بودن و آن چیز را در چیزیت خاص خودش نگه داری نمودن . زیرا آدمی صاحب اختیار و انتخاب است و چون حیوانات و نباتات و جمادات دارای هویت ذاتی نیست و هویت ذاتی انسان هم برای انسان امر انتخابی است و لذا یک مرد می تواند زن باشد و با عمل جراحی هم عملاً زن شود هرچند که به لحاظ روانی زن نمی شود و بلکه یک موجود مالیخولیایی و تناسخی از آب در می آید .

۴-پس هر هویتی از انسان نیازمند معرفت درباره اصول و ارکان و صفات و نمادهای آن هویت است تا آدمی با اراده اش آن معارف را در خویشتن القا و پاسداری و صیانت نماید .

۵-پس در حقیقت آنچه که امروزه در معرض نابودی قرار گرفته همان معرفت و عقل و اراده به هویت در خویشتن است . انسان مدرن در هجوم انفجار اطلاعات و تبلیغات شیطانی دچار از خود بیگانگی و نسیان ذاتی شده و قوه ادراک خود را از دست داده و لذا اراده او هم زایل شده است . زیرا اراده معلول معرفت است و تحت الشعاع عقل است که معرفت در نفس انسان تبدیل به اراده و هویت می شود .

۶-عقل مسؤول القای معرفت در نفس است که مولد اراده به هویت می باشد . پس این عقل است که تباه شده است تحت الشعاع آن چیزی که امروزه آزادی نامیده می شود .

۷-آزادی باعث انهدام عقل شده است و دموکراسی و مساوات صوری هم موجب تباهی هویت و معرفت گردیده است . واین آزادی و برابری موجب انهدام موجودیت انسان بر روی زمین است .

۸- امروزه الفبای عرفانی حیاتی و واجب تر از نان و آب همانا عرفان مردانیت و زنانیت است که اساس بقای انسان در جهان است . این عرفان که در واقع عرفان عرفی ترین مبانی بشریت است بایستی از نو احیا گردد تا بشر نابود نشود و نه اینکه به خدا برسد .

۹-امروزه عرفان آنهم به عنوان عرفان احیای حیات جانوری و عرفان بقای بشر در جهان است که یک عرفان انسانی و مسؤول در قبال انسانیت و بقای انسان است و مابقی عرفانها جملگی اشرافی و شیطانی و مهمل است . عرفان به عنوان راه اعتلای بشر به مقام حیوانی . امروزه برای حیوان ماندن باید عارف شد و سقوط نکردن در آغوش شیطان . برای نجات از استحاله انسان در شیطان باید به عرفان پناه برد و نه برای رسیدن به خدا و ملکوت. عارف امروز بایستی به این مسئله بیاندیشد و گرنه خود نیز یک دیوانه است .

۱۰- عرفان جز در ارادت و مریدی ممکن نمی آید . پس آدمی نخست باید دارای اراده خویش گردد و خویش گردد و این یعنی آنکه مرد شود یعنی به مقام « فتوت » برسد به مصداق« لافتی الاعلی» (نیست مردی جز علی) و آنگاه که اراده خود را به تمام و کمال یافت آنرا با عشق و اختیار به خدا یا مرد خدایی وانهد .

۱۱- اراده مرد آفت و دزد و شیطانی جز زن ندارد که قلب اراده اش را از پایین تنه اش یعنی از بیضه اش بیرون می کشد . این مرید نیست بلکه یک موجود تسخیر شده به واسطه شیطان است که در پایین تنه زن در کمین است و لذا جان می کند و به عداوت و کینه و انتقام می افتد .

۱۲- پس مرد برای عارف شدن نخست بایستی اراده اش را از زن باز پس بگیرد و این هسته مرکزی «سیر من الخلق الی الله » است که در اینجا حق همان حق روح و آزادگی مرد است و مردانگی اوست و بازگشت به خویشتن خویش است و سپس سیر از خود به خداست . پس عرفان مدرن بایستی راه و روش معرفت و حق این معرفت را بیابد و بیاموزاند تا اراده و روح مرد را از بیضه اش به سوی قلبش بالا بکشد و اراده اش را قلبی کند . اراده مرد مدرن اراده بیضوی است و روحش هم روحی عورتی و در اسارت عورت است و در متعفن ترین دخمه عالم مدفون و در زنجیر است . یعنی اراده مرد را باید از پایین تنه به بالا تنه اش ارتقا داد تا مرد شود و صاحب اراده گردد و این یعنی مرید و آستانه ارادت عرفانی . زیرا هیچ مردی نیست که اراده اش قلبی و روحانی باشد و مرید حق نباشد و خدا را نجوید . دل اگر در سینه باشد بر آستانه حق است . دلهایی که در تنبان سقوط کرده است بالاخره می گندد و از دست می رود و مردانگی نابود می شود و به همراهش زنانگی زن هم نابود می شود و اینست درک اسفل السافلین انسان مدرن ! زیرا همه پستی و پلیدیها و بی غیرتی ها و خود فروشی ها و جنون و جنایات مرد مدرن حاصل این سقوط در تنبان خویش است و لذا کل حیات و هستی این مرد به بند تنبان وصل است . مردی که مرید زن باشد بنا به قول خداوند مرید شیطان است . واین وضع مردان مدرن است .

۱۳-مردی که محبوس و معتکف سوراخ عورت زن است بالاخره فروخته می شود . اینک اگر زن نرخش را بالا برد که مرد توان پرداختنش را نداشته باشد چه رخ می دهد ؟ خانه مرد خویش (عورتش) را تحویل مرد گرانقیمت تری می دهد . و آن مرد بی چاره بی خبر از این معامله در اعماق این غار نشسته است که به ناگاه مورد تجاوز عورت مرد گران قیمت تری قرار می گیرد و روحش به گایش می رود و نابود می شود و همجنس گرایی آغاز می گردد . آیا فهمیدید ! اگر فهمیدید تا دیر نشده از این دخمه متعفن که خانه ابدی خویش ساخته اید هرچه زودتر خارج شوید و خارج نمی توانید شد الا به یاری یک عارف که مرید خداست و اراده اش نزد خداست . یعنی فقط خدا می تواند چنین مردی را از زندانی آن سلول انفرادی متعفن نجات بخشد و اینست نجات انسان مدرن ! و اینست عرفان انسان مدرن !

فصل سی و ششم

هنر به مثابه دجال عرفانی

(درباره گروه مستان)

بسم الله الاصیل

۱-هنر با احساسات و عواطف یعنی با دل آدمی سرو کار دارد و دل را مخاطب می کند و لذا پیامش فوق منطقی است و فوق علیتی و نامعقول است و دل کانون اراده و روح انسان است که ذهنش رابه عنوان کارگزار خویش تحت فرمان دارد .

۲-فقط پیامها و پدیده های نامحسوس و غیبی و ماورای طبیعی به حریم دل راه می یابند یعنی خداوند و وحی و ملائک او و یا ابلیس و وسوسه ها و لشکریانش .

۳-پس دل آدمی یا الهی است و یا ابلیسی . یا در تسخیر خداوند و ارواح طیبه و ملائک و پیامهای ملکوتی است و یا در تسخیر ابلیس و ارواح خبیثه و القائات شیطانی است . و البته دلهایی هم هست که به کلی تعطیل و یا مرده و مدهوشند و هیچ فعالیتی ندارند : و گویی که آنان را دلی نیست !

۴-و اما در عالم تعینات و محسوسات هم انسانهایی الهی داریم و انسانهای ابلیسی که پیامبران و حاملان القائات الهی یا ابلیسی در مردمند یعنی واسط و رابط بین مردم و عالم ماورای طبیعی هستند . این دو دسته از آدمها نیز به حریم دل مردمان راه دارند به قلوب مؤمنان و کافران .

۵-انبیا و اولیا و عرفا و متقین و صدیقین از جانب خداوند پیامها و واردات غیبی را به قلوب مؤمنین می فرستند و اما جماعت موسوم به هنرمندان هم پیامبران ابلیس و شیاطین و اجنه بر قلوب مردمان کافر و منافق هستند به استثنای هنرمندان غیر بازاری و مخلص که حسابشان جداست و البته بسیار بسیار اندک و اکثراً ناشناخته اند زیرا در بازار نیستند .

۵-امروزه رسولان ابلیس به سوی قلوب مردمان عبارتند از جماعت سینما گران ، داستان نویسان ، اهل موسیقی و شاعران که در رأس این رسولان قرار دارند .

۶-امروزه شاهدیم که بسیاری از گروههای موسیقیایی در جهان علناً شیطان پرستی را تبلیغ می کنند و گاه دست به جنایات حیرت اوری از قبیل آدمخواری می زنند که خبرشان را شنیده اید .

۷-در کشور ما نیز جدیداً یکی از لطیف ترین حیله های ابلیسی در قالب هنر موسیقی و ادبیات عرفانی وارد بازار شده که بسیاری را هم مفتون خود ساخته است . گروهی به نام « مستان » که جوانان خوب و پاکی هم به نظر می آیند که اهل موسیقی ایرانی هم هستند و عواطف زلال و پاکی هم بروز می دهند و همین بهترین وسیله در خدمت ابلیس گشته است که با زیباترین و جذابترین اشعار عرفانی مردم را به سوی گناه و فسق و فجور دعوت می کنند و دم از می پرستی و توبه شکنی و شکستن زهد و ریاضت می زنند . که در اصل خود در معرفت عرفانی حق است ولی برای مردم ما که در منجلاب می و باده و افیون و مخدرات غرق و نابود شده اند امری آشکارا ابلیسی است . گویی مردم ما عمری غرق در زهد و ریاضت بوده اند و اینک برای شکستن دیوار تقوا و ورود به قلمرو طریقت و سیر الی الله باید باده نوشی کنند و قداست نفس خود را بشکنند . این دیگر به راستی مضحک و نفرت انگیز است در حالیکه میلیونها تن در کشور ما الکلی و افیونی و هروئینی و کریستالی و مبتلا به انواع مواد روانگردانند که انواع مستی تلقی می شود . پس ما کمبود می و مستی نداریم بلکه به اندکی تقوا نیازمندیم تا از نابودی حتمی نجات یابیم . واین تازه یک کشور وملت مذهبی و دارای حکومت شرعی است و وای بر سایر ملل جهان . و به یاد آوریم که جهان سیاست های فرهنگی با امثال بیتل ها و پینک فلوید چه کرد و نیز با هوادارانشان .

۸-اگر این آثار و کنسرت ها را در حوزه های علمیه بر گزار می کردند شاید اثری می داشت و به راستی یک کار عرفانی تلقی می شد ولی نه برای مردم عامی و جوانان ما که شبانه روز در خطر ابتلا به مستی های جانسوزند . این نوع هنرها جز در خدمت نابودی نسل جوان نیست که خود این جوانان پاک را زودتر از هرکسی در بازار جهان تباه ساخته و عشق و شرافتشان را به گند می کشد و به همراه همه طرفدارانشان در جامعه که به ناگاه پوچ وکیش و مات می شوند مثل عاقبت بیتل ها و پینک فلوید که گروه مستان شدیداً آگاه یا نا آگاه شبیه آنهایند در اصالت و خلاقیت و بدعت هنری . افسوس بر عاقبت این خوبان در بازار دجالان .

۹- و اما یک نکته دیگر اینست که در کشور ما که گاه یک مقاله یا نقد دینی و عرفانی و تفسیر و تعقل قرآنی محکوم به ارتداد و گاه اعدام می شود این گروهها در وسط شهر با افتخار و آشکارا کنسرت می دهند تحت رهبری وزارت ارشاد . این

نیز خود رازی قابل تأمل است . نکند قرار است بـه آمریکـا و کانـادا صـادر شـود . پـاکی و عشـق خصـمی بیرحـم تـر از بـازار ندارد خاصه بازار سیاست

۱۰- اگر حـافظ و برخـی از شـاعران و عارفـان در آن دورانهـا کـه عصـر خفقـان شـرعی بـود و همـه بـه جبـر جانمـاز آب مـی کشیدند مردم را دعوت به توبه شکنی و باده خواری می کردند در واقع یک امر به معروف و نهی از منکر محسوب می شد ولی نـه در عصـر مـا و کشـور مـا کـه همـه خانـه هـا میخانـه و شـیره کـش خانـه اسـت و سـاقی هـا بـا تیـر بـار و مسلسـل مبـادرت بـه گشایش میخانه ها و تبدیل هر خانه به میخانه می کنند.

۱۱- درست است که نظام ما اسماً و رسماً اسلامی است ولی عملاً هیچ چیزش اسلامی نیست الا شعارها و عبادات بازاری و نمادهای رسانه اش . وگرنه مفاسد و اعتیاد و امراض وجنون جنسی غوغا نمی کرد و ربا رکورد جهانی را نمی شکست و تورم که بزرگترین نماد ربا است مردم رابه جنون و جنایات نمی کشید و ایمان و امنیت روانی مردم را نابود نمی کرد آنهم به نام اسلام و حکومت اسلامی .

۱۲- پس ایـن هنـر و عرفـان نیسـت بلکـه ابلـیس اسـت کـه در درجـه اول قلـوب پـاک ایـن جوانـان هنرمنـد را ربـوده و آنـان را سفیران خود در جامعه کرده است و امر به گناه و دوزخ و می خواری و نشئگی می کند . گوئی کمبود مـی و افیـون داریـم که می خواهند جبران کنند و آنهمه ساقی ها را می ستایند که چرا دستشان از مـی خـواران کوتـاه شـده و بـین آنهـا و مسـتان فاصله افتاده است و قاچاقچی نامیده می شوند و سرکوب می گردند و گاه اعدام می شوند و صدها تن از جوانهـا را بـه قتـل می رسانند و میلیونها تن دیگر را زنده به گور می کنند و زنده زنده مـی پوسـانند ایـن سـاقیان مهربـان ! گـویی گـروه مسـتان مبلغ و دلال حقوق بشر قاچاقچیان بین المللی هستند کـه بـه اجـازه و تشـویق اداره ارشـاد مـردم را ارشـاد مـی کننـد بـه سـوی تخدیر و گناه و دوزخ و فسق .

۱۳- می گویند منظور همان شراب و مستی عرفانی است عجبـا کـه ایـن دروغـی فـوق دروغ دیگـر اسـت . مسـتی عرفـانی در قرآن حاصل غایت زهد و تقوا و عصمت است .گروهی از مردم که علناً فاسق هستند و گروه دیگر منـافقانند کـه آنـان هـم در پس دربهای بسته برپای منقلند پس همـه عارفنـد؟ اگـر چنـین اسـت پـس ایـن دیوانـه خانـه از کجاسـت و اینهمـه تـوحش و بـی رحمی و شقاوت و پلیدی و دزدی و تورم و آدمکشی از کجاست : از میخانه ها ! گروه مستان هم مطرب برخاسته از همین میخانه های خانگی است .

۱۴- البته اگر منظور اینست که میخانه های رسمی افتتاح شود تا خانه های مردم کانون عصمت باشد حرف درستی است و ما هم بارها این مسأله را بعنوان یکی از مهمترین و واجب ترین اقدامات شرعی و نجات دین و نـاموس مـردم پیشـنهاد کـرده ایم . آقایان فقها هم می دانند کـه تنهـا راه نجـات همـین اسـت کـه در میخانـه هـا بـاز شـود ولـی متأسـفانه هنـوز حکـم و فتـوای شرعی پیدا نکرده اند و گوئی در این مملکت که هزاران مجتهد زندگی می کنند یکی شهامت اجتهاد به عقل را ندارد .و البتـه همه علت بدبختی های ما اینست که درب عقل تعطیل است و اگر درب عقل باز شود نیازی بـه بـاز کـردن درب میخانـه هـا هـم نیست . و عجبا که در مملکت علی ع که با شرط عقل با مردم بیعت نمود عقل اینقدر مهجور و مظلوم است .

۱۵- چون شراب حرام بود و افیون حرام نبود لذا میخانـه هـا بسـته شـد و شـیره کـش خانـه هـا بـاز شـد و ایـن بـدان دلیـل بـود کـه درب عقل بسته شد و هنوز هم بسته بود به لحاظ شرعی . آنهم شرعی که خودش را از محصولات عقل مـی دانـد و حیرتـا از شریعتمدارانی که حرامتر از عقل را نمی شناسند و فقط عقلا را مرتد مـی شناسـند نـه فاسـقان و منافقـان و حاجیـان خونخـوار را که هرساله بر دور خانه خدا می چرخند .

۱۶-و اینگونـه اسـت کـه گـروه مسـتان بالاخره همت کرد و فتوا صـادر کـرد و همـه هـم دریافـت کردنـد و چـه بسـا کـه اینـان بلنـد گویان فتوای یک فقیه عاقلی در پس پرده باشند ولی چه سود که محتسب هنوز عقل را حرام می دانـد و لـذا از سـاقیان کفـاره می گیرد و می خواران را تازیانه می زند و در میخانه ها و روسپی خانه ها صیغه عقد محرمیت جاری می کند . آنهـم بـا چـه نرخ کلانی .

۱۷- آیا نیست مجتهدی که عقل را حلال کند و افیون را حرام ؟ شاید هم مجتهدین ما خود مقیم میخانه اند که در میخانه عقل حرام است .

۱۸-اگر گروه مستان کنسرت خود را بجای تالار وحدت در حوزه علمیه قم اجرا می کرد کارش قابل دفاع بود و پیـامش بجـا . مردم ما مدتهاست که توبه شکسته اند و همراه آن دین و عقل را .

۱۹-از خواب تاریخی مجتهدین ما امروزه آخرین فتوا را در هر امری هنرمندان صادر می کنند و با چه سرعتی هم در کل جامعه ما به اجرا در می آید . اینانند امامان امت ! هرچند که امامان ضلالت و رسولان ابلیسند . بدانیم که ابلیس با کالاهای گرانقدر عاشقانه و عارفانه به بازار می آید و نه با فساد و دغل .

۲۰- و این امروزه یک قاعده جهانی است که حکم آخر را هنرمندان صادر می کنند:اهالی سینما و موسیقی ! امروزه فرهنگ عملی و اخلاق و حکمت عملی بشریت را سینما گرانی چون هوستون و اورسن ولز و گروههای موسیقیایی چون بیتل ها و پینک فلوید در خون بشریت تزریق می کنند . فلاسفه و فقها هم امور مربوط به آخرت و ماورای طبیعت را سرو سامان می دهند و اجنه و اموات و ملائک را ارشاد می نمایند. اینست شریعت آخر الزمان!؟ وکلام اخر اینکه این مستان بزودی همه را خمار می کنند! یکی بدلیل عاقبتی که در پیش دارند و دیگر به دلیل بالا رفتن مستی .

فصل سی و هفتم

داستان دل

بسم الله الدّل

۱-انسان بی دل قابل تصور هم نیست که چیست . بی دل ترین آدمها هم با خاطرات دل خود زندگی می کنند و به واسطه این خاطرات است که هنوز شباهتی به انسان دارند .

۲-در دیوانه خانه ها می توان با جماعتی از انسان که دلشان به کلی غارت و تسخیر شده روبرو شد که تازه آنها هم بی دل محسوب نمی شوند بلکه دلشان در تصرف اجنه و شیاطین در آمده است به طور کامل و لذا جنونشان حاصل دل از دست رفته آنهاست و آنچه که دزدان با دل این بخت بر گشتگان می کنند .

۳-آنچه که عشق و دلدادگی نامیده می شود به معنای واقعی کلمه دادن دل و از دست رفتن دل نیست بلکه به عکس است یعنی محبوب بر دل فرد عاشق وارد شده است و آنرا تسخیر کرده است و لذا عشق هم درجه ای از جنون انسانی است که تفاوتش با دیوانگی همانطور که گفتیم آن است که کَس مقیم دل شده انسان نیست بلکه اجنه و شیاطین هستند که البته این را هم می توان نوعی عشق تلقی کرد منتهی عشق به اجنه و شیاطین .

۴-آدمی دلش را به کسی نمی دهد زیرا دل به جائی نمی رود و در سینه انسان قرار دارد و آن یک جایگاه وجودی است بلکه دل از اراده صاحبش خارج می شود و تحت اراده دیگری در می آید حال اگر این دیگری جن و دیو و یا یک انسان رذل و جاهل و شقی باشد تقریباً مثل جنون و دیوانگی خفیف است زیرا یک معشوق پلید خودش در تصرف اجنه و دیو است و لذابه همراه اجنه و شیاطین بر دل عاشق وارد شده است .

۵- عشق لطیف و با برکت و متعالی و قدسی آن است که دل به تصرف یک انسان بر حق و مخلص و پاک و عارف باشد و یا نهایتاً دل همان خانه خدا شده باشد که مقام امامان و اولیای الهی است .

۶-ذات دل بیگانه و جداست و لذا دلدادگی وظیفه ذاتی دل است و به غیر از این کاری و خاصیتی ندارد و لذا آنها که دل به هیچ کس نمی دهند و دل را برای خود نگه می دارند در طولانی مدت دل خود را می میرانند و دل سنگ می شود . اشقیا از این گروه هستند که از عشق بیگانه اند . البته اینان نیز چیزهایی را می پرستند و نمی توانند که دل را پاک و منزه دارند منتهی پول و طلا و ثروت و قدرت و ریاست را می پرستند و شکم و شهوات خود را . و اینان خود پرست نامیده می شوند و غایت دل این جماعت آن است که تبدیل به پول و طلا می شود و آن همان سنگ شدن دل است . همه ثروتمندان کمابیش اینگونه اند و لذا ظالم و بی رحم اند .

۷-دل کانون اراده و خواستن است که اشد خواستن ها هم عشق نامیده می شود : دو نوع عشق داریم ، عشق به امور دنیوی و عشق به امور اخروی و ماورائی و غیبی .

۸-آدمی ورودگاه و فرودگاه جهان است و این همان معناست که خداوند جهان را به تسخیر انسان در آورده است . تسخیر انسان در جهان از دو درب است ، ذهن و دل .

۹-جهان هستی و موجوداتش دارای وجود و ماهیت هستند . وجود محض هر چیزی در جمالش متجلی است و ماهیت آن هم در کمال و صفات . لذا ذهن کانون کمالات و صفات و ایده ها و معانی است و دل هم کانون جمال محض .

۱۰- در موجودات این جهان مطلوبترین موجودات و جمالها همانا جنس مخالف است .

۱۱- دل آئینه ای است که صورتها را در خود نقش می کند و ابدی می سازد . در دل آدمها صورتهای متفاوتی نقش بسته است، جمال برخی آدمها ، جمال اتومبیلهای زیبا ، جمال ساختمانها و کاخها و باغها و جمال صدها ابزار و اشیای بی جان.

۱۲-هر موجود صاحب جمالی در جهان به میزانی قدرت نفوذ و ماندگاری در دل انسانها را دارد هم به لحاظ عمق و شدت و هم به لحاظ مدت ولی درب اصلی و شاهراه ورود جهان به دل همانا چشمان انسان است .

۱۳- از هر طریقی و به واسطه هر یک از حواس می توان به درجه ای جمال را دریافت دل نمود بواسطه گوش ، بو ، لمس و حتی خیال ولی چشم واضح ترین و مطمئن ترین و کاملترین صورت را دریافت می کند .

۱۴-ولذا آدمی هر چیز یا کسی را بیشتر ببیند بیشتر در دلش نقش می شود و عکس آن هم ممکن است : از دل برود هر آنچه از دیده رود .

۱۵-ولی گاه آدمی یک بار کسی یا چیزی را می بیند و تا ابد آن نقش بر دل حک می شود تا آن حد که به قول شاعر خانه ویران شود و آن نقش به دیوار بماند و آن نقش توشه آخرت و حیات جاوید اوست .

۱۶-آدمی خودش هرگز در خودش جاودانه نمی شود بلکه یک غیر است که در او تا ابد می ماند آنقدر می ماند تا خود او می شود این راز خلقت هستی و سر وجود انسان در جهان است انسان نهایتاً یک غیر است و این کار دل است و بدان دلیل است که انسان یک موجود صاحب دل است .

۱۷-کار دل بیگانه پرستی است و به انسان اجازه خود پرستی نمی دهد در واقع باید گفت انسان یک حیوان بیگانه پرست است و از خود بیگانه واین کار دل است و سرّ عشق ! این سر خلقت جهان است به اراده خدا . خدا هم بیگانه پرست است و لذا انسان را جانشین خود نموده است . عشق سرّ خلاقیت است .

۱۸- همه خلاقیت نیک و بد ، الهی و شیطانی و علمی و دینی و عرفانی و سیاسی و فنی و اقتصادی و جنائی بشر محصول بیگانه پرستی اوست که انواع عشق ها هستند .

۱۹- و البته اکثر عشق های بشر در میانه راه به سوی خودش رجعت می کند و خود پرست می شود و این همان فسق است که دشمن عشق است . عشقی که در میانه راه نادم می شود یعنی کافر می شود و چه بسا معشوقش را هم می بلعد وقربانی خود می کند .

۲۰- وعشقی که تا به آخر عشق باشد و عشق بماند بس اندک است که به قول حافظ : کس ندیدم که در این کار بماند . الا عباداللہ المخلصین !

۲۱- آن دوره انسانی و روحانی زندگی هربشری همان دوره عشق خالصانه اوست و مابقی عمرش را هم با همان خاطره سپری می کند .

۲۲- به هر حال دل مال صاحبش نیست و هرگز نمی تواند بود نهایتاً یا مال خداست یا مال شیطان .

۲۳- تمرین عشق شیرین ترین تجربه انسان در جهان است ولی آنگاه تلخ می شود که فراق می آید و فراق هم چون عشق اجتناب ناپذیر است و ازاینجاست که اکثراً آدمی از عشق نادم و کافر می شود و از انسانیت ساقط می گردد . دل به شیطان می سپارد که خود پرست است . مخالفت شیطان با خدا در خلقت انسان درست به دلیل خود پرستی او بود زیرا عشق خدا را کافر بود .

۲۴-به هنگام فراق شیطان القاء می کند که خود را بپرست : ولی این مکری بیش نیست و نهایتاً شیطان است که به دل رخنه می کند و پرستیده می شود .

۲۵- جز خود خدا یا یکی از اولیای او همه از دل رفتنی هستند و این قانون عشق است و سرّ دل .

۲۶- هر صورتی که در دل نقش می شود صورتی از شعاع نوری است که از جمال خدا بر جهان می تابد و جهان را مصور کرده است و جمله صورتها فنائی و میرایند و عمری دارند و لذا رفتنی اند .

۲۷- آنکه از عشق نادم نمی شود و به دام فریب شیطان نمی افتد بالاخره به صورت خدا می رسد که اصل جمال و اصل عشق است که خالق انسان و صورت و دل اوست . دل هم جز او حق پرستش ابدی صورت دیگری را ندارد .

۲۸-این خود دل است که بالاخره روزی هر جمالی را از خود دفع می کند هرچند که معشوقی پاک و با وفا باشد تا چه رسد به ناپاکان و بی وفایان .

۲۹-چشم ، چشم دل است و شبانه روز در خواب و بیداری به جستجوی آن جمالی است که دل را آفرید و منظر اوست . دل بدان دلیل دل است که منظر و منظور خداست . اصلاً دل چیزی جز این نیست . دل آن نقطه ای از وجود است که خداوند بر آن نظر دارد . دل همان نقطه مورد نظر خدا در انسان است و لذا دل هم ذاتاً جز خدا را برای ابد در خود نگه نمی دارد و خدا پرستان را هم برای مدتی حفظ می کند و نه ابداً .

۳۰-دل ، منظور خدا در انسان است و لذا هر منظوری جز ناظر خود را نمی یابد و نمی خواهد و نمی شناسد .

۳۱- دل همان اثر و جای لبان خداست در انسان در لحظه الست که دهانش را بر لبان جان آدم نهاد و روحش را در او دمید در واقع دل همان رد و اثر بوسه خدا بر جان آدم است . دل دهان روح است .

۳۲- با یک بوسه ، آدم انسان شد و با بوسه ای دگر خواهد مرد . چه کسی تاب بوسه دیگر را دارد و اصولاً آدمی جز با بوسه او جان نمیدهد زیرا جان را به کسی می دهد که از او یافته است و این هم قانون دیگری از عشق است .

۳۳-و اینست که عارفان عاشق ، جز مردن و بازهم مردن و هزاران بار مردن ، امید و انگیزه دیگری را برای ادامه بقا ندارند . و اینست که می گوید : اگر راست می گویید و مرا دوست می دارید پس چرا از مرگ می ترسید و به آن شوق ندارید یعنی اینکه ...

۳۴- آیا کسی هست که یک بار دیگر بوسه مرا طلب کند ! آیا کسی هست که برای مردن بال بال بزند ...آری یکی هست ولی هر وقت خودت بخواهی . من بازهم صبر خواهم کرد فقط به خاطر تو !

فصل سی و هشتم

حکمت شهر و روستا

بسم اللّه المرّ

۱-روستا مهد زایش است ۰و شهر مهد پردازش .

۲-روستا مهد تنهایی است و شهر مهد همایش .

۳-روستا مهد تولید است و شهر مهد مصرف .

۴-روستا والد است و شهر ولد .

۵-روستا بهشتی است که اهالی اش را یکایک به سوی جهنم شهر می فرستد چون در بهشت کافر شده و مشغول پرستش شجره ممنوعه (نژاد) هستند .

۶-روستا پیامبر و عالم تربیت می کند و برای ارشاد خلق به شهرها می فرستد .

۷-روستا فکر تولید می کند و شهر هم مکر .

۸-روستا در آرزوی شهر است و شهر هم در آرمان روستا . فقط روستا به آرزویش می رسد و چون رسید نادم می شود .

۹-روستا ، شهر را بهشت موعود می داند و شهر هم روستا را .

۱۰-در روستا دل و شکم فرمانده است ودر شهر مغز و عورت .

۱۱- روستا محافظه کار است زیرا زمین را در زیر پاهایش لمس می کند ولی شهر انقلابی است زیرا در هوا زندگی می کند که دودی است و زمینش داغ و آتشین .

۱۲- روستا ، شهر را دیوانه می داند و شهر هم روستا را احمق می خواند .

۱۳-روستائی از جن می ترسد و شهری از میکروب .

۱۴- روستایی ، شهر را بهشت موعود می داند و شهری روستا را بهشت از دست رفته .

۱۵- روستایی وحشی صادق است و شهری رام ریاکار .

۱۶- روستائی در شهر انقلابی می شود و سیاستمدار . شهری در روستا ، پیامبر و منجی می شود .

۱۷- روستایی یک بدبخت زیباست و شهری هم خوشبخت زشت .

۱۸- اولین حادثه ای که در شهر بر روستایی وارد می شود عشق است .

۱۹- شهری چون به روستایش وارد شود عینک می زند تا او را نشناسند . روستایی چون به شهر وارد می شود کلاهش را بر می دارد تا او را بشناسند .

۲۰- روستایی شهری را خوشبخت می داند و شهری هم روستایی را .

۲۱- شهر قلمرو گم شدن است و روستا عرصه پیدایش .

۲۲- عشق روستایی به شهر ، عشق به گم شدن از مقابل دیدگان نژاد است . عشق شهری به روستا عشق به پیدا شدن دوباره است .

۲۳- در روستا خداوند حکم می کند زیرا روزی از آسمان می آید ولی در شهر حکومت حکم می کند زیرا روزی از پول حاصل می آید و پول در نزد حکومت است .

۲۴- در شهر عواطف رقیق است ولی سطحی است ولی در روستا عواطف غلیظ است ولی عمیق است .

۲۵- در روستا عشق را فسق می نامند و در شهر هم فسق را عشق می دانند .

۲۶- سکوت روستا را سگ و الاغ می شکند ولی غوغای شهر را بوق و بمب می شکند .

۲۷- شهر قلمرو خبر است و روستا عرصه اثر است .

۲۸- صادرات روستا به شهر ، حیا و غذا است و صادرات شهر به روستا هم آزادی و کولا است .

۲۹- روستایی خودش را خوب و شهری را بد می دانست تا اینکه دکل تلویزیون وارد روستا شد و واقعه معکوس گردید .

۳۰- شهری خود را خوب و روستایی را بد می دانست تا اینکه ویروس ایدز وارد شد و واقعه معکوس گردید .

۳۱- زن روستایی عاشق مرد خویش است چون مرد بزک می کند و مرد شهری عاشق زن خویش است چون زن بیشتر بزک می کند .

۳۲-زن و شوهر روستایی چون به شهر هجرت می کنند زن شوهر می شود و شوهر هم زن می شود . هرکه ارباب رجوع بیشتری داشته باشد رئیس است .

۳۳- در روستا فرزندان مرید والدین هستند و در شهر هم معکوس است زیرا جای مرد و زن عوض می شود .

۳۴- روستا حکمت و حکیم به شهر می فرستد شهر هم مسکّن و جراح به روستا می فرستد .

۳۵- در روستا همه از احوال همدیگر خبر دارند و در شهر با وجود اینهمه رسانه هیچکس حتّی از احوال همسر و فرزندش هم خبر ندارد .

۳۶- در روستا خان را یک ظالم و دزد می دانند و در شهر شاه را سایه خدا می خوانند .

۳۷- از روستا آب به سوی شهر سرازیر می شود و از شهر هم نفت به سوی روستا بالا می رود .

۳۸- فرق روستایی و شهری فرق آب و نفت است .

۳۹- انسان کامل کسی است که از روستا به شهر مهاجرت کرده و در آن عمری به سر برد و آنگاه دوباره به روستا هجرت کند .

۴۰- آنگاه که همه روستاها شهر شوند و کل بشریت متمدن گردد امید به زندگی نابود می شود و آنگاه آخرین بازمانده روستایی برای نجات تمدن به پا می خیزد . او ناجی موعود است که بساط زندگی صنعتی و شهری را بر می اندازد و یک جامعه واحد جهانی بر اساس زندگانی کاملاً طبیعی پدید می آورد و اینست بهشت موعود .

فصل سی و نهم

خیلِ خیالِ خالدِ خالق

بسم الله الأذکر الذاکرین

۱-خیال همان فضا و آسمان و قلمرو ذهن است و هر آنچه که در آن متصور و متذکر و متفکر می شود از آرزوهای حسی ، رؤیاها ، تجزیه و تحلیل ها و هر آنچه که در سر می گذرد .

۲-در این آسمان لامتناهی خیال است که عالم هستی بیرون از انسان به تصویر می آید و درک می شود . هرچه که این فضا وسیعتر باشد برکات آن بیشتر است و هرچه که آدمی ذهن را از اسارت تعینات ومحسوسات برهاند و پاک سازد آفاق و ابعاد و اعماق و ارتفاع و سقف خیال را رشد داده است . مادیت جهان بزرگترین خصم خیال است و خیال را منجمد و بسته و حقیرو تاریک می سازد .

۳-خیال اولین مخلوق خداست و بلکه اساس و بستر خلقت اوست و قلمرو جلال و جبروتی است که قرار است جمال خود را در آن تصویر کند و از این صورت آن را بیافریند .

۴-عالم خیال همان لوح است که خداوند نقش جهان را در آن پدید می آورد وکتاب مصور خلقت است که خداوند به این کتاب امر به کن فیکون می کند و خیال هم متن خود را خلق می کند .

۵- پس عالم خیال ، عالم خلاقیت و خود خالق و پدید آورنده جهان است به امر خدا .

۶-خداوند خیال را پدید آورد و خیال هم محتوای خودش را خلق نمود . پس خیال ، خالق جهان است

۷-به بیان دگر خیال همان حضور خداوند در عرصه عماء است دین در عرصه ازلیت هستی و قبل از خلقت مادی جهان .

۸-وقتی گفته می شود که لوح و قلم نخستین مخلوق خدا بودند که خداوند اول طرح خود از هستی را نوشت و سپس به آن کتاب امر به کن فیکون نمود وشد ، در واقع سخن از خیال خداست در کتابش .

۹-اگر عرفای اسلامی بر این باورند که قرآن امر قدیم است و قبل از عالم و آدم بوده است به همین معناست که خیال امر قدیم و ازلی است و طرح خدا برای آفرینش است .

۱۰- مگر نه این که انسان هم برای هرعملی اوّل فکر می کند و طرحش را در ذهن خود پدید می آورد . پس خیال در انسان هم نسبت به هر عمل و اقدام و پروژه ای در حکم امر قدیم ماقبل از خلاقیت است .

۱۱-ولی آدمیان اکثراً از قدرت خلاقه خیال خود استفاده نمی کنند و فقط نقش قدیمی و مادی جهان بیرون در ذهن خود را در هر کاری فعال می سازند و این نقوش مادی و کهنه جهان را در ذهن خود جمع و تفریق و تجزیه و تحلیل می کنند و این تنبل ترین و غیر خلاقترین کار خیال است و به مثابه مونتاژ و سر هم بندی ذخیره های خیال غریزی و جانوری است .

۱۲- خیال انسانی و خلاق ، پدید آوردن معانی و صورتها و آفاق و جهانهای ماورای طبیعت و فوق حسی است . این خیال خلاق و خلاقیت خیال است . این هم گوهره مقام خلافت اللهی انسان است به معنای واقعی کلمه خلق !

۱۳- اگر انسان جانشین خداست پس باید همچو او خلاق باشد و بس اندکند انسانهای خلاق چراکه از قوه خیال خود بهره نمی گیرند و کاهل و تنبل هستند و از ذخیره های حیوانی خیال فقط مصرف می کنند و هیچ تولیدی ندارند .

۱۴- خداوند قدرت تخیل خودش را که به واسطه اش جهان را آفرید به انسان نیز داده است زیرا خلیفه اوست و آن ذهن اوست . و آدمی اکثراً فقط از پوسته بیرونی خیال خود که نقش جهان است بهره می گیرد و از اندرون هزار توی فضای لا متناهی خیال خود غافل است و غفلتی جز این نیست .

۱۵- آدمی در آسمان اول خیال خودش که همان آسمان ماده و طبیعت و حیوانیت است به دام هیولاها و هیکلهای مادی می افتد و این دامهای شیطان برای انسان هستند که انسان برای تصرف این هیکلها به وسوسه انداخته و به اسارت میکشاند.

۱۶- هرچند که کل علوم و فنون بشری محصول تجزیه و تحلیل ذهن از مواد موجود در آسمان اول خیال ، بمب و موشک و آتش و انهدام و جنون و جنایت است .

۱۷- وسعت و ابعاد و عمق و آفاق و ارتفاع فضای خیال آدمی بهمان اندازه هفت آسمان معراج محمدی است و محمد ص نیز در معراجش کاری جز سیر و سیاحت آسمانهای خیال خود نکرد و اینست انسان کامل .

۱۸- هیچ کس جز عرفای اسلام قدر و منزلت الهی خیال را در بشر درک و کشف نکرده اند و آن به واسطه دین محمد است که دین درک و دیدار با خدا در خیال خویشتن است .

۱۹- هر آنچه که محمد مصطفی در معراجش یافت محصول قدرت خلاقه خیالش بود . براقی که سوار بر آن به دیدار حق رفت بالهای پرواز خیال او بود . او به قدرت خیالش هفت آسمان را طی نمود . معراج اومعراج خیال او بود . و این بدان معنا نیست که معراجش خیالی بود بلکه معراجش به قدرت پرواز خیال بود .

۲۰- خیال همان حرکت و جنبش و پرواز روح و اراده الهی در انسان است و قدرت خلاقه حق در خلیفه اش .

۲۱- خلق و خوی هر کسی بسته به قدرت خلاقه خیال اوست . آدمی جز خیالش نیست .

۲۲- عالم مجسم روبروی ما عالمی است که خیال قدیم خدا در ما ، برای ما هر آن و هر لحظه می آفریند و تجدید می کند . این نکته را هر که دریافت راز خلقت و معمای هستی را دریافت .

۲۳- آن چشمی هم که خدا را دیدار می کند چشم خیال در آسمان هفتم ذهن است .

۲۴- هر آسمانی از آسمان خیال آدمی دارای یک موجودیت دگر است که دارای چشم و گوش و فهم و هوش خاص آن آسمان است .

۲۵- در قرآن می خوانیم که بنگر که چگونه کوهها را که ساکن می دیدی اینک در جریانند . چرا نمی بینی که خداوند زمین و آسمان را به نظری خلق کرد ..... یعنی به خیال خلق کرد .

۲۶- آنچه را که مکاشفات غیبی و مشاهدات ماورای طبیعی نامیده می شود به واسطه چشم و هوش خیال درک می شود .

۲۷- آنچه که وحی نامیده می شود به واسطه گوش خیال در آسمانهای برتر ذهن شنیده می شود .

۲۸- اگر در عالم خیال و رؤیاهای خود مواجه با پدیده های برتر و دگریم بدان دلیل است که در خواب جبراً تا حدودی از اسارت و انقیاد عالم ماده آزادتریم . آدمی باید بیاموزد که در بیداری هم از این انقیادها فرا رود به واسطه آموزه های دینی و عرفانی .

۲۹- تقوا به معنای سست تر نمودن بندهای خیال نسبت به مادیت جهان است . از این انبار کهنه باید فراتر رفت . کل احکام دینی برای رهایی خیال انسان از اسارت خیال قدیم در آسمان اول ذهن است که در طبیعت و حیوانیت جهان در می یابیم . این فقط یکی از صور خیال و خلاقیت آن است.

۳۰- عشق عرفانی محصول مشاهدات برتر خیال است . حتی عشق جسمانی و مجازی نیز حاصل نگاه اندک برتر خیال به یک جمال است .

۳۱- جهان پیش روی ما هزاران اندرونی و صورت های برتر دارد که با دریدن پرده های قدیمی خیال قابل مشاهده و مکاشفه است .

۳۲- مکاشفه حقیقی حاصل بالا رفتن در آسمان نجومی به واسطه موشک نیست . در این سفرهای نجومی آدم به دام خیال خود می افتد و در آن تباه می شود .

۳۳- جهان برای تصرف کردن و بلعیدن نیست . جهان اول خیال ما دارای ذاتی تماماً بلعنده است زیرا در اسارت این جهان اول (دنیا) به قحطی می افتد چونکه از صور برتر جهان محروم است .

۳۴- انسان در عشق به بی نیازی و فضیلت می رسد و این نخستین و مهمترین درس خیال است به ما که : ای انسان صور برتر و زیباتری هست و به سویش بال بکش تا بی نیاز شوی .

۳۵- خیال ، آسمان روح و براق ملکوت است و کارگاه خلقت خدا در انسان .

۳۶-انسان بی خیال ، حیوان است و بلکه حیوانی دیوانه و در قحطی فزاینده. انسانی که بر گنجی لایزال نشسته و گدایی میکند.

۳۷- خیال آدمی ، سمت ذات ربوبی پروردگار است .

۳۸- انسان به عنوان « جهان اصغر » و جهان فشرده همان خیال خویشتن است .

۳۹- خداوند با خیالش هستی آفرید و انسان را و انسان هم به همین واسطه بایستی خدایش را بیافریند و تعین بخشد و دیدارش کند .

۴۰- خیال همان هستی عمائی خداوند در عرصه قبل از خلقت و نیز بعد از خلقت است . خیال همان عرش بودِ نبود است . خیال همان عرش است که بی خداست و آدمی با خلاقیت خیالش خداوند را بر این عرش می نشاند و اینست مفهوم خلیفه .

۴۱- خیالی که فعّال و خلاّق و معراجی نباشد به واسطه قوه ذاتی که در خویش دارد در خود دیوانه می شود و گم می گردد.

۴۲- خیال اگر انسان را به خدا نرساند به دام ابلیس می اندازد که همان تسخیر شدن به واسطه مادیت جهان است .

۴۳- همه درجات ذکر و معرفت نفس و عرفان و تعالی چیزی جز عروج خیال نیست .

۴۴- آن امانتی که از خدا فقط در نزد انسان است همان قوه خیال اوست .

۴۵- خیالی که پرواز نکند به تسخیر و تملیک اشیاء در می آید و در آن به غل و زنجیر کشیده شده و هلاک می گردد .

۴۶- عالم ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت دربهایش از وادی خیال گشوده میشود. خیال، کلید دار گنجهای هستی است.

۴۷- و اینست که ساعتی تفکر برتر از عمری عبادات دیگر است و اصلاً برترین عبادات همان تفکر است .

۴۸- به غیر از فعالیت های مالکیت جویانه و سلطه طلبانه ذهن ، مابقی هرچه که باشد عبادت است و پرواز کننده روح و رهایی بخش روان . و بال رهایی از اسارت موجودات هم بال خیال است و انسان باید تلاش کند تا بالهای خیال خود را از زنجیرهای اسارتش که به موجودات مادی بسته شده رها سازد .

۴۹-حتی مرگ نیز نوعی دگر از پرواز خیال است که روح را از آسمان تن ناسوتی نجات می بخشد به همت درد و ضعف و امراض و بدبختی ها .

۵۰- پس خوشا به حال کسیکه قبل از مرگش بتواند فرشته خیال خود را که فرشته رهایی بخش اوست از اسارت ناسوت به در برد و ملکوتی شود و گرنه شیطانی به ناگاه این پرنده الهی را که در ذهن تو رنجور افتاده است شکار می کند و به در می برد و به دوزخش می کشاند و هذا جنون و عذاب !

فصل چهلم

سرّ نفس واحده

بسم اللّه الوحید

۱-« چیزیت » یا « بودن » یا آنچه که وجود محض نامیده می شود که هرچیزی را که در دو عالم هست را شامل می شود « نفس » می گویند .که این همان خود هر چیزی است این خود در هر چیزی واحد است و همان احدیت و یگانگی و بودن است . این همان حضور جهانی خدا ست و خدا همان نفس واحده است .

۲-انسان تنها موجودی از موجودات عالم است که علاوه بر اینکه هست بر هستی خود آگاه هم هست یعنی می داند که هست در همه حال و به درجات و شدت متفاوت . انسان کامل به کمال این دانایی و اشد بینایی بر هستی خود رسیده است و انسانی خود – آ می باشد : به خود آمده .

۳-این آی خود – آ همان روح در انسان است و این معنای خلیفه گری انسان است . این «آ » در انسان موجب احساس خدایی و سلطه گری انسان نسبت به جهان است .

۴-بدین ترتیب انسان در هر چیزی هست و همه جائی است و درست به همین دلیل حس خدایی و جهانخواری دارد و می پندارد که جهان هستی از آن اوست و باید یک سره در اختیار و تصرف او باشد .

۵-انسان همان « آ » ی هستی و موجودات است و نفس واحده همه ذرات و کرات است و نه تنها در عالم خاک و ناسوت حضور دارد بلکه در آن واحد در عوالم برتر و در آسمانهای برتر هم حضور دارد در ملائک هم هست و در خدا هم هست و این خود خداست که موجب چنین وضعی در انسان شده است و این همان واقعه وحدت وجود و نیز وحدت موجودات است که سرّش انسان است .

۶-اگر آدمی در آن واحد چند نوع احساس و فعالیت موازی و گاه متناقض در خود را شاهد است به این دلیل است که در همه موجودات هست و بلکه در عوالم برتر هم هست . در بهشت و دوزخ و برزخ و در همه ساکنان آن هم حضور دارد . در ملکوت و جبروت و لاهوت هم حضور دارد در آب و خاک و نبات و جماد هم حضور دارد . این همان معنای تسخیر جهان در انسان است و تسخیر انسان در جهان .

۷-پس واضح است که هر انسانی در همه انسانهای دیگر روی زمین هم هست و در همه نامدگان و رفتگان هم هست .

۸-این موجودیت و حضور همه جایی و جهانی که شامل حال ذرات و کرات هم می شود بدان معناست که جز انسان در جهان نیست و کل کائنات نماد وجود انسان است و انسان کل جهان است : هستی از ما هست شد نی ما از او !

۹-این همان سرّ جهانی ، کیهانی و بلکه ماورای طبیعی بودن وجود انسان است .

۱۰- و این همه از « آ » ی انسان است چون انسان نفسی به خود آمده است چون حامل روح است یعنی خلیفه خدا در جهان است .

۱۱- پس به میزانی که این « آ » شدیدتر است این حضور جهانی هم درک و احساس می شود و بلکه واقع می شود و انسان می تواند هر آن در هر کجا که بخواهد باشد . این همان شرح واقعه « طی الارض » است .

۱۲- و این است راز ارزش حیرت آور معرفت نفس و خود شناسی و عرفان عملی . در واقع باید گفت که : هرکه خود را به تمام و کمال یافت و به خود آمد و در خود نشست و خود خودش شد و خود را شناخت ، چون خدا شد و عین جهان شد . این همان معنای رشد انسان در جهان است . رشد انسان یعنی حضورش در جهان . پس راز این رشد همان به خود آئی است و بس .

۱۳- انسان ذاتاً چنین هست ولی این مقام خود را بایستی کشف کند و بر آن آگاه و بینا شود .

۱۴- یعنی انسان به میزانی که خود می شود یعنی نفس واحده می شود جهانی و الهی می شود . چون انسان دوتاست : تن و روح ! روح شاهد و آی تن است این « آ » باید بر تن خود وارد شود و در خود قرار گیرد و با خود یکی گردد یعنی نفس واحده شود و از دوگانگی رها گردد و این یعنی انسان موحد به معنای حقیقی کلمه .

۱۵- کسی که یکی شد با جهان و خدایش یکی شده است و آن یکی کل کائنات و زمین و آسمانهاست به قول بایزید بسطامی: در هفت زمین و آسمان جز بایزید نبود .

۱۶- احساسات و افکار و حالات و اعمال و خیالات توأمان و موازی و متناقض در آدمی دال بر این حضور ذاتی همه جایی اوست ولی او این را درک نمی کند . یک احساس و اندیشه ای حاصل موجودیت او در آسمان اول است و آن دیگری از آسمان دوم است ، یکی از دوزخ و دیگری از برزخ و سومی از بهشت و چهارمی از عرش است .

۱۷- اینست که همه صفات جمادی و نباتی و حیوانی و ملکی و شیطانی و جنی در بشر هست و این همان « آ » ی بشر و قدرت این « آ » در بشر است که بر این حضور همه جایی خود احاطه و علم دارد و بر آنها فرمان می راند و در غیر اینصورت در کل کائنات پراکنده و سر گردان و آواره و بازیچه و گم است و هر وجهی از نفس واحده او در چیزی گم و گور است و در کل جهان هستی فناست و هزاران هزار تکه و پاره شده است .

۱۸- خروج از ظلمات به وادی نور و امر رستگاری و هدایت چیزی جز پیدا کردن خودنیست و در خویشتن و سپس در جهان لامتناهی .

۱۹- انسان فقط خلیفه خدا نیست بلکه خلیفه عالم وجود و کل موجودات هم هست و به جای همه هستی دارد و قطب عالم وجود است ، انسان ، امکان عالم ممکن است .

۲۰- و علاوه بر این انسان نه تنها محتوای هستی است بلکه ظرف و مکان هستی هم هست و هرچه هست ، صورتی از خیال اوست که خود را معرفی می کند .

۲۱- انسان اسم اعظم خداست . آ ی خداست : خود- آ ! انسان و خدا به مثابه وجود و عدم یکدیگرند : بود نبود ال لا ! در ازل « ال » خدا بود و لا هم انسان بود :بود نبود ! و اینک به عکس است و لا باید « ال » را آشکار کند همانطور که در ازل « ال » موجب خلق « لا » شد .

۲۲- نفس واحده همان اتحاد ال و لا می باشد : الله !

۲۳- به میزانی که این دو در یکدیگر فنا می شوند و یکتا می شوند حضور جهانی انسان آشکار می شود و خدا هم از وجود چنین انسانی ، آشکار می گردد . جهان نمایانگر انسان می شود و انسان هم نمایانگر خدا . واین دو با یکدیگر همان الله است : ال + لا !

فصل چهل و یکم

فلسفه رذالت بشری

بسم اللّه المکفّر

۱-شرور و رذل و پلید کسی را گویند که چون به او نیکی و مهربانی و احسان کنی با تو عداوت می کند و از تو انتقام می ستاند و اگر با او بدی و رذالت و خبث پیشه کنی تورا دوست می دارد و به تو خدمت می کند . این منشأ کفرو شرارت بشر است و این انسانی است که به تسخیر شیطان در آمده است ولی خود شیطان به خودی خود هرگز چنین نیست ولی انسان را به چنین وضعی می کشاند که البته از رسالت الهی اوست درباره کسانی که آیات و نعمات الهی را تکذیب می کنند و به خداوند تهمت می زنند و بدین طریق او را انکار می کنند و همه نیکی ها و رحمت و کرامت الهی در حق خودش را از خودش می داند و آنرا خودی می خواند و در واقع دعوی خدایی دارد . شیطان سراغ چنین کسی می آید تا رسوایش کند وچون رسوا شد و توبه نکرد آنگاه وجود و اراده اش را تسخیر می کند و به عداوت و نفرت و شرارت بر علیه خودش وا می دارد و اینست معنا و ماهیت انسان رذل و پلیدی که به یاری شیطان نیکی ها را از خود دور می کند و بدی ها را جستجو می نماید و بلکه می خرد و لذا دشمن انسانهای نیکو کار است و دوست آدمهایی که به او خیانت می کنند .

۲-از آنجا که زنان از مظاهر خود پرستی هستند در صف مقدم شیطان زدگی قرار دارند و لذا در میان زنان این صفت رذالت و پلیدی بسیار فراوان و عریانتر است و مردانی هم که به دام این زنان افتاده و پرستنده آنها می شوند به پلیدی دچار میشوند و خود رذل می گردند .

۳-آدم رذل موجودی ضد وجود و واژگون سالار و مالیخولیایی است که گوئی دشمن قسم خورده خویشتن است و لذا عاشق دشمنان خویش است و خصم کسانی که او را خدمت کرده و رحمتش می کنند .

۴-آدم رذل منشأ نیکی و لطف و رحمت و حیات و هستی یعنی خداوند را انکار کرده و بلکه همه شرارتها و بدبختی ها ی خودش را به او نسبت می دهد . پس طبیعی است که به دست خودش ضد خود شده است . این حاصل عداوت بشر نسبت به خداوند است که به عداوت او نسبت به خودش منجر می شود زیرا خداوند منشأ خیر و محبت است .

۵-همه کسانی که خداوند را منکرند و او را ظالم می دانند و یا پیامبران و احکام او را طرد و لعن و انکار می کنند به تدریج رذل و پلید و خصم خویشتن می شوند . کافیست که از این منظر به آدمها بنگریم .

۶-همه کسانی که زندگیهای جنون آمیز دارند و در بدبختی عمدی غوطه ورندو هیچکس قادر به اصلاح و نجات آنها نیست جملگی دارای چنین فکر و احساس و کلامی درباره خدا و پیامبران او هستند .

فصل چهل و دوم

انسان هورقلیایی

بسم اللّه المالک

۱-در طی تجربه حیات عرفانی ام بارها در بیداری به ناگاه مناظر و موجودات کاملاً فوق طبیعی را درمی یابم که به آنی محو می شوند . و آن هنگامی است که غرق در خویشتنم . این مناظر و موقعیت های ماورای طبیعی البته از صور طبیعت هستند ولی جنس و ماهیتی دگر دارند بسیار شبیه توصیفی که در قرآن از جنّت می خوانیم که همان باغات و نهرها و آسمان و طیور و انسانها هستند ولی کیفیتی کاملاً متفاوت دارند . همانطور که دوزخ نیز چنین است .

۲-به یاد می آورم که در دازگاره صبح گاه آن هنگام که تازه آفتاب شعاعش را از پشت کوه بر قلل می تاباند قبل از خوابیدن از اتاقم بیرون آمدم و به ناگاه مواجه با صحنه ای از طبیعت شدم که به راستی در جهانی دگر بودم آنجا که رودخانه خشکی بود و آخر پاییز هم بود و لذا طبیعت بی جانی داشت تبدیل به دریاچه ای چنان سبزو زلال شده بود که گویی کلبه ما چون زورقی بر آن دریاچه و در حواشی آن لنگر انداخته بود و براستی بهشت بود و طراوت و زیبایی آن چشم و دل و هوش را می ربود و تن را سبز می نمود و شوق و شعف و لطافت در اوج بود . ولی اصلاً متعجب نشدم که این طبیعت از کجا آمده است . دقایقی بر لب جوی آبی نشستم و وضو ساختم و چون به اطاقم بر گشتم به یاد آوردم که چه صحنه ای را دیده ام دوباره به بیرون آمدم ولی دیگر اثری از آن طبیعت نبود .

۳-در حقیقت این طبیعت دل و جان من بود که چون غرق در آن بودم در مقابلم تعین یافته بود و چون بیرون آمدم آنهم بیرون رفت .

۴-یک صبح دیگر زمستانی بود که چون از اطاقم بیرون رفتم کل طبیعت بیرون به همان صورتی که بود غرق در نور باران بود و ذرات عالم مشعشع بود و مصداق این آیه که : و آنگاه زمین به نور پروردگارش مشعشع می شود . هر ذره سنگ و ساقه چوب و درخت خشک و بی برگ و صخره و خاک از درون خودش چون الماسی جادوئی و نه همچون الماسی طبیعی ، می درخشید به نورهایی غیر قابل وصف و این وضع تا ساعتی ادامه داشت .

۵-از اینکه در مشاهده این وضعیت ها هرگز متعجب نمی شدم این بود که تازه درون و برونم یکی شده بود و من در مواقع عادی بیشتر حیران و در عجب بودم که چرا جهان آنگونه که باید باشد نیست .

۶-و یا در دوره ای مستمراً در دل خود صدای طوفانی مهیب می شنیدم و در خوف و هیبتی قدسی قرار داشتم و علتش را نمی دانستم . یا اینکه شبی در خواب دیدم که در سفری مادام العمر سوار بر کشتی ای به تنهایی بر اقیانوسی حیرت آور که شباهتی به اقیانوس معمولی نداشت بر روی آبهای طوفانی در حال بالا رفتن بودم . یعنی بر خلاف طبیعت دریا که هموارترین و افقی ترین سطح زمین است این دریا سر بالایی بود و به مانند صعودی از قله کوهی به عظمت هیمالیا بود که دریا بود و کشتی و من در آن سربالایی طی طریق می نمودم و هر آن دریا بالای سرم قرار داشت که می خواهد بر سرم بریزد . اگر آن خواب لحظه ای بیشتر ادامه می یافت براستی از وحشت جانم به در می آمد و این حقیقت سیر و سلوک من در واقعیت زندگانی در مواجهه با وقایع روبرویم بود و جهاد و نبردی که از همه سو پیش روی داشتم به تنهایی .

۷-هر انسانی اعم از کافر و مؤمن و جاهل و عارف ، دارای حقیقت زندگی دیگری است و در جایگاه و موقعیت وجودی و جغرافیایی دیگری هم زیست می کند که سیمای حقیقت باطنی حیات و هویت و سیر وسلوک او در کائنات است . برخی در شرایط و طبیعتی بسیار پست تر و برخی عالیتر از زندگی ظاهری خود قرار دارند و این امر به طور کلی دارای دو هویت دوزخی و بهشتی است که ماهیت نهان آدمهاست که بعد از مرگ ظاهر و باطن یکی می شوند . حیات دنیا عالم برزخ است یعنی امری بینابینی و بی بنیاد است که دارای دو روی بهشتی و دوزخی در نهان است .

۸-در حکمت باستان از زمان فیثاغورس تا ارسطو و ادامه اش در فلاسفه اسلامی چون فارابی و بوعلی و سهروردی و ملاصدرا سخن از جهان یا جهان های حیرت آوربا نامهای عجیب و غریب است که گوئی در آن موجودات فوق زمینی زیست می کنند مثل افسانه شهرجابلسا و جابلقا و هورقلیا و کوه قاف که مبدل به صدها قصه و خرافه شده است که حتّی بسیاری از فلاسفه را هم سرکار گذاشته است و حتّی به آنها باورانیده است در حالیکه لااقل اگر فلاسفه اسلامی نظری به معارف قرآنی می نمودند می توانستند تعابیر و مفاهیمی عقلانی تر و عارفانه بدست آورند و آن افسانه ها را به حقیقت نفس انسانی و معارف الهی نزدیک سازند و از خرافه و جنون پیشگیری کنند ولی متأسفانه حتی نوابغی چون سهروردی و ملاصدرا و بوعلی هم به آن مبتلا بوده اند و برای توصیف این جغرافیاهای ماورای طبیعی متوسل به افسانه های شرق دور و یا اساطیر یونانی شده و با الفاظ اسلامی آراسته اند . این افسانه ها تا به امروز نیز در محصلین فلسفه و حکمت ادامه یافته است و شاخ و برگهائی هم به آن افزوده شده است مثل برخی از آثار شیخ احمد احسائی که حدود یک و نیم قرن پیش میزیست و حتّی باور و تلقین این افسانه ها که نه با عقل و معرفت سازگاری دارد و نه با معارف قرآنی بخشی از اصول و

ارکان حکمت اسلامی محسوب میشود و عجبا از این حکمت که خود تباه کننده و تعطیل گر عقل و دین توأمان است و دراین امر میرداماد از همه پیشتاز تر است و جهان هایی که او از آن صحبت می کند بسیار حیرت آورتر از دوزخ و برزخ و بهشت است و موجوداتش نه انس و نه جن و نه فرشته اند . اینها بخشی از سوغات مالیخولیائی اساطیر یونانی به جهان اسلام و ایران است که از زمان اسکندر وارد شد و ادامه یافت و به زور شمشیر به خورد فلاسفه داده شد و امروزه چون وحی منزل پذیرفته شده است که تخطی از آن کفر و الحاد است .

۹-بخشی از این اساطیر که به حکمت شیعی هم راه یافته معتقد است که امام زمان هم در شهر هورقلیا زندگی میکند که شهری پشت کوه قاف است و ابعادش دوازده هزار فرسنگ است و موجوداتی در آنجا زندگی می کنند که نه آدمند و نه فرشته و نه جن و جملگی مؤمنان مطلق هستند و اینان همه فدائیان امام زمانند که ملتی بزرگ می باشند. این اندیشه ها بخش عمده حکمت به اصطلاح اسلامی را تشکیل داده و کسانی چون ملاصدرا و سهروردی و احسائی از داعیان آن می باشند که نه خود چیزی از آن می فهمند و نه دیگران. اگر محور عقل یک مسلمان قرآن باشد هرگز چنین مالیخولیایی رخ نمیدهد و افسانه های یونانی، خود را در معارف شیعی داخل نمی کنند و رنگ و لعاب شیعی نمی گیرند .

۱۰- به قول علی (٤) برای مؤمنان هیچ مسأله ای نیست که در قرآن پاسخ نداشته باشد . اینان اگر با یقین به قرآن رجوع میکردند دچار چنین افسانه هایی نمی شدند که آنگاه بر سر این افسانه ها چه دعواها و چه فتواهای ارتدادی!

۱۱- اگر بهشت و دوزخ و برزخ و اعراف و درک اسفل و طبقات اینها که در قرآن مذکور است و نشانه های آشکاری هم دارد در عالم حیات انسانی و در همین دنیا هم باور و فهم شوند آنگاه چنان مشاهداتی به دنبال اساطیر یونانی و هندی و میترایی نمی رفتند . اگر عالم ملکوت وجبروت و لاهوت در وجود انسان خلیفه خدا درک شوند آنگاه اهالی این سرزمین ها هیولاها و غولها و موجودات فوق فرشته و فوق انس تلقی نمی شوند بلکه همین انسان بیچاره است که مورد الطاف الهی قرار گرفته است و مدارج وجود را طی می کند و برخی از صور باطنی وجود را در همین دنیا هم مشاهده می کند

۱۲- کوه قاف نفس انسان است که البته در جهان هستی هم تعین دارد که آدمی باید از آن بالا رود و سپس پایین آید و در پشت آن به سیمرغ وجود خود که امامت ذات است برسد .

۱۳- اینها جملگی حاصل فقدان معرفت نفس و ناباوری به معارف ناب علوی است که انسان را جهان اصغر و جهان را هم انسان اکبر نامیده است . متأسفانه این باورها وجود ندارد و بر ذهن فلاسفه ما هنوز هم تالس و فیثاغورس و ارسطو حاکمند نه محمد و علی و فاطمه . این حس حقارت مرگبار و کافرانه در قبال فرهنگ یونانی تا به امروز بر روح و ایمان مسلمانان و شیعیان ظلمت گستر است .

۱۴- انسان هورقلیایی انسان مخلص و عارف است که چشم جان و روحش به عالم ملکوت باز شده و نفس او در ملکوت و بلکه جبروت مقیم است و تن او اینجا جامانده است و خداوند چشمه هایی از حقیقت باطن او و آخرتش را گهگاه بر او می نمایاند تا بتواند به رسالت خود ادامه دهد و در این زندان تن در آخر الزمان از پای در نیاید و هلاک نگردد .

۱۵- اگر باور و فهم کنیم که به قول قرآن : دوزخ آشکار شده و بهشت بسیار نزدیک گردیده است . آنگاه دیگر نیازی به این الفاظ و اماکن مالیخولیایی و اساطیری نیست که عقل نیمه کاره بشر آخرالزمان را هم تعطیل می کند و به دام افسانه های جاهلانه و بت پرستانه یونانی و هندی و میترایی می افکند که نه با عقل و نه با دین عارفانه جور می آید و نه بوئی از قرآن و مسلمانی دارد و سراسر بوی فیثاغورس و ارشمیدس و ارسطو و حکیمان مصر باستان و هندوستان دارد که جهان هستی را به قلمروهای خدایان هزارگانه عهد شرک باستان تقسیم کرده است و سراسر ضد توحیدی است و غیرقرآنی و ضد عرفانی .

۱۶- آنچه که بنده در آن صبح گاهان دیدم بیانی واضح از جزیره خضری بود که طبق روایات ائمه اطهار جزیره ای ملکوتی می باشد که محل اقامت امام زمان و مخلصین آخر الزمان به لحاظ باطنی است در عالم خاک و حیات دنیا . همانطور که در حوالی همان مشاهدات بارها امام زمان و حضرت خضر را دیدارمی نمودم .

۱۷- آشکارا در شرح اقلیم هورقلیا در آثار احسائی و سهروردی وملا صدرا شاهد هیئت و نجوم بطلمیوسی و فیثاغورسی هستیم و اساطیر آثار هومر و هسیود. فی المثل به این قطعه که در تاریخ طبری هم نقلش آمده دقت کنید: شهری مربع است که هر ضلع آن دوازده هزار فرسنگ است ساکنانش نه از وجود حضرت آدم خبر دارند و نه ابلیس و وجودشان در تضاد با آدمیان است. غذای آنها گیاهان است و برهنه هستند و از کوه قاف نور می گیرند چون آفتابی ندارند . و جالب اینکه فلاسفه شیعه امام زمان ما را هم مقیم این شهر کرده اند و آن موجودات هم جمله سربازان کمر بسته اویند . معجونی از اساطیر اوپانیشاد و اوستا و هومر و نجوم بطلمیوسی و فیثاغورسی در الفاظ و تفاسیر اسلامی و شیعی . که جز پرانیدن و تعطیلی

عقل و ایمان خاصیت دیگری ندارد و بیهوده نیست که بسیاری از فقهای ما این اراجیف را کفر میدانند که واقعاً هم چنین است. ما تعصبی به فلسفه های یونانی و هندی نداریم همانطور که بسیاری از معارف آنها را تحلیل و تفسیر به دین و عرفان و قرآن نموده ایم و توحیدی و عقلانی میدانیم. ولی هنگامی که ما خود عالیتر و عقلانی ترو محسوس تر و توحیدی اش را داریم چه نیازی به معارف عهد باستان که نه زبانشان و نه فرهنگشان با ما کمترین تناسبی ندارد. به همین دلیل حکمت های یونانی اسلامی اینقدر در فرهنگ ما منزوی و مطرود و در حاشیه و کپک زده اند و به زور به خورد محصلین بیچاره ای می دهند که تشنه حکمت و عرفان هستند و به سرعت از آن بیزار و دل زده می شوند و لذا به سوی روانکاوی اروپا می روند زیرا آنرا با عقل و معرفت نزدیکتر می یابند و فلسفه تحلیلی و مدرن غرب را مترادف با عرفان مدرن میگیرند واین سیر تاریخی غرب زدگی فلسفی ماست : سیر از یونان به اروپا و این عاقبت عرفان و حکمت نظری و کتابی و درسی و عاریه ای است و آنگاه که این هذیانها را از کسانی چون بوعلی و سهروردی و ملاصدرا و احسائی می شنود در اصل عارف و حکیم بودن آنها از ریشه تردید می کند.

۱۸- جزیره خضری، اقلیم هور قلیا، سرزمین جابلقا ، کوه قاف و ... جملگی یک حیات ملکوتی برای مخلصین در حیات این دنیاست که اساساً باطنی و روحانی است و حقیقت جهانی هم که البته داردهمانطور که بهشت حقیقت دارد . این به تعبیر قرآن جلوه ای از قرةالعین به معنای مستی و لذت پنهان چشم مؤمنان در حیات دنیاست و به تعبیر برخی از عرفا نوعی از نظر بازی عرفانی است که محصول بر کنار رفتن پرده دنیا از مقابل چشم مؤمن است و صوری از حیات اخروی را گاه آشکار می سازد و دل مؤمن را یقین و صبر می بخشد تا بلایای آخر الزمان را تحمل کند والبته این حیات پس پرده بر محور وجود امام زمان تحقق می یابد و اومالک و سلطان این سرزمین و مقیم اصلی آن است .

۱۹-در روایتی آمده که امام حسن عسگری ع را در بدترین قسمت شهر سامرا ساکن کرده بودند که کثیف ترین اماکن را داشت که یکی از شیعیان دلش به رحم آمده و می گوید قربانتان گردم این چه سرنوشتی است که خداوند شما را به آن مبتلا کرده است . امام که ایمان آن مرد را در خطر می یابد لحظه ای پرده را از مقابل دیدگانش بر می دارد و می گوید حال بنگر که در چه سرزمینی زیست می کنم که آن فرد از حیرت مدهوش می شود و عذر می خواهد و می رود . در واقع گوشه ای از حیات بهشتی و جزیره خضری را به او می نماياند که محل اقامت حقیقی و باطنی امام بود . گمان می کنم برای روشن شدن افسانه اقلیم هورقلیا و جابلقا ، تا این حد کفایت کرده باشد

فصل چهل و سوم

استعدادهای آخر الزمانی

بسم اللّه القائم

۱-آخرالزمان که زمینه قیامت است عرصه برون افکنی و تجلّی تمام و کمال و فزاینده همه صفات و خصائل نیک و بد آدمی است .

۲-و لذا در عصر ما شاهد اشد شرارتها ، اشد ستم ها ، اشد فسق ها ، و اشد جنایت ها و جنونها توأم با اشد مکاشفات علمی و فنی و هنری هستیم و اندک ظهور خارق العاده اشد ایمانها و عشق ها و عرفانها و مکاشفات ماورای طبیعی . آخرالزمان عرصه اشد و اکمل است .

۳-فجیع ترین و دلخراشترین وقایع آخر الزمان ظهور اشد و اکمل استعدادهای انسانی و الطاف الهی و کرامات غیبی است که در بازار دجالیت های خارق العاده دوران به انحراف می روند و بازیچه شده و قربانی شیطان می شوند که عموماً از نسل جوان این قربانیها رخ می نماید .

۴-در دوران ما ظهور اشد عدالت طلبی و حق جوئی عاشقانه و قهرمانانه به وقوع پیوست که اکثر قریب به اتفاق این ظهورها قربانی دجالیت های دوران شده و بیهوده جانشان تباه گشت هرچند که در نزد خدا نیت مراد است و جملگی به حق خود پیوستند .

۵-در کل تاریخ بشر به اندازه قرن بیستم جوانان حق جو و عشاق عدالت و جانبازان شرافت آشکار نشده است که اکثر آنها قربانی ایدئولوژیهای دجال و بی بنیاد گشتند و یا به واسطه همان مردمی که اینان برایشان مبارزه نمودند ، سر بریده شدند و حکومتهای انقلابی این جوانان را بلعیدند تا خود بمانند .

۶-در عصر ما صدها هزار مزدک و بابک وژاندارک و خرمه و حسن صباح و مریم مجدلیه و ابوذر و عمار و بلال پدید آمدند و اینان پیامبران آخرالزمانند .

۷-در سده اخیر جهان چندین برابر کل تاریخ بشر نوابغ علمی و فنی و سیاسی و هنری و ادبی پدید آمد .

۸-ولی این همه شکوفایی و خلاقیت و بدعت و زایش نهایتاً امروزه جهان و جوامع بشری را به کجا رسانیده است ؟ برآستانه دوزخی کامل و تمام عیار !

۹-خوبان امت ها و مذاهب و فرهنگ ها به سرعت از میان رفتند و با دسیسه دجالان در سراسر جهان سر به نیست و قربانی شدند و حتی به نام کافر و ملحد و تبهکار و دیوانه دفن گشتند ودجالان و شیادان و بوقلمون صفتان به نام ناجیان و عشاق حقوق بشر و دموکراسی و مردم سالاری و حامیان علم و تمدن و سعادت و رفاه و برابری ماندند . هرچند یکایک می گندند و گندشان دماغ شیطان را هم می سوزاند . آنانکه رفتند در قلوب مردم ماندند و آنانکه ماندند از قلوب مردم رفتند.

۱۰- هیچ حریمی همچون آزادی ، عدالت ، عشق ، هنر و عرفان قربانی نگرفته است یعنی زیباترین و عالیترین شاه واژگان معرفت و فطرت بشری . چرا که بر دروازه های این شهرها دجالانی بس لطیف و تو دل برو در کمینند و خوبان را شکار می کنند .

۱۱- البته هریک از این رهروان قدسی در وسوسه بازار است که به دام ابلیس می افتند . هیچکس چون نیچه ، ابلیس بوقلمون صفت بازار را درک و رسوا نکرده است او بازار را قربانگاه انسانهای برتر می داند که در آنجا با پنبه و گل و عطر و عسل آدم را سر می برند یا خفه می سازند و گاه او را با دست خودش تحت عنوان قهرمان و شهید به خودکشی وامی دارند و پیشاپیش برایش تندیس می سازند .

۱۲- یک انسان چهل ساله شهری در عصر ما به اندازه چند برابر کل بشریت در طی هزاره ها دارای اطلاعات و معلومات است ولی این انسان به اندازه یک انسان بیست ساله ده قرن پیش هم زندگی را درک و احساس نمی کند و به تنهایی از پس حیات فردی خودش هم بر نمی آید . انسان مدرن هزاران بار دریوزه تر و ناتوانتر از آن هزاران سال پیش است در حیات روزمره و غریزی خویش . و به تنهایی هیچ است و نابوده و این شاید مهمترین معنای انسان متمدن به معنای انسان جمعی و متراکم باشد .

۱۳- درجه هوش(I-Q) متوسط انسان مدرن حتّی بیشتر از درجه هوشی بوعلی سینا و داوینچی است . ولی این هوش هیچ سمت و هدفی ندارد و سرگردان است و لذا برای سامان دادن خویش و مهارش به مخدرات و روانگردانها روی می کند .

۱۴- نه اینکه انسان دیروز همه معنوی و صاحب آرمانهای انسانی و الهی بودند بلکه لااقل هدفهای معیشتی داشتند ولی اکثریت جوانهای مدرن هیچ انگیزه ای ندارند زیرا شکمشان سیر است و از حقوق بیمه ها و بیکاری استفاده می کنند .

۱۵- رفاه اجتماعی دولتها کمترین خدمتی به بهبود معیشت و سلامت جسمانی و روانی بشر مدرن نکرده است و زمینه اعتیاد و مفاسد و جنون و جنایات و ایدز است .

۱۶- اینهمه مکاشفات علمی و فنی در علوم بهداشتی و درمانی که در قرن اخیر هزاران بار بیشتر از هزار سال اخیر بوده است عملاً نه تنها اندکی هم بر امنیت بهداشتی و درمانی نیفزوده که بشر مدرن بدین لحاظ ناامن تر و در خطر ترین بشر تاریخ است .

۱۷- با اینهمه نیروها و تکنولوژی امنیتی و انتظامی و نظامی جان و مال و ناموس بشر امروز حتّی در خانه و محله خودش هم در خطر است .

۱۸- اینهمه بیمه ها و تأمین اجتماعی و بازنشستگی ها بشر امروز را به لحاظ معیشت آتیه مبدل به ناامن ترین بشر کل تاریخ کرده است .

۱۹- خلاصه اینکه بشر مدرن ، داناترین ، باهوش ترین ، متمکن ترین و سریعترین و سیر ترین بشر کل تاریخ بوده است ولی در همان حال ، رنجورترین ، ترسوترین ، ناامن ترین ، دریوزه ترین ، متشنج ترین ، وحشت زده ترین ، تنهاترین و منزجرترین و بدبخت ترین بشر کل تاریخ است و هیچکس هم نه می پرسد و نه می گوید که اینهمه تناقض از چیست . چرا؟

۲۰- آیا این همه تناقض کشنده را کسی نمی بیند ؟ اگر می بیند چرا لااقل سؤال نمی کند ؟

۲۱- پس مطلقاً نباید پنداشت که بشر امروز باهوش ترین بشر تاریخ است فقط مطلع ترین بشر تاریخ است و اطلاعاتش هم آرشیوی و عاریه ای و بی خاصیت و مرده است .

۲۲- بشر امروز از هر حیث سریعترین و شتابان ترین بشر تاریخ است ولی مقصدی ندارد و نه می جوید .

۲۳- پس بشر امروز گمشده ترین و غافلترین و دیوانه ترین بشر تاریخ بوده است زیرا قیامت است و قیامت عقل و هوش را از او ربوده است و او فقط از وحشت در حال گریز است و آن سرعت و شتاب از هراس و فرار است و نه چیز دیگری . کسی که از واقعه ای در وحشت و گریز است مقصدی ندارد الا اینکه در جایی پناه گیرد و رایج ترین این پناهگاه هم مواد مخدر و داروهای روان گردان طبی است و برخی دیگر از وحشت دست به جنایت می زنند و یا خود را می کشند .

۲۴- و در آنروز چشمها در حال بیرون زدن از حدقه است از فرط وحشت و همه سراسیمه در جستجوی پناهی هستند ولی هیچ کس قادر به پناه دادن به دیگران نیست حتّی به فرزندان و عزیزانش. در آن روز جز خدا پناهی نیست . قرآن

۲۵- پس کانون و انگیزه محوری اینهمه ظهور و بروز انواع استعدادها و صفات چیزی جز وحشت و گریز فزاینده نیست و در حال این فرار است که زایمانهای بسیاری رخ می دهد و بسیاری از اختراعات و اکتشافات هم به مثابه پناهگاه و نجات از این وحشت است و این وحشت را خنثی کردن .

۲۶- این برون افکنی ذات است در عرصه قیامت . این هراس حاصل رویارویی با خداست که همه خود را در آتش می افکنند .

۲۷- در آن روز که خداوند در مقابل بشریت آشکار می شود کافران می گویند : ای کاش خاک می بودیم و آنگاه با صورت خود را در آتش سرنگون می کنند .

فصل چهل و چهارم

دیالکتیک بهشت و جهنم

بسم اللّه الضّار

۱-تشنه گان و آتش گرفتگانند که بالاخره به آب می رسند و آنانکه در آب شناورند از تشنگی می میرند و در قحطی ابدی می افتند و آتش .

۲-آب کم جو تشنگی آور بدست .

۳-آنانکه به آتش می زنند در جستجوی آب به سرچشمه می رسند در درون خویش و آنانکه به سوی چشمه ها و نهرها و دریاها می روند هرگز حتی یک بار هم سیراب نمی شوند .

۴-آنانکه بهشت را می جویند در دنیا از همین دنیا به دوزخ می رسند و آنانکه به جستجوی حقیقت به دوزخ می زنند در آنسوی دوزخ به بهشت می رسند .

۵-این سرنوشت همه کسانی است که حیات خاک را قلمرو خوشبختی و سعادت و کام رسی پنداشته اند . اینان دوزخیانند چه به واسطه دین و چه به واسطه دنیا واتفاقاً خوشبختی پرستان دین در آخرین طبقه دوزخ مقیم می شوند : درک اسفل السافلین: منافقان!

۶-و از اینان بدتر کسانی هستند که عرفان را قلمرو خوشبختی و کام رسی فورس ماژور پنداشته اند اینان در همین دنیا در درک اسفل السافلین ساقط می شوند .

۷-بهشت و رضوان و حداقل آرام و قرار و عزت و سعادت همین دنیا هم اجر کسانی است که حیات خود را وقف حقیقت و عدالت کرده اند . بهشت آرامگاه علما و عارفان است تا با خیال آسوده غرق در مکاشفات باشند .

فصل چهل و پنجم

زندیق کیست ؟

بسم اللّه السرّ

۱- زندیق در فرهنگ حاکم بر ملل جهان اسلام و حتّی غرب به معنای کسی است که از دین خارج شده است ولی در لباس دین پنهان شده و قصد دارد که مردم را به اسم دین از دین منحرف سازد و لذا او را ملحد و مرتد هم می نامند و حکم شرعی بر چنین کسی مرگ است که در تاریخ فقه اسلامی و همچنین شرع کلیسائی قرون وسطی اروپا حکمفرما بوده است. هزاران انسان تحت این عنوان به قتل رسیده بلکه نسلشان بر افتاده است .

۲- زندیق در اصل لغت به معنای زندیک است و بر خاسته از « زند _ اوستا » می باشد که تفسیری براوستا است که از عصر مانی پدید آمده و گوئی خود او بانی آن بوده است و لذا خود مانی را نخستین زندیک نامیدند و کشتند و پیروانش را هم به قتل عام رساندند و پس از او مزدک را زندیک بزرگ نامند واین واژه و معنا به اروپا هم رسیده و بسیاری از مسیحیان تحت این عنوان کشته شدند به حکم کلیسای کاتولیک روم . پس زندیک یعنی مفسر و تأویل گر کتاب مقدس !

۳- بنابراین زندیق زرتشتی داریم و زندیق مسلمان و زندیق مسیحی و امثالهم و آن کسی است که کتاب مقدس را تأویل و تفسیر می کند و به قلمرو ادراک عقلانی آورده و بر زندگی روزمره وارد می نماید همانطور که مانی و مزدک معرفت و عدالت را در دین زرتشت وارد کردند و همه حکیمان بزرگ مسیحی هم که در انجیل به تفسیر پرداختند تحت عنوان زندیق کشته شدند و مرتد نامیده می شوند که یکی از مشهورترین آنها ژوردانو برونو فرانسوی است و دیگر دانته ایتالیایی و در جهان اسلام هم در حقیقت بایستی عارفان را نخستین زندیق ها نامید که به حکم شرعی محکوم و برخی کشته شدند و در تاریخ اسلام شیعه اسماعیلیه هم که نخستین شعبه از اسلام تأویلی قرآن تفسیری را بنا نهادند مشهورترین زندیق های اسلامی – شیعی نامیده شده اند که حکم قتل عام آنان در دانشگاه خلافت عباسی و شاهان غزنوی و سلجوقی صادر شد و صدها هزار از آنان با فدائیان خود قتل عام شدند .

۴- پس واضح شد که زندیقی گری همان تفکر و تأویل و تفسیر عقلانی از کتب آسمانی جهت احیای حیات دنیوی بر اساس معارف دینی است و نیز واضح است آن جریاناتی که به نام دفاع از شرع و کتاب مقدس بر علیه عقلانیت دین دست به قتل عام زدند دشمنان عقل و اندیشه و معرفت در دین و باورهای متافیزیکی هستند .

۵- پس زندیق یعنی کسی که در دین و باورهای متافیزیکی تفکر می کند و در این تفکر به مفاهیم دیگری دست می یابد که آنرا در حیات دنیوی به کار می گیرد که نخستین دستاوردااین زندیقی گری همان پیدایش عدالت و عدالت جوئی و نهضت های ضد ستم در تاریخ بوده است که در رأس آن مانی و مزدک قرار دارند

۶- پس بایستی «زندیق بزرگ»در تاریخ اسلام را علی ع دانست و سپس علویان. زیرا علی نخستین کسی بود که قرآن را تأویل و تفسیر کرد و بر این اساس نهضت عدالت جوئی بزرگی را در تاریخ بنا نهاد که همه جریانات زندیقی ایرانی هم به نهضت او پیوستند که تشیع ایرانی حاصل این زندیقی گری است و بیهوده نیست که حتی امروزه نیز بسیاری از فرقه های اهل تسنن و از جمله وهابیون تشیع را زندیقی گری می دانند و ملحد و مرتد می خوانند .

۷- جالب اینکه در همه جریانات ضد زندیقی گری در ایران و اسلام و اروپا همانا روحانیون درباری و اشرافیت در صدر رهبری آن قرار داشته اند . روحانیون دربار ساسانی بر علیه نهضت مانی و مزدک ، روحانیون دربار عباسی بر علیه نهضت اسماعیلیه و علویان و حسن صباح ، روحانیون دربارهای اروپائی هم بر علیه نهضت های عدالت طلبانه اروپا قرار داشته اند و طالبان عدل را زندیق می نامیدند و می کشتند

۸-پس باید گفت که تفکر و تدبیر و کسب معرفت از کتب آسمانی در همه مذاهب و در سراسر تاریخ منجر به پیدایش اندیشه عدالت شده است . یعنی معرفت دینی مولد عدالت است و اینست که طبقه حاکمه و ستمگران و مال مردم خوران را تحریک می کند و با حربه زندیق و ملحد به میدا ن می آیند و حامیان عدالت را به قتل عام می رسانند به جرم اینکه چرا در کتب آسمانی تفکر کرده اند بلکه به جرم اینکه چرا عدالت الهی را بر روی زمین جستجو میکنند.

۹-و اما چرا معرفت دینی در همه مذاهب منجر به پیدایش عدالت و عشق به حق طلبی شده است و مردم را بر علیه طبقه حاکم شورانیده است ؟ معرفت دینی چه ربطی به عدالت دارد ؟

۱۰-و عجبا که تشیع تنها مذهبی در جهان است که عدالت یکی از دو رکن وجودی و اصول آن است : عدل و امامت و تازه امام هم خود اسوه و جمال عدالت است و گرنه امام نیست . پس تشیع یک مذهب صد درصد زندیقی است از منظر مخالفان و شاهان و طبقات حرام خوار.

۱۱- پس تشیع مذهب اصالت تفکر و تعمقّ و معرفت دینی است و حاصل تأویل و تفسیر و استغراق در کتاب آسمانی است و لذا مذهب عرفانی است و تبدیل به مذهبی بر مبنای عدل محض شده است . تشیع یعنی مذهب عدل و عرفان !

۱۲- و اما عدل را چه ربطی به عرفان و تأویل کتاب آسمانی ؟ اینست مسأله ! چرا در همه مذاهب توحیدی تفکر در آیات الهی منجر به پیدایش ایده عدالت شده است ؟ اینست مسأله !

۱۳- و نیز اینکه نسبت زندیق همواره متوجه علما و عرفای عدالت طلب و مبارز بوده است و نه علما و عرفای گوشه گیر و تارک دنیا که با مردم کاری ندارند و غرق در حکومت هستند .

۱۴-فی المثل حسن صباح و خیام هر دو عالم و مفسر و تأویل گر و فیلسوف و عارف مسلمان بوده اند و ذاتاً زندیق. ولی نسبت زندیق به خیام تعلق نگرفت زیرا در پناه دربار سلاجقه مشغول رتق و فتق امور علمی محض بوده است و با عدالت و مردم و ستم زمانه کاری نداشت و بلکه حامی ملک شاه بود ولی حسن صباح را زندیق نامیدند .

۱۵- خواجه نصیر طوسی که خود یک مفسر و تأویل گر بزرگ جهان اسلام و شیعه است زندیق نامیده نشد زیرا همیشه در پناه شاهان بود . ولی سعدی زندیق نامیده شد و به امر خواجه آنقدر شلاق خورد تا مرد و جالب اینکه سعدی به ظاهر شیعه هم نبود و خواجه شیعه بود . .

۱۶- در عصر قاجار شیخ احمد احسائی یک تأویل گر خلاق و حیرت آور عرصه تأویل قرآن بود ولی زندیق نامیده نشد ولی سید علی محمد باب که فارغ التحصیل همین مکتب بود و بر علیه شاه و شیخ دربار شورید زندیق نامیده شد و به قتل رسید و پیروانش قتل عام شدند . آخوند درباری حکم قتل آخوند ضد درباری را صادر کرد .

۱۷- پس دعوا بین شیعه و سنی نیست بلکه بین عدالت طلب و ستم گر است .

۱۸- معرفت دینی منجر به درک آیات الهی و باورهای ماورای طبیعی در حیات دنیا و عالم طبیعت می شود و تأویل یعنی همین و نیز اینکه امر عدالت که از ارکان خلقت هستی می باشد و بنیاد قیامت و معاد و غایت انسان و جهان است و نیز در عالم خاک معنا و جایگاه و حقی می یابد و انسان عارف را برای احیای آن امر می نماید و مسئول میسازد اینست که از معرفت دینی عدالت برمی خیزد. پس زندیق به معنای کسی که از دین بر علیه آن استفاده میکند همان کسانی هستند که این اتهام را اختراع کرده اند یعنی روحانیت دربارها .

۱۹- از آنجا که امامان شیعه بانیان علم تفسیر و تأویل قرآن بودند لذا مذهب شیعه هم مذهب عدل شد.

۲۰- و از آنجا که دین اسلام دین ختم نبوت و آخر الزمان و قیامت پنجاه هزار ساله است پس دین احیای عدالت است زیرا قیامت جز بر پائی عدالت نیست. اینست که از عرفان شیعی جز عدالت بر نخاست . پس انسانی که اهل عدالت نیست شیعه نیست و زندیق حقیقی چنین شیعه ای است شیعه ضد شیعه !

۲۱- مظفر الدین شاه در سفرش به فرانسه مورد سوء قصد و ترور یکی از اعضای نیروی ضد سلطنت قرار گرفت که بعد گفته بود که : ما فکر می کردیم فقط بابی و زندیقی در ایران است . زندیق در معنای تعریف شده آخوندهای درباری مصداق خود آنهاست یعنی منافق !

۲۲- پس در واقع هرکه دین را به عقل و معرفت در یابد بی شک عدالت طلب می شود و در منطق ظالمان یعنی زندیق می شود . پس زندیق یعنی متفکر دینی و مؤمن عارف و عادل .

۲۳- پس زندیق کسی است که دین را در دنیا و آخرت را در حیات خاکی درک می کند و بین دین و دنیا رابطه می یابد و لذا خود را مسئول می بیند و زهی افتخار برای ایرانیان که بانی این مکتب هستند و این مکتب را به کل جهان صادر کرده اند که پدر آن مانی است .

فصل چهل و ششم

پنج تن آل عبای انقلاب اسلامی ایران

(راز تفرقه و فروپاشی انقلاب)

بسم اللّه الحکیم

۱-در این مقاله قصد داریم پنج تن از شخصیت های محوری اندیشه انقلابی اسلام ایرانی را که تلاشهایشان مشترکاً منجربه پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ شد از منظر نقاط اشتراک و افتراق شخصیت و اندیشه مورد ملاحظه ای دگر قرار دهیم یعنی امام خمینی، دکتر شریعتی، طالقانی، مهندس بازرگان و محمد حنیف نژاد.

۲-این پنج تن دارای هویت علمی - دینی - اجتماعی واحدی بودند. تحصیل کرده هائی مؤمن و عاشق حقیقت و عدالت و مبارزانی که تمام عمر را بر ادعای خود نهادند وجملگی از صدیقین دوران بودند . اینان از مصادیق و اسوه های روشنفکری دینی - شیعی – انقلابی تاریخ معاصر ایران هستند و هریک در حریم فعالیت اعتقادی خود یک اسوه و خط شکن و بدعت گزار و براستی انقلابی بودند : فقیه انقلابی، جامعه شناس انقلابی،مفسر قرآن انقلابی، دانشمند انقلابی و مهندس انقلابی.

۳-اینان جملگی از نزد خود اجتهاد کردند پس دارای عقلی خلّاق و ایمانی راسخ بودند و هر یک هسته ی مرکزی یک نهضت اجتماعی ویژه خود شدند و این پنج تن توأماً کل جامعه ایرانی را احیاء کردند و همه ی طبقات اجتماع را انقلابی ساختند که صفوف طرفدارانشان در سالهای ۵۴-۵۶ بهم پیوستند و انقلاب پیروز شد.

۴-بدون آنکه در بطن سازمان واحدی باشند و یا حتّی اصلاً با یکدیگر مشورتی داشته باشند با هم متحد بودند و این واقعه ای بس حیرت آور و بدیع است. پس براستی دارای ایمان و عقل و آرمانی واحد بودند بدون ارتباط با یکدیگر. و چنین واقعه ای هرگز در جامعه دیگری رخ نداده است . و انقلاب ایران بدون هیچ تشکیلات و رهبری واحدی به پیروزی رسید و رهبری امام خمینی فقط در یک سال آخر قبل از انقلاب رخ نمود و آنهم رهبری تشکیلاتی نبود و کاملاً خودجوش و مردمی بود و بطرزی معجزه آسا عمل نمود و به پیروزی انجامید .

۵-در اینجا یک سئوال اساسی مطرح است و آن اینکه چرا این پنج تن که دارای آرمان و ایمان واحدی بودند هرگز با یکدیگر ارتباطی نگرفتند و مترصد پدید آوردن سازمانی نشدند . چرا ؟ چرا هر یک انفرادی عمل کردند . و جالب اینکه همه اینها زمانی دوست همدیگر بودند و همدیگر را می شناختند مخصوصاً بازرگان و طالقانی و حنیف نژاد که در «نهضت آزادی ایران» سالیانی را با هم مبارزه مشترک نموده و بعد انشعاب کرده بودند و شریعتی هم در این ارتباط قرار داشت . چرا دوره حرفه ای مبارزه خود را به تنهائی گذرانیدند و بهم پشت کردند . زیرا همه یکدیگر را از دور تعقیب می کردند و می شناختند ولی بهم نزدیک نمی شدند . و با اینحال جریاناتی که این پنج تن پدید آوردند بهم پیوستند و گرنه انقلاب به پیروزی نمی رسید .

۶-امام خمینی در تبعید بود ولی آنهائی که در ایران و تهران بودند از هم گریزان بودند .

۷-حنیف نژاد سازمان چریکی خودش را داشت و دیگران که اکثراً یاران و همرزمان سابق او بودند چرا از او فاصله گرفتند و گاه او را نقد و طرد می کردند در خفا .

۸-مدت کوتاهی دکتر شریعتی و پدرش با چند تن از روحانیون همچون مطهری هم رزم شدند و بزودی با هم مشکل پیدا کردند و مطهری مترصد صدور حکم ارتداد شریعتی شد به همراه بازرگان. و بازرگان و مطهری هم در شورای انقلاب با هم درگیر شدند و خمینی با طالقانی بعد از انقلاب مسئله دار شد و همه با یکدیگر به جنگ رسیدند چرا؟

۹-مگر نه اینکه جمله شیعیان متفکر و همفکر و روشن فکر و مدرن و انقلابی و خواهان سرنگونی شاه و نبرد با آمریکا و اسرائیل و تأسیس حکومت عدل بودند ؟ پس چرا همواره از هم فرار می کردند و بعد از پیروزی انقلاب حتی یک سال هم نتوانستند همکاری کنند و جمله تار و مار شدند و یکدیگر را طرد ولعن می کردند چرا ؟

۱۰-براستی عیب کار در کجا بوده است که هنوز هم ادامه دارد و چرا نبرد بین پیروان اینها به حمام خون کشید و از یکدیگر بسیار کشتند و قدرت انقلابی و ایمانی ملت را تحلیل داده و تباه ساختند ؟

۱۱-جمله این پنج تن به لحاظ طرز فکر، نگرش و بینش و ایدئولوژی و اصول و اهداف بی نهایت شبیه بودند پس چرا در سالهای قبل از انقلاب از هم می گریختند علیرغم اینکه پیروانشان بسیار با هم نزدیک بودند و متحد شدند و لذا در انقلاب پیروز شدند . و چرا پس از پیروزی به جان هم افتادند . این چه رازی بود ؟

۱۲-مسلماً پس از درگیریهای خونین هر جناح ، جناحهای دیگر را منافق و ریاکار می خواند . و جالب اینکه منطق آنها در قبال یکدیگر و الفاظ و اتهاماتشان هم عین همدیگر بود .

۱۳-بازرگان ، شاگردش حنیف نژاد و سازمانش را قبول نداشت و طرد می کرد . مطهری و بازرگان توأماً شریعتی را طرد کردند . و خمینی هم جمله اینها را یکی پس از دیگری طرد نمود . و لذا چند سال پس از انقلاب ، همه به مواضع ضد انقلاب رسیدند و در پنهان و آشکار با ضد انقلابیون تماس یافتند و حتی متحد شدند بر علیه دیگران .

۱۴-اگر این راز عمیقاً درک نشود از کل انقلاب و تجربه سی ساله آن هیچ درسی نگرفته ایم و باز به همان چاه خواهیم افتاد .

۱۵-کمونیست ها و ملیون که مخالف و دشمنان کل مسلمانان انقلابی بودند کمترین درگیری را ایجاد کردند و بسرعت از میان رفتند . تضاد بین شیعیان انقلابی به خون کشیده شد و بزرگترین لطمه را به انقلاب و اسلام و ایران وارد نمود که ادامه دارد .

۱۶-تضاد بین این پنج تن که کل ارکان انقلاب بودند منجر به انهدام انقلاب از درون شد که کل انقلاب و اسلام و اندیشه را تباه کرد که انقلاب ضد انقلاب و اسلام ضد اسلام و اندیشه ضد اندیشه را بنا نهاد که هویت امروز ایران است .

۱۷-براستی راز تضاد این پنج تن در کجا بود که پیروانشان را به نابودی همدیگر کشانید .

۱۸-این پنج تن بانیان تشیع انقلابی ِعلمیِ مدرن ِعدالت طلب ِمبارز ِضد شاه و ضد آمریکا و ضد صهیونیزم بودند پس در همه ارکان معنا و دین و مبارزه و بینش سیاسی متحد بودند . پس اینهمه نفاق و تضاد خونین از کجا ؟

۱۹-اینان از هر حیث یک خانواده بودند که بسرعت از هم پاشیدند و ملت هم پاشید . چرا ؟ عیب در کجا بود ؟

۲۰-مواضع فکری آثار این پنج تن بی نهایت شبیه است تا آنجا که به آسانی آثارشان را می توان با هم اشتباه گرفت منهای سبک ادبی خاصی که هر یک داشتند . آیا تضاد آنها یک تضاد ادبی و کلامی بود ؟ آیا تضاد بین عنب و اوزوم و انگور بود؟

۲۱-نمی توان گفت که با آرمان و اعتقادات خود صادق نبودند زیرا وقتی چند نفر بر اساس ایمان و آرمان واحدی کل زندگی و جان خود را وقف می کنند بایستی چون روحی واحد در چند تن تلقی شوند . پس چرا چنین نبود ؟

۲۲-همه اختلافات و تضاد بین آدمها حاصل تضاد در طرز فکر و باورها و آرمانهاست ولی آیا می توان گفت که این پنج نفر با خود صادق نبودند ؟ چون همه آنها دارای باور و آرمان واحدی بودند که برایش کل زندگی خود را گذاشته بودند .

۲۳-تا زمانی که انسان از عرصه عمل جدی به باورهای خود دور است دچار سوءتفاهمات لفظی می شود ولی اینان به عملی ترین مرحله از تحقق باورهای خود رسیده بودند بنابراین بایستی سوءتفاهمات لفظی و کلامی آنها هم به حداقل رسیده باشد. زیرا آنگاه که یک خوشه انگور در میان باشد دیگر دعوای لفظی بر سر نامگذاری آن پایان می یابد زیرا همه میفهمند که منظورشان همان انگور بوده است و لذا عنب و اوزوم با انگور متحد می شوند .

۲۴-آیا اختلاف در روش و سلیقه بود که صحنه را خونین ساخت ؟ عقل نمی تواند این امر را تصدیق کند .

۲۵-همه آنها دشمن واحد و آرمان واحد داشتند و نیز ایمان و مذهب و الگوی واحد داشتند : همه دشمن شاه و آمریکا و اسرائیل و عاشق حکومت عدل علی بودند و همه هم مدرن و عالم و دموکراتیک می اندیشیدند . پس اختلاف از کجا بود ؟

۲۶-درست است که خمینی و طالقانی دو تا آخوند بودند ولی آخوندهائی مدرن و عالم و انقلابی و مبارز بودند به همین دلیل از جامعه روحانیت سنتی جدا شده بودند . به همین دلیل پیروان این پنج تن سائر آثار دیگران را هم مطالعه و منتشر و تبلیغ می کردند . به همین دلیل پیروان آنان در خارج از کشوردارای سازمانهای واحدی بودند و پیروان این پنج تن چون حزبی واحد تلقی می شدند زیرا ارکان اندیشه و آرمان آنها بسیار شبیه بود .

۲۷-تا صورت مسئله بخوبی درک نشود پاسخی هم اگر پدید آید درک نمی شود و ارزشی نمی یابد و لذا این سئوال را بایستی از همه سو مورد دقت قرارداد و صبور بود.

۲۸-پیروانشان متحد ولی خودشان منفرد بودند و این بسیار عجیب است زیرا معمولاً خلاف چنین اموری وجود دارد و اساس تفرقه مکاتب و مذاهب از پیروان است و نه بانیان.

۲۹-اندیشه و عملکرد یکسان و پیروان یکسان و متحد ولی خود این اربابان اندیشه و انقلاب با همدیگر رفاقتی نداشتند. چرا؟

۳۰-شریعتی که قبل از انقلاب رفت . مابقی که ماندند جمله در شورای انقلاب حضور داشتند که مطلقاً تاب تحمل یکدیگر را نداشتند و لذا آن شورا جز ایجاد تفرقه در ملت کاری نکرد و ملت را بجان خودش انداخت .

۳۱- مجاهدین(وارثان حنیف نژاد) را که اصلاً در شورای انقلاب راه ندادند زیرا آنان را مجاهدین و جوانانی خام و اسلام نفهم و التقاطی می دانستند ولی آنانکه پیرو ناب بودند هم همدیگر را تحمل نکردند و امام خمینی بعنوان رهبر تبدیل به سپر بلای تصفیه حسابهای شخصی افراد شده بود و همه بد نامی ها به نام او تمام شد .

۳۲- ما از این پنج تن بعنوان نمونه و اسوه و سر دسته جریانات انقلابی نام بردیم ما بقی رهبران فکری مثل مطهری و بهشتی و امثالهم هم در آن شورا با کسی کنار نیامدند .

۳۳-می گویند که پسر مهندس بازرگان که خود یک مجاهد انقلابی و متفکر بود بسیار تلاش کرد تا دکتر شریعتی و محمد حنیف نژاد را در سالهای خفقان قبل از انقلاب به دیدار یکدیگر برساند و به همکاری و دوستی بخواند ولی حتی موفق نشد که فقط یکبار آنها را به یکدیگر معرفی کند . این یعنی چه ؟

۳۴-همانطور که رهبران مجاهدین هم حتی یکبار موفق نشدند تا پس از انقلاب با امام خمینی دیدار کنند . این یعنی چه ؟

۳۵-فقط مرحوم طالقانی بود که با همه اینها دوستی داشت و به دیدارشان می رفت و با آنان همدلی می نمود که او هم متهم به التقاط شد چون با همه دوستی میکرد!! و این خیلی عجیب است.هیچکس چون او از این تفرقه ناحق خون دل نمی خورد.

۳۶-اگر همه آنها خدای احد و واحد را می پرستیدند نمی بایست چنین می شد . پس معلوم می شود که خود را می پرستیدند و کل اسلام و شیعه و انقلاب و مبارزه و علی ع و حسین و خلق وو... ابزارهای پروار کردن هویت و منیت فردی بود . آیا نه اینست ؟

۳۷-بنده از آنجا که همه این مردان بزرگ را با تمام وجود دوست دارم عمری در این نقص کبیر که انقلاب را به خاک و خون کشیده تباه کرد اندیشیده ام و جز این دلیل دیگری نیافته ام .

۳۸-امام خمینی در ایام آخر عمرش اعترافی نمود که به نوبه خودش از نظر بنده بزرگترین اقدام انقلابی و اسلامی عمرش بود و آن اینکه : بنده در حضور مردم و خدا اعتراف می کنم که حتی دو رکعت نماز خالصانه برای خدا نخوانده ام .

۳۹- آری این حرف امام خمینی بعنوان امام امت و رهبر انقلاب مصداق حال کل ملت و رهبران و ایدئولوگها و انقلابیونش می شود . این اعتراف او آئینه ای در مقابل یک ملت قرار داد و راز بزرگ همه بدبختی های انقلاب را گشود .

۴۰-بنظر ما اگر طالقانی زنده می ماند و البته اگر تا به آخر خانه نشین نمی ماند سرنوشت ملت ما بسوئی بسیار بهتر از این می رفت و آنهمه حمام خون به پا نمی شد و ذات انقلاب را نمی سوزاند . و قلب ملت را سیاه نمی کرد .

۴۱-چه بسا آدمی جانش و مالش و همه چیزش را فدا میکند تا «من» برتری را خلق کند و به پرستش در نزد مردم قرار دهد .

۴۲-بقول خود امام خمینی اگر تزکیه و اخلاص نفس نباشد علم توحید هم بدرد نمی خورد و بلکه در خدمت ابلیس «من» قرار می گیرد .

۴۳-بنظر می رسد که افراد و گروههای ملی و کمونیست متواضع تر و براستی مردمی تر بودند و آنقدر متکبر و جاه طلب نبودند زیرا خدا و پیامبر و علی را پشتوانه کبر و غرور خود نداشتند و لذا غرورشان لاغرتر بود و لذا لطمه کمتری به انقلاب زدند و کمتر مردم را کشتند و کمتر خیانت هم کردند . گذاشتند و رفتند .

۴۴-روزی جبرائیل در گوش رسول خدا گفت : وای از صدای پای اصحاب که پشت سر تو قدم می زنند بر حذر باش!

۴۵-آری شریعتی ، مجاهدین ، امام خمینی و بازرگان و مطهری و دیگران جمله قربانی صدای پای اصحاب خود شدند . الا طالقانی که هیچ حزب و گروه و سازمانی نداشت و حتی دفتر و رئیس دفتری هم نداشت و خود خودش بود. شریعتی حسینیه ارشاد را داشت که حزب او محسوب می شد . امام خمینی روحانیت و بازار را داشت که حزب او بود . بازرگان هم نهضت آزادی را در داخل و خارج کشور داشت و مجاهدین هم سازمان و چند میلیون جوان پاک را در اختیار داشت .

۴۶- انسانی که در رابطه با خداوند خالص و پاک نشده باشد و من او در هوی حق فنا نشده باشد به تعداد پیروانش من دارد. یعنی کسی اگر صدهزار هوادار داشته باشد صد هزار من است. و آنگاه این من صد هزار منی او در هر یک از هوادارانش القا و تکثیر میشود و این صد هزار من در صد هزار من ضرب میشود و حاصل میشود ده میلیارد من . حال تصور کنید که یک گروه صد هزار نفری حامل ده میلیارد من باشد . چه اتفاقی می افتد ؟ همان اتفاقی که در انقلاب ما و هر انقلاب دیگر رخ داده و بزرگترین و زیباترین تجلی روح یک ملت را در درک اسفل السافلین ساقط و تباه کرد و همه این تباهی ها به حساب انقلاب و ایدئولوژی و دین نوشته شد که این مهلکترین ضربه ای است که از ابلیس «من» بر کالبد حقیقت و عدالت فرود آمده است و لذا شاهد ظهور سوسیالیزم ضد سوسیالیزم و انقلاب ضد انقلاب و اسلام ضد اسلام هستیم. این ظهور ابلیس است که کوس اناالحق می زند .

۴۷-پس حمام خون اول انقلاب چیزی جز قتل عام «من» نبود که به دسیسه ابلیس بر پا شد و من ها را رسوا و نابود کرد .

۴۸- اگر رهبران بدانند که چه مسئولیتی دارند و دارند چه می کنند چون بید بر سر ایمان خود شبانه روز می لرزند و این لرز آنها را از فتنه ابلیس «من» می رهاند و یا لااقل از دست هواداران خود می گریزند و گوشه انزوا می گیرند تا لااقل اگر خدمتی نکرده خیانت نکنند و ملت را بجان یکدیگر نیندازند و حمام خون بر پا نکنند .

۴۹-ملت ایران در اوایل انقلابش قربانی منی دیو آسا و ابلیسی شد . هر فردی تبدیل به چند میلیون من شده بود و قصد بلعیدن کل ملت را داشت زیرا هر منی در بشر با یک تنی که می بلعد اندکی سیراب می شود و از قحطی در می آید .

۵۰-کشور ما در پیروزی انقلاب دارای حدود ده میلیون انسان بالغ بود که همه احساس می کردند که ولی مطلقه فقیه هستند و خود خدایند . لذا هر منی دارای ده میلیون من شده بود و این تن ده میلیون منی در تظاهراتها پیدا شده بود و اینک کل ملت را یک لقمه می دانست که باید بلعید و از این قحطی نجات یافت . طبق یک ضرب می توان درک کرد که ملت ایران تبدیل به صد تریلیون من شده بود و لذا کل بشریت هم برای ارضای منیت او کفایت نمی کرد و در واقع هر ایرانی احساس می کرد که ناجی کل بشریت شده است یعنی کل بشریت را هم اگر می بلعید باز هم اشتهایش فروکش نمی کرد و لذا حمام خون جنگ داخلی و خارجی تنها راه فروکش کردن این اشتهای جهانخوارانه بود که رخ نمود و بالاخره دوباره هر تن تبدیل به یک من معمولی شد و به خیر گذشت هر چند که از این حجامت عظیم جز عبث و نیهیلیزم بر جای نماند .

۵۱-این یک معرفت نفس و یا روانشناسی ساده انقلاب بود که بیانگر راز فاجعه همه انقلابات جهان بوده است . و البته انقلابات مذهبی این فاجعه را هزار چندان شدیدتر دچار می شوند چون آن منی که پشتوانه اش خدا و رسول و قدیسین باشند غولتر است پس وای بر نمازگزاران !

۵۲-این کبر و غرور و منیت دینی و ایمانی یک قاعده وجودی و تاریخی است که بزرگترین درس عبرت اهل ایمان باید باشد . زیرا کبر و غرور و ابلیسیتی که ایمان ایجاد می کند کفر نمی کند زیرا میان تهی است .

۵۳-و اینست که در تاریخ مذاهب شاهد ظهور فجیع ترین قتل عامها و جنایات در جوامع بشری هستیم که در جوامع کافرانه بندرت رخ میدهد. به همین دلیل بزرگترین جنایات و شقاوتها را در تاریخ امپراطوری کلیسا و حاکمیت خلفای عباسی و شاهان دین پناه مثل غزنوی و سلجوقی شاهد بوده ایم .

۵۴- معارف دینی و عرفانی چون بهمراه عبودیت و معرفت نفس و تزکیه و تطهیر مداوم و مراقبه نفس نباشد غولترین آدمها را تربیت می کند و مولد شیاطینی آدم صورت است .

۵۵- نگاه کنید که اسرائیل فقط تحت عناوین ظهور یهوه از کوه صهیون و دعویهای قدسی است که توان اینهمه جنایات را دارد . و بوش فقط تحت عنوان رسالتش از جانب عیسی مسیح است که قدرت اینهمه خونریزی پیدا کرده است و طالبان تحت عنوان قداست شرعی توانستند آنهمه جنون و فجایع پدید آورند .

۵۶-دین و ایمان بدون معرفت نفس و تزکیه و مراقبه نفس ، مولد ابن ملجم ها و شمرهاست . بیاد آوریم قساوت های جنگ احزاب و نبردهای درون حزبی سالهای اول انقلاب را . و نیز جنایات موسوم به قتلهای زنجیره ای که جمله تحت عنوان قداست دینی امکان بروز یافت .

۵۷-کفر بسیار کم خطرتر از ایمان بدون معرفت و شریعت منهای تزکیه نفس است . این همان تفاوت بنی امیه و بنی عباس است . تفاوت عرب قبل و بعد اسلام .

۵۸-«معرفت نفس انقلاب» واجب ترین چیزی است که امروزه ملت ما بدان نیاز دارد تا نجات یابد از استمرار مفاسد و فجایعی که هنوز دامنگیرش می باشد .

۵۹-این رساله گامی بود در راستای این بخود-آئی انقلابی .

۶۰-و در پایان از ارواح همه کسانی که مورد نقد و بررسی قرار گرفتند طلب مغفرت داریم چون زبانشان بسته است. خداوند همه مارا عفو کند و به نور معرفت نفس نجات بخشد .